الشعر کلام حسنہ حسن و قبیحہ قبیح

من تصنیف مولانا مرشدنا مقتدانا حضرت محمد عزیز اللہ شاہ عزیز معروف
بجناب منشی ولایت علیخان صاحب ولایت خلف منشی محمد
یحیی اعلیخانصاحب رحمۃ اللہ علیہ رئیس قصبہ صفی پور ضلع اوناؤ ملک اودھ موسوم بہ

دیوان ولایت

۱۳۳۲ھ

بن رئیس امیر ابن امیر جناب انیس احمد صاحب
حاص جناب شاہ فیض خادم صاحب سجادہ نشین
ن سعی مالا کلام جناب شاہ احسان خادم عرف
حب ڈاکٹر فوجی و رئیس قصبہ صفی پور ضلع اوناؤ۔

باہتمام حافظ فیاض الدین پرنٹر
ابو العلائی اسٹیم پریس آگرہ میں چھاپا گیا

بسم الله الرحمن الرحیم

وَالصّلوٰۃُ علیٰ نبیّنا محمّدٍ وآلہٖ واصحابہٖ ابداً

حمدی کہ خونِ دل از دیدۂ قدسیان بچکاند۔ و عارفان را بقطرات ناسور جگر
ذرہ بر خاک تافت و نہ بہاے کہ لیل و نہار یافت۔ بدان شمار کہ ستار
بدان مقدار کہ انقلاب از آثار آن بینی نہ باندازی کہ حرکت و سکون در
کردانہ بجز من و آسیا نہ چنان کہ دُر بدریا و جوہر در کان و نہ چنین کہ باران و نہ
نخل و بار آن۔ نہ بدان مایہ کہ نفوس و انفاس و نہ بدان پایہ کہ در ادراک حواس
معلوم اوست و بدرجہ کہ از علوم او بیگانہ دل بدانش نواز زبان بسخن گرامی
نیستی بوجود صور علمیہ کہ عین حق ست نہ باطل تغیرات معلومہ کہ متعلق
عدم کلی او محال و اگر بصورت فانی ست ہم در علم اوست کہ بمعنی باقی ست
بروان روشن کہ ہرچہ سزاے اوست ہم براے اوست و دل نازک و نا
کہ ہرچہ از و خیزد ہم بر او ریزد و بہر نگاہ افزاے خرد و فریب انجمن نظر آرای
انچہ از دست تعلم برنیاید و طبع نارسیدہ پیش برنتابد از شعور سخن بسوز عشق کہ

آنرا که زخمی بجگر باشد نمکی بر جراحت باشد همه فراخور حوصله ارزانی داشت همانا ودیعه فیض بر من
کشاده و سر معنی بر سر نهاده و ازینجاست که تا جان علوی به پیکر سفلی پیوند یافت و آفتاب هوش
بر ساحت هستی تافت هوای آنم در سر افتاد لراقمه

پرده کشائی حباب جنبش موج است و آب		عین حقیقت بود قطره و دریاے ما	

و چون رحمت نامتناهی خواست که از دایره ولتشع لهم نبیهم النادون بر آرد جمال محمدی صلی الله علیه و آله
در آئینه لولاک لما اظهرت الربوبیة بدیده لقینم نمود که بشکر سرجوش محبت و شکر سرخوشتم و از
اشک من و صفت که دل پاکان را بخون در تپاند خونابه که دل از ریشه دوانی جگر کف آورده
قطره قطره بدیده نمناک رساند نه تابے که محبت شور را به اشک بخون آمیزد و نه تبابے که
حسن آتش عشق بجگر ریزد نه فروغے که شمع بکاشانه افروزد و نه بسوزے که جان پروانه بسوزد
نه رنگے که صبا غنچه را بخون غلتیدن آموخت و نه بکاوشے که گل از سر نیش خار اندوخت
نه بجوشے که ناسور را بچکیدن و نه بشورے که داغ را بخندیدن نه بحسرتے که جان را به تمنا
افزاید و نه بحیرتے که دیده را به تماشا ره نماید بلے بشوقے که احدیت را با واحدیت و بذوقی
که ذات مطلق را الوهیت و همه ارمغان بارگاه ان همتاے بزم دنی فتدلی وارکه آرائے
خلوت مکان قاب قوسین او ادنی که از مرکز کاف تا دایره قاف قیامت بمشاهده حقیقت صفاتیه
ذاتیه صورت جمال و معنی جلالش را آئینه ایست روشن و صاف می بیند هر که بیناست الا
تا از رو بینی بر عکس نه بینی و از نادانی قضیه منعکس نه دانی که تنزل اول محبت قاطع است نور
بسیطش محیط است و بچندین اشکال مختلفه انسانی که هر یک بجاے خود عالمیست نورانی
و کاملی ترازو در اتصاف او و جامعیت و فی نفسه بیکتائی صانع شاهدیست بلا ثانی و بجاهیت
او دانا و در بقاے او فانی پیدا و باهر انداخته و ازین رو است که از دو پاک باو پرداخته و از
خزینه عزت گرانمایه تشریف که وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِیْ اٰدَمَ گرامی ساخته و چون کائنات
بالوان متنوعات و انواع تلونات مرات حقایق انوار اوست تجلاے که تا فوق او گفته آید

کجا پس سایهٔ وحدت پایهٔ او هم جلوه بی پردهٔ اوست و در هیچ مقام که دل از حیر
است دیده را از تجلیت خیره بهم زدن دشوار ستایش را چه مجال ستایش را
نعت فضل رسول الله باید در سخن — هر کمالی را که میدانی بدو نسبت
اللهم صل وسلم علیه وعلی آله الطاهرین واصحابه الطاهرین و چون خوا
بدین وسیله جلیل در سلک الشعراء تذکرهٔ مینای الرحیق منسلکم ساخت از دبستان
آموزش بکمال رسیده بود شغفی بکلام وردلم انداخت الا به موجب آنکه
بخت بلند داده و طالع فگند پست — وانگه ز آسمان که زمین بیکنست
سیزده ساله بودم که گردشی روزگار روی داد و از کجبازی زد بار فلک شاه
استاد و پدرم منشی محمد یحیی علی خان مدظله مهره در بساط ندید تا چار دست از
یک چند بدین منطق اگر زانوی ادب پیش ادیب و زیبا رسمی هر چه خوا
داشتم میسر می شد ناگاه شوری از هر دیار برخاست و آشوبی از هر کنار
تا اوقاتی که بتحصیل آموزجی از صرف و نحو گذشته بنحوی صرف شد که
برفت و ستاسی که مرو را از خاک بر دارد لیارست بر باد رفت ندارد
از غارت نشانی لاتحالا از شهر دور افتادیم و روزی چند
شبی جعفی بود که ماوای احبات است از هوا و ش
با زخفت و غباری که برخاسته فرونشست ازان جا
در جای و صبح در مقامی میگذشت شبها ادیم روز ها وا
بحالت خود میگذاشت همان هنگام که از شین ها و هفت بهر کجا
فرودی از آشنایان اخیر میگفت بغزل گفتم اشعاری کرده با صد
که تا مدم بیشتر از شست مادو فراق خود بخود جوشیدن گرفت تا بسالی هفت هزار
از غزل و مثنوی فراهم آمده سر آمد دل زبان

یافت و آنچه از دل بزبان می رسید چون اشک از شعر افتاد تا همه پاره کردم و دو پاره
برانگیختم و چون پنج سال بدین و تیره گذشت از هرزه سرائی باز آمدم و پیوند گفتار
چون که سال بشمار افزون ست و خرد بهشتاد و پنج رهنمون کل اوراق پراگنده را
ساختم و دل از خلش و جگر از کاوش پرداختم و این نخستین مجموعه ایست از ترتیب سرنوشت
ت و غزلیات و بعد ازین اراده چنان است که بجز قصیده و در نعت یا منقبت اکابر
پارسی ها هرگز ننویسم ه

از گفتن هجو ضایع کردن ست   وقت هدر آوردن ست استغفر الله العظیم

ل هشتاد و پنج پاره از غزل و مثنوی بملاحظه غالب مدظله فرستادم یک حرف
رف یعنی نظم و نثر از کسی نیاموخته و در پارسی سرگشته افتاده ام آری هیچ کس
افتاده و آنچه از قسم مثنوی و قطعه بالتخصیص بضرورت نثر و نثره و پنج رقعه
رین مجموعه داخل نکرده ام و در مجموعه مثنویات هم نه نگاشته و فرزانه سخنوران
شناس و سخنور فرزانگان دانش اساس اگر نه بقیاسی که بکردار ابنای زمانه
رد بلکه حقیقت وَعَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ یَعْلَمْ دلنشین گرداند و بکر انصاف
اندیشه پی برند که این مایه از کیست و این پایه از کجا ورنه این ننگ رفتگان
ام یارا اسے ولایت آخر نه هانم که فرق در معنی هم و آن کردن
هم و او بی نیاز بی ست نوا زرا نازم و بدین ناز ابصد نیاز
ازهم که   شرارت خوی کرده و از اعجاز حسن آب بروست آتش
بر شمه نظر که   امری خاصه ایمای اوست که راخته و خون از دیده بیشتابی
نمودن نخستین ماجرا سه اوست روان ساخته را فیض تعلیم ازین سخن ست و
ن دل برآتش بی دود دوش نهاده و بوی سوزی که از کباب آید بیرون
له از جانگدازی خودش فرو چکید بر حالت خود نشسته و تا آهن که جگر بسر رشته یکیهی

بهست آورده براو چید از هم گسیخته را نمک از کلام پرشور من است ـ برق را جنبنده و سحاب را
بگریه در آوردن شمع را بگداز و پروانه را بسوز ساز دادن غنچه را بتبسم و گل را بچاک گریبان
آشنا ساختن گلبن را سرکشی و بلبل را فغان آموختن خون را از رگ و پے و لیلی را از
حی کشیدن دیوانه انجمن و فرزانه را بجنون راه نمودن گل در آب و خار در پیراهن ریختن
ناوک به جگر و نشتر در رگ دل زدن سینه بسنان و ناسور بالماس عشق رو از حرم و
عنان از دیر تافتن و درد بجان و دود به دماغ پنهان داشتن الغرض هنگامه برآراستن و بعربده
برخاستن شیوه این شاهدان بے پرده بجلوه در آمده ستانند است که بصورت الفاظ
کسوت معانی پوشیده بابیات مسمی شده اند کیست که ازین بے باک ناظورگان خرد
بعشوه فریب کامی لبستانند و در وے بمشاطه فکر این مستورگان کهپا لگلگونه نگار
آراسته و طره طرار را پیچ و تاب داده و چشم نامسلمان را کافری آموخته و ابروے
پرخم را سجود معنی ساخته برسانند ه

تا هنرش نگرند دست بدستش برند — شعر ولایت همه پیش حریفان برند

و هو المستعان و هو المعین

هو العزیز

۱	بسم الله الرحمن الرحیم	۱

واصلی علی رسوله محمد و آله وسلم

همه حیرت ز تو دیده بینای ما | صورت معنی نما روی دل آرای ما
...کر انا سره که ریخته اندرو | جوش انالحق زند باده مینای ما
...شای حباب جنبش موج ست و آب | عین حقیقت بود قطره دریای ما
اشیا یکیست غیر تو موجود نیست | ذات و صفات ترا آئینه جانهای ما
...حدوث و عدم ضد وجود و قدم | باطن امروز ماست ظاهر فردای ما
به تمنای تو محو تماشای دل | دل به تجلای تو عرش معلای ما
...لبیک اولا شنو در دیده | طایف او عشق تو کعبه سودای ما
...ز غم دل جرعه شور اوست | جز تو که زایل کند نشه صهبای ما
...ق دیده پیکر ما آفرید | صنع مجسم بود نقش سراپای ما
...سم توئی آخر ما اسم توئی | عشق تو مقصود ما ذات تو ماوای ما

۲	رحمت حق بهر ماست گر به ولایت چه راست روضه رضوان بود بعد فنا جای ما	۳

ای گلشن از هوای تو آتش خلیل را ‌ ‌ خاک در تو تو تطیبه جبرئیل را

کافیست انفعال که رحمت نصیب ماست ‌ ‌ تو به نگر که زنده کند اشمویل را

شهود شد حدوث و قدم از برای تو ‌ ‌ حقا که دخل نیست درینجا دلیل را

نازم تواضعی که درو بیناگاه داشت ‌ ‌ معدوم گرد شد کثیر و قلیل را

کوثر ز معجزات بیان تو شعبه ایست ‌ ‌ از دست چون تو گشته سلسبیل را

از هیبت و جلال ظهورت نمونه ایست ‌ ‌ در یافتیم قصه اصحاب فیل را

رعب خلیقه تو لبی زهره آب کرد ‌ ‌ گر تازیانه حکم کند رود نیل را

شان ازل نشان ابد نور کائنات ‌ ‌ تا زیست بر وجود تو رب جلیل را

خلق عظیم تو ز الف تا بسین همه ‌ ‌ ترتیب واو صعت ذکر جمیل را

معلوم هر نبی به ثنایش تو بوده ‌ ‌ بخشی شرف زنست وجود عدیل را

۳	جان سید ولایت شیدا ز درد دل خاک شفا بده ز در خود علیل را	۳

دل خون شده است چهره گلگون شدیده را ‌ ‌ شکر نگاه و خون تمنا طپیده را

یارب ز دستیاری گردون نگاه دار ‌ ‌ خنجر بنقش عاشق سکین کشیده را

واعظ مکن ملامت و نا گشت چشم کم ‌ ‌ دیوانه بعشق گریبان دریده را

ما را ببین بحالت مجنون قیاس کن ‌ ‌ بی دیدن انتظار نشسته شنیده را

نازد بحسن در غم ستاره بپاک نیست ‌ ‌ پروانه شمع لیلی نو دمیده را

زاهد بروز بیخودی عاشقان بپرس ‌ ‌ با بیخودی چه کار دل آرمیده را

۴	هوشم بجا نماند ولایت ز عشق او در بند چون کنم دل از خود رمیده را	۳۴

زنجیر اشنا و ناسور دل خستگانش را ‌ ‌ نازم نوک پیکان نگاه جانستانش را

اگر بیدار گردد بخت عاشق را بخواب امشب — که در بستر شود رسوا به همرنگ ناگهانش را

بیابان گشت خلقی را حیرت گرد تصویرم — که هرگز تاب دیدن نیست چشم ناتوانش را

نقش بیگانه خود کیست منظورش که می گوید — نگاه تیر می ترسم که سوزد استخوانش را

ثواب جان سپردن از تپیدن می شود زایل — گنه باشد به تیغش تپیدن کشتگانش را

الا کاینجا نه جای نشست و یار خلوتگهم هستی — فریب غیر اگر گوید که فهمم با تو بیانش را

٥ — شهید ناز گرد آخر ولایت را نمیدانم — که تیغ سر برید در کف داد چشم سرگرانش را — ٥

می تپید در غم جانان دل صد پاره ما — آه غنچه کرد پیدا گری نظاره ما

دست بر دل زغم همچو دستی ما لیلی — جان بلب قیس زدست دل آواره ما

چاره کن پیدا که بوده هم نه ازل — دست پرورده شفقت دل بیچاره ما

توبه کردیم و خطا رفت و شکستیم اکنون — چیست ای پیر مغان امر تو در باره ما

نسبت مهر به رو زیست و عجب تر اینست — سیر گردون نکند اختر سیاره ما

آبروی تو فزونند به گلگونه حسن — غازه عشق کشیدند به رخساره ما

٦ — بو که از ذره نوازی بولایت بخشد — آفتاب است بجام مست میخواره ما — ٦

می کشد گر خود باند از هم آغوشی مرا — زنده می سازد لب لعلش لب گوشی مرا

می نماید چهره ام در خواب شب ها تا کند — روزها در مانده تکلیف بی هوشی مرا

راز دل بی پرده میخواهم که گویم پیش او — کی دهد دست این غرض بی شغل خاموشی مرا

می کشم رطل گران و سر بالین می نهم — هر نفس در خواب دارد حرص مدهوشی مرا

گر بمیرم جان بخشد طرز گفتارش نگر — ورنه هر دم می کشد انداز خاموشی مرا

تار موی او گسست و نیست هرگز جای طعن — ماتم دل داشت زاهد به سیه پوشی مرا

۷

هر شبی تا صبح بیست من ولایت بر خدا
تا بیاید یار و بنوازد بپیوسته دوستی مرا

۷

تازه همی کشیده چهرهٔ دلفروز را — زلف نگار بسته مصحف کفرسوز را
نحس بود فراق تو سعد بود وصال تو — ساعت مشتری ببین و غل مده هنوز را
یار رقیب می‌خورد در بخوری به غم او — دست بیا به نیم شب تیره مساز روز را
دل بگذاردش بجان جان بنما روش بدل — گر نگنی بسوی ما ناوک سینه دوز را

۸

هوش ولایت ای پری برد غمت بدلبری
آه که میکند چو شب از تف آه روز را

۸

گر سر کشد زبانهٔ دل از دهان ما — ریزد شرارها دم آتش فشان ما
گر ماجرای سوز درونی بیان کنیم — سوزد چو شمع شعلهٔ سرکش زبان ما
جان سوخت از تجلی و خاکستری بماند — آتش دهد بعالم بی نشان ما
یارب ز ناوک مژه گر نیست کاوشی — نشتر که میزند بدل ناتوان ما
از اشک سرخ نامه حنائی نموده ام — تا بنگرد بهار دل خون چکان ما
چون دل ربوده طلب دین چه میکنی — آن خود از دوست ای بفدای تو جان ما

۹

حال جگر مپرس ولایت چو حال دل
بنگر ز روی پوست همه استخوان ما

۹

یاد دارم که بسی عشوه گری بود مرا — درد دل داشتم و بیخبری بود مرا
روز نی بود شب و روز تماشا گاهم — در پس پرده نهان پرده دری بود مرا
انجم از دیده همی رفت بجوشی که مپرس — نورافزای بصر خاک دری بود مرا
داشتم از خم زلفی سر سودای بلا — اندران حلقه بهر شب گذری بود مرا
کافری بود که زنار بدوشم می کرد — عشق با روی برهمن اثری بود مرا

می رساند خیالم به نگارے خبرم — خوشتر از باد صبا نامه برے بود مرا
فتنهٔ چشم حریفان نگاهم می سوخت — سوی او از همه پنهان نظرے بود مرا
چشم مشتاق نمی کرد پریشان نظرے — دلبرے سیمبرے دیده ورے بود مرا

۱۰
گفتمش کیست ولایت که بالفت جانِ او
گفت زین بیشتر آشفته سرے بود مرا
۱۰

دست بخونِ دل مده نرگس سرمه سای را — بندهٔ لست بگینه قتل مکن خدائے را
ساز ستیزه میکند در پے خون مردم است — رخصت آشتی بده چشم کرشمه زائے را
غنچه ایست در برم جائے حریف بردهم — راز و نیاز با سرم بادهٔ نارسائے را
طرفه تراست سینه‌ام شد همه آب سینه‌ام — باده بگل بریختم طرح کلیسائے را
تیغ زبان کشیده است لاف نان رسیده‌ئی — شیخ مگر ندیده است شاهد خودنمائے را
داغم اگر بسبزه ئی آه که یاس گل کند — خار بآبله شکست در رهِ دوست پائے را

۱۱
صبح کشیده آه و گفت شب که شدم در انجمن
کرده تهی ولایتم قالبِ خویش جائے را
۱۱

به که در آتشِ عشقِ تو بسوزم تن را — جانِ شیدا فروزنده و هم گلخن را
دامنِ ناز فروهشته میا بر خاکم — نشود خاک من آلوده کند دامن را
سینه آن داغ بدل سوز که از جوش بهار — خار در دل شکند داغ دلم گلشن را
بسکه لعلت دمِ گفتار شکر می ریزد — کرده خاموش اولے سخت سوسن را
می زند نشتر و بر جوش جنون می خندد — ہے که آموخته و نشکنی رگ زن را
کے شود نرم ز بیتابیِ عاشق حاشا — دلِ سختِ تو که شرمنده کند آهن را

۱۲
سر تسلیم ولایت ز وفا خم کردم
تا لبون ترکند آن تشنهٔ خون گردن را
۱۲

برق نگاه کرده نرگس فتنه جوی را
تیغ بدست داده مردم شعله خوی را

تا ز جبین گشاده دام شکن نهاده
طرفه شکست داده سنبل مشکبوی را

هست ز خویش بیخبر شیخ فرشته خو مگر
دیده بخواب یک نظر شاهد ماهروی را

جام بدست میرود سرخوش و مست میرود
غازه کشیده روی را باز گشاده موی را

گریهٔ عاشق از اثر کرد دو چند یک نظر
فتنهٔ او ز چشم تر باز نشست جوی را

بوی نگار من کجا رنگ بهار من کجا
زمزمه‌ام خجل کند بلبل نغمه گوی را

۱۳	چون لب زخم خشک شد گرد و آب تیغ تر یاد ولایت آفرین قاتل کینه جوی را	۱۳

غمگین و دردمند و حزین می کند مرا
می سوزد آن چنان که چنین می کند مرا

همت بلند داده و طالع فگنده پست
وانگه ز آسمان که زمین می کند مرا

بی غمزه ناز و ادا و ادای بدش نگر
ناز و اداش در پی کین می کند مرا

زاهد کجا روم که دل من بدست نیست
مایل بکفر دشمن دین می کند مرا

گر گویمش جبین تو ماه است و زلف چین
اندوهگین ز چین جبین می کند مرا

بر عکس دل که آینه دار جمال اوست
آیا بسوی چرخ برین می کند مرا

۱۴	بنگر نصیب سینهٔ ولایت که فتنه گر بر نقد داغ عشق امین می کند مرا	۱۴

رفتم ز خود ببین که جنون می کشد مرا
سوی خرابه زار و زبون می کشد مرا

هر چند عذر آرم و گویم که جرم چیست
کم می کند حواس و فزون می کشد مرا

تهذیب من بغمزه به تاراج کرده است
وز اندرون خانه برون می کشد مرا

حسن پری رخان که برآورد ز دل فغان
افسانه‌ها ازان به فسون می کشد مرا

آشفته حال و سوخته جان دربدر ز تن
بنگر ز خود گذشته که چون می کشد مرا

دل در ستیز دیده که انجم تو کرده — جان در پی جگر که بخون میکشد مرا

۱۵

معذورم ای ولایت اگر بیخرد شدم
بگذر ز من که عشق کنون میکشد مرا

۱۵

نوشت کاتب قسمت سیاه کار مرا — اسیر کرد به زنجیر زلف یار مرا
شگفت طرفه گل داغ در گلستانم — که شد بهار خزان و خزان بهار مرا
توان شناخت که داری بمن نگاه کرم — که دی بعربده گفتی گناهگار مرا
بگفت چشم براهم بباش تا آیم — فغان که کشت به نیرنگ انتظار مرا
مرا ز چشم سیاه تو چشم رحم نبود — نگاه مهر تو کرد است شرمسار مرا
کنون ز داغ درونم چه گل کند یارب — شکسته کاوش مژگان بسینه خار مرا

۱۶

سرم بهر سر مویت فدا که نه بودی
بدام زلف ولایت بود شکار مرا

۱۶

انداز تو آموخته نظارهٔ خود را — تا ناز نظر میکشد آوارهٔ خود را
آشفته و سرمست بصد ناز همی رفت — تا چاره کند عاشق بیچارهٔ خود را
گر دست بیفشاند و گر پای بکوبد — ساقی بنگر خواری میخوارهٔ خود را
با حسن رخ روشن او کیست مقابل — ای چرخ ببین سبحهٔ سیارهٔ خود را
خودبین شد و یکره بتبسم گشت سراپا — تا دید در آئینه دو رخسارهٔ خود را
گر تیغ نگه گاه زند ناوک مژگان — نازم روش ترک ستمکارهٔ خود را

۱۷

یارب تو کریمی و ولایت همه عصیان
بنواز و ببخشای سیه کارهٔ خود را

۱۷

بیا بمیکده بنگر بخم کشیدن ما — ببوسه دختر رز عاشقانه دیدن ما
عجب مدار ز مشق گذشته حسن است — که خون کند دل او را بخون طپیدن ما

ادای رسم پرستش نگر که فوت نشد
پر برخی نگاهی بسوخت سر تا پا
وصال او بسلامت مجال بیگویند
بصد قبله نما گشته ام کنیسه سنا
بطاق بتکده شام و سحر خمیدن ما
ببین گداختن و شمع سان چکیدن ما
بکام دل برساند بجان رسیدن ما
کجا رسید بشوق بتان طپیدن ما

۱۸ خیال جرم ولایت مکن که بخشیدن
مراد بود خدا را از آفریدن ما ۱۸

بکوی دوست که سرهاست در کمند انجا
بمحفلی که نگاه تو خون فتنه بریخت
برو بر بیدلان مبین خرابی ها
حذر ز کوچهٔ آن ترک رسم است واعظ
بیا به بتکده و جمع حق تماشا کن
بجشنی که بخندد نگار ما بنگر
مجال نیست که گردن کنی بلند انجا
چه احتیاج که سوزد کسی سپند انجا
که مفتیان بچه حال اند مستمند انجا
که حسن شوخ به بند زبان پسند انجا
مرو بکعبه که زهاد منکر اند انجا
که خندهٔ گل زهرست زهر خند انجا

۱۹ در آن چمن که ولایت صفیر شوق کشد
نوای بلبل و طوطی است ناپسند انجا ۱۹

کند روشن خیالم شمع در تاریکی شبها
شب وصلش مده بر آرزوی بوسه اش دشنش
چه طاقت داده یارب پر پروان قاتل را
شکیباشی بزخم سینه ام تا چند اسی واعظ
همانا تخم الفت هم ز دل نفشانده می روید
چه باشد تا چنین باشی که با من هم نشین باشی
که میسوزد رگ جان هست فانوس کوکبها
که جان را هم رحلت باشد از نزدیکی لبها
که خونریزی تو ابست اندران بر عمر شیرها
که دامان خیالمن نریزد در تنگ مذهبها
که بار آرد روان سرو چینان سیب غبغبها
مبادا بر لب آید جانم از تکرار یاربها

ثوابی گر هوس داری بآب تیغ بنشانش

۲۰ | کسی زده ولایت روز و شب در آتش تنها | ۲۰

فگند یار ستمگار از نظر ما را
بزندگانی او بود زندگانی ما
شگفت در چمن دل ز داغها گلها
بذوق بوسهٔ سیب ذقن در آسیم
شب فراق که پروا نداشتی از ما
دلم ربود و شکستش بسر و مهر بیا

بدرد هجر همی گشت بی خبر ما را
هلاک کرد غم کشتن دگر ما را
ز دست برد خزان گی رسد ثمر ما را
نداد نخل محبت جز این ثمر ما را
چو شمع دود بسر رفت تا سحر ما را
شرار آتش همه تن سوخت چون شرر ما را

۲۱ | ز مهر یار ولایت چگونه سر تابیم
که فیض الفت او کرد سیمبر ما را | ۲۱

دامن بلوث معصیت نیالوده ایم ما
کی بشود سیاه بداغ سجود عمر
از هر طرف بکوی حریمت رسیده ایم
ما کافر توئیم و جبین را بجز و بیت
در وادی که رفت برفتیم و از ادب
از یار سابه پرس که سعی غلط نوشت

فارغ ز فکر شادی و غم بوده ایم ما
پیشانی که بر در تو سوده ایم ما
راهی بجز ره تو نه پیموده ایم ما
بر خاک دیر و کعبه نظر سوده ایم ما
بر قیس ره شناس نیفزوده ایم ما
کو گفت ترک عشق نفرموده ایم ما

۲۲ | گفتم که جان سپرد ولایت بجور تو
گفتا بلی هنوز نیاسوده ایم ما | ۲۲

بر روی تابناک میفگن نقاب را
زاهد بیا و سجده در ابروی یار کن
آمد بجوی که روانم فدای او
بینم که این کمند کرا میکند اسیر

پنهان چه میکنی بکتان ماهتاب را
بر طاق نه خیال ثواب و عذاب را
ساقی بیار جام روان کن شراب را
سر داده است کاکل پرپیچ و تاب را

چون نامه خواند نامه بر هم ره اعتاب کرد — گفت آن سیاه نامه نیرزد جواب را
چون غنچه لب ببند چو گل یک نفس بخند — ای دلپسند حرف لبت شیخ و شاب را

۲۲
ور خم کنند بخته ولایت شراب تو
ما بخته می کنیم بدل خون ناب را
۲۳

رخسار ترا آئینه دار است دل ما — وز پرتو تو آئینه دار است دل ما
دل تیغ بروح آمد و او کشته عشق است — هان فاتحه بر خوان که مزار است دل ما
بگذر ز تمنا و تماشش بر آور — وا لشده بوس و کنار است دل ما
تا جلوه بی پرده او سایه فگن شد — خرشید صفت لیل و نهار است دل ما
با دیده چشم سیه کار فتاده است — زار است دل ما و نزار است دل ما
هر فتنه که پیش آمد ازین بی سر و پا بود — آشوب جهان یکنار است دل ما
بشکن بکرم ای نگه مست تو ساقی — مهریست که در رنج خمار است دل ما
تا بسته گیسوی سیه رنگ سبتی شد — خوشبوی تر از مشک تتار است دل ما

۲۴
تا رحمت حق شامل حال است ولایت
فارغ ز غم روز شمار است دل ما
۲۴

مباش از باده غفلت سر مست خمار اینجا — بسر بر چند روزه زندگانی هوشیار اینجا
چه بزم است اینکه بزم هستیش گویند نادانان — تحیر باشد از روز ازل آئینه دار اینجا
تو اصلح پیشه کن گر عزت و جاهی هوس داری — که بیشک آبرو یابی چو باشی خاکسار اینجا
چه پیش کشت زار آخرت خود بود دنیا را — بیار امروز تخمی و ز پی فردا بکار اینجا
بکردارت چه پروا لیش که درگاه کریم است این — مترس از پای لغزیدی و در سر داری بیار اینجا
خدای پاک خواهد کرد آخر کام جان شیرین — ترش منشین چو باشد تلخکامی ناگوار اینجا

ولایت مستقل بودن بوقت امتحان شرط است

۲۵	در انجا کامران باشی نه گر کامگار اینجا	۲۵

عارضت خورشید منظر میکند آیینه را	تازه اش سیماب پیکر میکند آیینه را
میگدازد از شرارت روی آتش رنگ تو	پرتو روی تو مضطر میکند آیینه را
تا به پیش روی رخشان خویش جا داده	آیینه داری سکندر میکند آیینه را
حسرت آیینه بودن میکند بر دل ستم	صورت تمثال ستمگر میکند آیینه را
عکس اوی افگند از بهر بلبل گل در آب	پیکرش رشک گل تر میکند آیینه را
نسبت آیینه با رخساره جانان مده	جلوه حسنش منور می کند آیینه را

۲۶	فتنه عشق ای ولایت میزند آتش در آب آه من بنگر که مجمر می کند آیینه را	۲۶

آسمان سوخته رشک زمین ست اینجا	این چه بزم ست مگر خلد برین است اینجا
مشتری چیست که مریخ بجو وی سوزد	ترک خونخواره من در پی کین است اینجا
هر که در بندگی اوست به ترکی نازد	هر بت قاتل و غارتگر دین است اینجا
توبه از طاعت و پرهیز کن و مست بیا	دلبری شوخ و شنگیش و حسین است اینجا
هر که آید هدف تیر ملامت گردد	شاهدی سخت کمانی بکمین است اینجا
گرچه آیینه و جام ست ز اسکندر و جم	نیک بنگر که هم آنست و هم این است اینجا

۲۷	ای ولایت بهوای دم جان بخش کسی مایه جان نفس بازپسین است اینجا	۲۷

ای صنم انجمن سوختگان است اینجا	هر که بینی بغمت سوخته جان است اینجا
داغ عشق است که گل کرد ز دل همچو بهار	موج خون است که از دیده روان است اینجا
طعن بی صرفه مزن تا نشوی توبه شکن	واعظا محفل خوناب کشان است اینجا
آه از دل بدهن مست دل آید چو نسیم	گرچه هنگامه آتش نفسان است اینجا

دل بپیمانه بده وین نگاهی بفروش — سوختن در هوس سود زیان است اینجا
اینکه آلوده زهد است دل و دامن تو — اندرین بزم سیاه گر بتان است اینجا

۲۸ هان ولایت خبر تازه بجانان برسان ۲۸
چشم تر دامن با اشک نشان است اینجا

نفور باش ز کردار ناصواب اینجا — ز دست بازی غفلت مرو بخواب اینجا
وصی ز آن بشادی که حسرتش نبری — ببین که نیست جز اندوه و حجاب اینجا
طمع مدار که فرصت دهد زمانه ترا — که یک نفس بفراغت نزد حباب اینجا
رسول گفت که محفل شناس دنیا را — برآر سر ز گریبان اجتناب اینجا
نگاه کن که جهان سید بفریب ترا — مباش قطره زنان در پی سراب اینجا
بروز حشر خجالت چه سود خواهد بود — بهوش باش و بکن از خدا حجاب اینجا

۲۹ دم حساب ولایت ز بند خواهی رست ۲۹
سپاس کن نشدی گر تو کامیاب اینجا

تا بنشاند بروی تو نظر آینه را — در دل افکند خیال تو شرر آینه را
حیرت حسن تو از خود بربودش که نشد — هرگز از عکس جمال تو خبر آینه را
آن رخ ساده کجا خانه آینه کجا — نیست در بزم صفائی تو گذر آینه را
پرتوی در دل چون آینه ما انداز — ای ز نقش رخ تو رنگ دگر آینه را
از ستم بگذر و خار از دل ریشم برکش — ای ز روی تو بدامن گل تر آینه را
نیست زنگار که در آینه است می بینیم — سبز شد داغ محبت بجگر آینه را

۳۰ روز او شد همه تاریک ولایت بنگر ۳۰
دود آه تو بدل کرد اثر آینه را

خوش آنکه کرد ور التجا فسر از اینجا — نه سود بد بر مردم سر سپناز اینجا

اگر بکام دلت دست بخشد ایزد پاک
ببخشش دست تطاول مکن دراز اینجا

اگر پناه ز خشم خدا الهی خواهی
به نیک و بد زره آشتی بساز اینجا

قیاس کن که چه سود است جز پشیمانی
نگاه دار بدل نکته های راز اینجا

میان حرص و قناعت دمی تأمل کن
بجز نشیب و فراز ضرور هست امتیاز اینجا

کریم باش و کرم کن بشکر نعمت حق
چو کرده اند در لطف بر تو باز اینجا

۳۱

مکن گناه **ولایت** اگر خدا ترسی
که واجب است ز کار بد احتراز اینجا

۳۱

می کنی فریادها از گردش اختر چرا
سخت نادانی نمی بینی بخیر و شر چرا

چون نگه باید سبکرو بودن اندر کائنات
بوده چون عاجزان محتاج بام و در چرا

بر حباب بی مدار تکیه کردن ابلهیست
باد نخوت سفها پیچیده در سر چرا

کارسازی میکند آخر خدای کارساز
میشوی در چاره های خویشتن مضطر چرا

گر سراپا جوهری بی وقت کی آید بکار
ورنه تیغ تیز بودی در نیام اندر چرا

منزل از خود گذشتن قطع کردن سهل نیست
اندرین ره می روی بی توشه و رهبر چرا

۳۲

گر خردمندی **ولایت** کار عقبی ساز کن
غافلی ای بی خبر از پرسش محشر چرا

۳۲

ساقی ز می خراب نباشد کسی چرا
بی آتش تو آب نباشد کسی چرا

آب حرام نیست بجام تو ساقیا
مایل بدین شراب نباشد کسی چرا

عشق بتی کشید به بتخانه شیخ را
بی خوف و بی حجاب نباشد کسی چرا

مخمور دم که گم کند از خود عبادت است
اندر پی ثواب نباشد کسی چرا

بیهوش را محاسبه شرع کی رسد
بی وحشت از حساب نباشد کسی چرا

ای محتسب خطای جوانان معاف کن
دیوانه در شباب نباشد کسی چرا

٣٣	سرمست شد بدور ولایت زمانه تا صبح کیش شیخ و شاب نباشد کسی چرا	٣٣
ولایت عشقبازان را دماغی می شود پیدا		ز دنیا و ز ما فیها فراغی می شود پیدا
ندارند احتیاج ساغری خون دل آشامان		ز گردش چشم گریان را ایاغی می شود پیدا
حباب خانهٔ دیر و حرم از پیش می خیزد		اگر از منزل جانان سراغی می شود پیدا
مبر ناخن زنادانی نگر مردان هوس داری		که در دل از محبت طرفه داغی می شود پیدا
ز کفر عشق آخر نور ایمان می شود ظاهر		ببین کز تیره شب روشن چراغی می شود پیدا
توکل کن که باشد شیوهٔ خلقت رضا جوئی		نهان از آتش سوزنده باغی می شود پیدا
٣٤	سراسر کی فرود آید به سینا به سما فیها ولایت عشقبازان را دماغی می شود پیدا	٣٤
تا نمودی چهره ای رشک قمر آیینه را		حیرت حسن تو کرد آشفته سر آیینه را
پرتو حسن تو شمع آسا فتد اندر دلش		کی رساند شعلهٔ حسنت ضرر آیینه را
دود پنهان است ای آیینه رو زنگار نیست		تا زدی آتش ز عکس اندر جگر آیینه را
هر چه تصویری سراپا محو رویت می شود		با نگاهی بیکسی صاحب نظر آیینه را
روی روشن یکطرف گیسوی مشکین یکطرف		کرده حیران بدین شام و سحر آیینه را
نوبهار رنگ چهره تا ما هم دیدنی است		ای ز نقش روی تو رنگ دگر آیینه را
٣٥	ای ولایت دم صبح روز محشر می زند جای پر رو سپید بر تافته گر آیینه را	٣٥
ز فکرهای دنیا اضطراری می شود پیدا		ز دنیا گر شوی غافل قراری می شود پیدا
ببین آسایش وارستگان وز خویشتن بگذر		که چون از خود گذشتی اعتباری می شود پیدا
به بالین فراغ آسوده دل سر می نهد شبها		کرا از نفس ظالم اختیاری می شود پیدا

سنال از وشمبر و تند بادی گر خروشندی
صبوری پیشه کن کاخر بهارے می شود پیدا
بحق مشغول شو یکدم بود تا واری از غم
ز وهم دوش و فردا انتشارے می شود پیدا
ندواری بود ممکن ز مرگ آنرا کند ساکن
مخور زنهار باده غفلت خمارے می شود پیدا

٣٦ ولایت دست رحمت عاقبت از خاک برواز
بغم در ساز اینک غمگسارے می شود پیدا ٣٦

سنال ابتری از گردش اختر شود پیدا
که چون تاریکی شد باز روشن تر شود پیدا
فرخ نظر هر یکی باشد بجای خود تماشا کن
که ماه از مطلع و خورشید از خاور شود پیدا
چو خواهی با خدا بودن بجو چون عارفان گم شو
که گر دل محو افتد جلوهٔ دلبر شود پیدا
فرو رفتن بدریای حقیقت کی بود آسان
بگردابش ز جان بگذر تا گوهر شود پیدا
نباشد کاوش از روز نخستین جز بلا زینی
بمرخ ارفته از گنبد اخضر شود پیدا
نیاید بچه هرگز درد دست بی خون جگر خوردن
چو سنگ سخت خون دل خورد جوهر شود پیدا

٣٧ ولایت رسم دیرینست اینجا زادن و مردن
تو گر در خاک رفتی مثل تو دیگر شود پیدا ٣٧

کرا می دانست کز خاک اینهمه سامان شود پیدا
خزان و نوبهار و بلبل و بستان شود پیدا
بخندد برق در ابرو بگرید ابر در گلشن
بنالد بلبل مست و گل خندان شود پیدا
برآید سبزهٔ تر زیر لب او بوی شیر آید
بروید یاسمین و نرگس حیران شود پیدا
زکار غنچه بکشاید گره باد سحرگاهی
بهر سو شورے از نالیدن مرغان شود پیدا
شود طاوس زرین بال دهقان همچو مستان
کند شمشاد هر جا ناز و ریحان شود پیدا
بگلگشت چمن مستانه آید صبحدم ساقی
بهاری تازه تر از شرب میخواران شود پیدا

٣٨ برو آبروی هر گلی رخسار محبوبان
ولایت عندلیب آسا ترنم خوان شود پیدا ٣٨

مشو چون مغبچان از بادهٔ غفلت خراب اینجا — بآسایش منه سر بر سر بالین خواب اینجا
به پیری جز پشیمانی چه خواهی کرد ای غافل — بنادانی مده از دست هنگام شباب اینجا
اگر بینی بچشم دل نه بندی دل درین منزل — که باشد هر یکی گشته و پا در رکاب اینجا
سپاسی کن اگر یک روز یا شب کامران باشی — ببین کاهیدن ماه و زوال آفتاب اینجا
دگرگون می شود هر لحظه اوضاع جهان بنگر — همانا هر چه می بینی بود نقشی بر آب اینجا
تو نشنیدی که احمد گشت عقبی گفت دنیا را — حذر کن تا بود ممکن ز فعل ناصواب اینجا

۳۹ — ولایت گر همی خواهی بخاک آسوده دل خفتن / دمی غافل مشو ز اندیشهٔ روز حساب اینجا — ۳۹

ترش مباش و ز چین جبین گره بگشا — ز کار عاشق الفت گزین گره بگشا
گره بکار من تیره روز افتاده است — شبی بغمزه و غنج حیله این گره بگشا
شگوفه نیز نه خندد در چمن بی تو — بجلوه از گل و یاسمین گره بگشا
گشاد کار دل من بیک کرشمه ایست — ز کار بسته ام ای نازنین گره بگشا
دمی بشانه بیارای زلف مشکین را — ز ناف آهوی صحرای چین گره بگشا
پیاله گیر به بزم من و چو سرمستان — ز بند پیرهن آتشین گره بگشا

۴۰ — همین بس است گرفتاری ولایت را / ازان دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا — صاحب ۴۰

ز دست خلق رهائی طمع مدار اینجا — که جان نبرد به پرواز هم شکار اینجا
تو راه راست برو گر جهان بکج بازیست — قرار نیست کسی را بیک قرار اینجا
جهان بناز نیرزد مناز بر دولت — مباش غره بسر بر بانکسار اینجا
اسیر بند خیالیست هر کرا بینی — بدام بسته همه مست و هوشیار اینجا
کناره گیر درین عالم از هوا و هوس — بیار تخم قناعت بدل بکار اینجا

بهاران که خنده گل هست گریه بلبل   پیام فصل خزان هست نوبهار اینجا
مناز بر عمل نیک ور جناب کریم   بهشتی زده پهلو گناهگار اینجا
عجب بساط که گسترده باز فلک   بیک خیال پیاده شود سوار اینجا

۴۱   قلم بجرم ولایت بکش برحمتها   ۴۱
که آمدست خدایا امیدوار اینجا

بزم شفقت و دل از باده خرابست اینجا   ساقی مست و جوان و می نابست اینجا
واعظا پند تو سودی ندهد مستان را   هرچه گفتی ز خرد نقش بر آبست اینجا
می زند خنده قدح صبحگان چه جلوه گر اند   توبه از توبه صد ساله صوابست اینجا
زاهد افتاده سیه مست بپای خم می   عجبی در طلب جام شرابست اینجا
با نی و ساز و سرود بهشت ندای زده اند   مجمع عود و نی و چنگ و ربابست اینجا
شاهد انند و فغانند و صبوحی زدگان   گرم هنگامه شوخی و شبابست اینجا

۴۲   نغمه سنج است ولایت بنو آئین غزلی   ۴۲
نه شکایت نه تکلف نه حجابست اینجا

کرد بیهوش دگر جلوهٔ دیدار مرا   شور محشر نکند غافل و هشیار مرا
چند پیمان شکنی ای بت پیمانه بکف   زهره آبست ز دلداری اغیار مرا
تا دهی کنگرک از خم تو و ظلم پرشم   ساقیا محو کن از باده بسیار مرا
هر نفس عالم دیگر بنماید آرسی   بر دل و دیده بود منت خمار مرا
آه گر از غم بیتابی من خون نخوری   دل وحشی بود و جان گرفتار مرا
سبحه اسلام تا کفر رساند بخدا   الله الله که سری هست بزنار مرا

۴۳   ای ولایت چه توان کرد خدا جانب اوست   ۴۳
می کشد غمزهٔ آن بت عیار مرا

روی رنگینت گلستان میکند آئینه را — نوبهار حسن حیران می کند آئینه را
تا نگردد مبتلای عشوهٔ جادوی خود — از نگاه ناز پنهان می کند آئینه را
زهرهٔ او آب میگردد بروی آن پری — کز صفای خود پشیمان می کند آئینه را
تا کشادی طره و بر رو نهادی آئینه — پیچ زلفینت پریشان می کند آئینه را
الله الله انتهائی حیرتش مفهوم نیست — تهنیت از نظاره بازان می کند آئینه را
زعفران زار محبت در نظر می آیدش — پرتو روی تو خندان می کند آئینه را

۴۴ تا ولایت روبروی آن پری رو می نهد ۴۴
سر بسر پابند احسان می کند آئینه را

کعبه گر روی دل آرا می کند آئینه را — زلف هندویت کلیسا می کند آئینه را
ساده روئی از تحیر ساده لوحش کرده است — پرتو حسنش سمن سا می کند آئینه را
هان نظربازان صلا کاین تماشا دیدنیست — موج حسن یار دریا می کند آئینه را
می نماید نقش دیدار او در حیرت است — حسن هر رنگت زلیخا می کند آئینه را
او در آن بیند جمال این در و بیند صفا — روی او محو تماشا می کند آئینه را
در پس او طایر تصویر می سنجد نوا — صورتش رشک مسیحا می کند آئینه را

۴۵ شوخی آن حسن روزافزون ولایت دیدنیست ۴۵
گرچه بیجان است شیدا می کند آئینه را

عشرتگه رندان خرابست در اینجا — هشیار که جام است و شرابست در اینجا
هان تا نشوی غرق بطوفان صراحی — دریای روان می ناب است در اینجا
زاهد چه زنی حرف ز تقوی و ز فتوی — آن دختر یار بنه باب است در اینجا
بار است اگر پیر تجرد پیرمغان است — خلوتکدهٔ اهل شباب است در اینجا
واعظ که شود مضطرب از هول قیامت — افسون تو افسانهٔ خواب است در اینجا

برخیز و بیا و دو سه پیمانه فرو کش / تایب شدن از توبه ثواب است در اینجا

۴۶ — با آن همه طاعت که همی داشت ولایت / بی پرده و بی شرم و حجابست در اینجا — ۴۶

میگدازد تاب روی آتشین آیینه را / هان مکن ای ترک خاکستر نشین آیینه را

خودپسندست و نباید برد هرگز پیش او / بر زمین خواهد زدن از روی کین آیینه را

بردباری کن که گردد سرمه خاک راه تو / بین که روشن دل کند خاک زمین آیینه را

شانه زد در کاکل و بنشاند در روز سیاه / طرهٔ خوشبوی یار مه جبین آیینه را

عکس حسنت اندرو هر دم تماشا می کنی / میتوان گفتن دل عاشق همین آیینه را

تا دلم از پرتو تصویر جانان روشن است / داده ام در سینهٔ خود جای این آیینه را

۴۷ — گرچه گوید عیب خودبینی ولایت روبرو / جای بر رو می دهد آن نازنین آیینه را — ۴۷

بیا که باد صبا گل بدامن است اینجا / بیا که تازه بهارست و گلشن است اینجا

بیا که بلبل مست است در نواسنجی / بیا که از گل و از غنچه خرمن است اینجا

بیا که سبزه بطرف غدیر در خواب است / بیا که سنبل و ریحان و سوسن است اینجا

بیا که لاله بداغ کهن نوی بخشید / بیا که جلوهٔ طاوس رهزن است اینجا

بیا که ساقی فرخ لقا بجلوه گری ست / بیا که جام چو خورشید روشن است اینجا

بیا که بر رخ گل باد صبح غازه کشید / بیا که جلوهٔ انوار ایمن است اینجا

۴۸ — بیا بیا که بسنت است و در گه میناست / بیا که باز ولایت بشیون است اینجا — ۴۸

مترسان از قیامت عاشقان آن ستمگر را / بیا زاهد ببین پروردهٔ دامان محشر را

مترس از محتسب ساقی بیاغر کن می باقی / نباشد وقت مشتاقی غمی زندان ابتر را

بگو مطرب بده ساقی که در مستی پس از عمری
بدست آورده ام امشب سر زلف معنبر را

بگویم عاشقم تا خلق ننماید بانگشتش
بدین پیمان بمهر آورده ام آن ماه پیکر را

سپندی بهر چشم زخم خواهم سوختن امشب
بیار ای همنشین آتش مهیا ساز مجمر را

شب وصل است و یار ما بروی من در آغوشم
بحشر انداز یارب جلوهٔ خورشید خاور را

۴۹

به تیغ غمزه ها خون ولایت را همی ریزد
که گوید از ترحم بیوفا ترک ستمگر را

۴۹

برون کردم ز دل در آرزویت هر تمنا را
بیا جانان که از بهر تو خالی کرده ام جا را

ز بیتابی نخواهد تا قیامت خاک مقتولش
گذارد بر سر تربت اگر قاتل کف پا را

مسیحائی کند هر کس که گردد عاشق نامش
نزیبد ناز بر اعجاز جان بخشی مسیحا را

تجلی دیدگان را هیچ دیدی لازم آید بنگر
که آگاهی نبود از خویشتن بر طور موسی را

به پیوندی کشان با آبرو بودن اگر خواهی
به بیند عاقلان زاهد همی ترکن مصلا را

خردمندی نباشد توبه کردن از می و شاهد
برد واعظ استغفر الله از این در بهر ما را

بود گر عشق کامل نیست حاجت با تکاپویت
که مجنون میکشد از دشت سوی خویش لیلی را

بفردا کی گذارم کار امشب می بده ساقی
فریب واعظ است این که داند حال فردا را

حدیث توبه ای واعظ به پیش من چه میگوئی
بمی آلوده ام در میکده دامان تقوی را

نگیرم صومعه چون شیخ بیدین از ریاکاری
که شمع بزم خلوت کرده ام محبوب ترسا را

چرا منصور شد بر دار رمز آن نمیدانم
بیا ساقی بیک پیمانه حل کن این معما را

۵۰

مکان تمکین ندارد بی مکین خوش گفته اند آری
ولایت رونق از پیر مغان باشد کلیسا را

۵۰

جمع کن خاطر ناشاد پریشانی را
روشنی بخش بیک جلوه شبستانی را

چشم جادوی تو خون دل ما میریزد
کافری می کشد آخر ای مسلمانی را

چه بود وادی مجنون که خیابان داند — قدم همت مردانه بیابانی را
پاره زد عشق بیک جیب مدارا ندوخت — پاره با تار نگه چاک گریبانی را
درد عشق است مسیحا مده آزار مرا — اثری نیست درین چاره مداوانی را
گشته در دور تو هر کافر و مومن رسوا — عشق نگذاشته بر جای خود ایمانی را

۵۱ تا ولایت نرسد گفت بدربان قائل
اندرین بزم مده بار غزلخوانی را ۵۱

از کعبه برون رفتم احرام هوسها را — مستانه دعا گفتم پیران کلیسا را
از قافله هر شیشه صد مرده سخن گوید — در میکده ها دیدم اعجاز مسیحا را
ما بنده مستانیم از باده پرستانیم — جز رندی و میخواری کاری نبود ما را
چون باده بجوش آید دیگر که بهوش آید — کآواز نهوش آید هر صاحب تقوا را
یارم که غم اندوزد دل بهر فغان سوزد — تا ناز بیاموزد مستانه نهد پا را
برخیز که یار آمد هنگام بهار آمد — ساقی چه بهار آمد گلزار تمنا را

۵۲ هر چند ولایت را سرمست کند صهبا
با پیر مغان گوید کز خود بستان ما را ۵۲

فدای کفر بتی کرده ایم ایمان را — گمان مبر که پرستش کنیم یزدان را
هوای یار به پیراهنم چه خار بریخت — که گل ز خون دو چشمم شگفت دامان را
فتاده اند بقیامت ز هر چه هست و بود — بچشم که چه مستی گرفت مستان را
خرد چه بخیه کند وای ساده لوحی او — زدیم چاک بدست جنون گریبان را
ز بند خواب پریشان نجات نیست بمرگ — اسیر کرده آن طره پریشان را
زهی خجسته نصیحت که گفت پیر مغان — که آشکار مکن رازهای پنهان را

بسینه گر غم محبوب وا نهادارد

۵۳ نهفته‌ایم ولایت عجب گلستان را **۵۳**

هست مردان دلبرا هستی بی‌بود را — تا به هستی شمر طاعت معبود را
در جگرم شعله زد دل بخلیلی گرفت — تا چه گلی بشگفد آتش نمرود را
خون دل اهل شناس یکنظرش را سپاس — حیف نیز روز زیان شکر سر و سود را
حسن جبین زهرست عشق چرا او شنفت — بر ده به چاه‌ها فگند یوسف محمود را
دست به پنجم رسید در رسن آرمید — یار بمن ساز کرد سوزد هم عود را
بحر جهانان شوی دست و گریبان شوی — گر زنی آتشی دامن مقصود را
خوبی انسان کند آنچه به تن جان کند — آه چه پیچی همی قصه محمود را
تا که نسوزد جهان آب بر آتش فشان — داد به رون از دهان گرمی دل دود را

۵۴ هان به ولایت بگو تا نشود مضطرب
عشق بود چاره گر جان غم آلود را **۵۴**

ای خسته پیکان جفای تو جگرها — وی بسته فتراک ولای تو سرها
بر نازکی حسن خداداد تو نازم — بر چهره پر نور تو باز است نظرها
آتش به نهادم بزد و گفت که خواهم — بر باد دهم خاک تو در راهگذرها
وامانده و ننگ آمده پهلوی خاک را — فریاد که در آه نمانده است اثرها
جان سوخت به یک جلوه دیدار و لیکن — پوشیده به خاکستر ما هست شررها
الفت زدگان تو همه بی‌خبرانند — ای بیخبر اندر ره عشق تو خبرها

۵۵ یارب تو بیامرز همه جرم ولایت
آمد به جبا بر در تو رانده ورها **۵۵**

آتش بزن به هستی زاهد بسوز جان را — بنگر به تاب آتش رخساره مغان را
تاثیر ناله دیدم رسوای کشیدم — چون کردم آشکارا ابیاتی نهان را

گر تیغ عشق در رہ عبد رش نبہ که ارزد
ساقی شدیم لاغر در آرزوی ساغر
تا زد نجو و شانی سوزد بہیچ ادائی

۴

جوشی بود نهانی هر پیر و هر جوان را
از باده ساز روشن پیمانه گران را
مشکل فتاد یارب بیچاره عاشقان را

هر چند خون بریزد خلقی بهت ستیزد
چون گشته شد ولایت پیر مغان بنامم

خون ریز گر بگویم آن چشم ناتوان را
گفته سر گذشت همی کی آن بنده مغان را

۵۶ بگو فتیم ز طفلی در کلیسا را
بیار جام و بگردان که یار گرد اشد
عجب مدار که از آسمان فرود آرد
بجون ندیده ام و نیست بی سبب چشم
بعشق کار فتاد و ز گریه سے ترسم
بسا که مرده شدند بسا که زنده شدند

چو کافریم چه کار است با حرم ما را ۵۶
بکام عاشق تسکین لب شکر خا را
هوای گردن و گوش صنم ثریا را
که محتسب بتطاول شکست مینا را
که زهره آب کند شور اشک دریا را
خرام ناز ببین و بلای بالا را

۵۷ ولایت از سر نو زیر خاک خالی یافت
نهاد یار به تربت مگر کف پا را ۵۷

تا شوی یک چشم در خواب عریان تیغ را
کی تواند باخذ نگ غمزه ات دم زد با آب
بسکه اندر رشک تیغ تیز ابروی تو سوخت
کیست تا هنگام کشتن از شفاعت دم زند
گر همین طفل است مکتب سلیم خواهد شدن
تا که بود است آنکه صادق باشد اندر امتحان
کی بود خونریزی عشاق شیدا بی اثر
تا نباشی منفعل خون بخور یار ای جگر

کشت جان را تیغ حسرت حسرت جان تیغ را
کرده ایم زخم این سر تیر پیکان تیغ را
سیر بود بر سر ز جوهر دود پنهان تیغ را
سیکند قاتل بقتل بی گناهان تیغ را
می برد با خویشتن اندر دبستان تیغ را
آزمایش می کند بر شعله باران تیغ را
تا ثبت دل خون کند خون شهیدان تیغ را
کرده ام در خانه دل باز مهمان تیغ را

جز بمن آشفته سر یارب نریزد خون غیر غنچهٔ زخم دل ما ناشگفته مانده است	دیده ام امروز اندر دست جانان تیغ را ای ز خون عاشقانت گل بدامان تیغ را

۵۸	گر ولایت بار خواهد خون بریزد بیدریغ داده است از بهر آن در دست دربان تیغ را	۵۸

الا یا ایها الساقی که خون می جوشد از دلها	بیار آن بادهٔ گلگون ادر کأسا و ناولها
اگر در بزم آید بی نقاب آن شمع محفلها	بیفشانند جان در پای او پروانسان دلها
بروی روزگار بیدلان رفت از رسوائی	اگر یک شب در آئی همچو مستان بیمحفلها
عجب بحریست بحر عشق طوفان هست بر طوفان	اگر افتی بگردابش نبینی رهبر ساحلها
سلوک عشق را حاجت بجنبش نیست از تمکین	بیاری بیخودی طی کن تو هر خطه منزلها
گدای رشک لیلی گر چو مجنونم که از آه سحرم	ز شور ناقه ها در کاروان افکند محملها
که باشد همچو من دیوانهٔ عشقت بیا بنگر	ز بس دامان بجیب چاک افتاده است مشکلها
دلی دارم بخون آغشته از آلوده دامانی	بیا و دستگیری کن که پا در رفت در گلها
تنم بنداز است و دل بیمار و پا از کار شد یکسر	ندارم قوت رفتار و در پیش است منزلها
رسیدن تا حریم دوست آسان نیست ای طالب	رسائی گر همی خواهی تحمل کن بمشکلها

۵۹	ولایت بو که بر سازد لب من ساقی کوثر که هستم خشک لب در وادی حسرت چو ساحلها	۵۹

دل فریبست دل افروز گلستان ترا	سر فرازیست عجب سرو خرامان ترا
داشتی نگذرد شب و مهر بروز	با مه و مهر چه نسبت رخ تابان ترا
گرچه افتاده در پا بر آمد یوسف	چاه کنعان نرسد چاه زنخدان ترا
پا ز سر ساختم و آبله شد داغ جنون	می شناسم گل تر خار بیابان ترا
گر تو صد چاک کنی چاک دلم شام و سحر	من نه آنم که گذارم سر دامان ترا

برنیارد ز گریبان خجالت سر خویش
ماه نو بیند اگر نور گریبان ترا

وصف حسن تو چه گویم که نباشد حد حسن
جسم صاف تو چو آیینه بود جان ترا

زخم بر زخم جگر خورده و حسرت باقیست
کشتهٔ ناز دم خنجر بران ترا

روی از پرده برون آر که دل منتظر است
گردش چشم ترا جنبش مژگان ترا

گر شب و روز بگویم نتوانم گفتن
سختی روز فراق و شب هجران ترا

من گدای تو شدم ملک سلیمان چکنم
هر دو گیتی بغلامی ست گدایان ترا

بخت بد را چه کنم ورنه بیا مردی عشق
ترک سر گویم و گیرم ره فرمان ترا

۶۰ گر خطای رود از دست ولایت دریاب ۶۰
چشم دارد ز تولای تو احسان ترا

گردش چشم کسی گردش جام است مرا
آفتابی است که در ماه تمام است مرا

قصد دیر و حرم هر دو برفت از یادم
بر سر کوچهٔ دلدار مقام است مرا

دل من قبلهٔ عشق است که گردش گردم
پا نهادن به ره کعبه حرام است مرا

هوس دیدن حوران بهشتی نکنم
کافری هست درین دیر که رام است مرا

عشق را گردش ایام مضرت نکند
آرزوئی که بدل بود مدام است مرا

یاد زلف و رخ دلدار انیس دل ماست
شب چو روز است مرا صبح چو شام است مرا

۶۱ ای ولایت روش زهد نداند دل من ۶۱
پخته خم هوس بادهٔ جام است مرا

چه جا است که خورشید غلام است اینجا
ناتمام است اگر ماه تمام است اینجا

بادهٔ خام خورد اهل عشاق دگر
ساقیا خون جگر بادهٔ خام است اینجا

زهره آب شد آب و جگر خسته کباب
یک نظر دیدن او گردش جام است اینجا

بزم عشق است که دیوانه کند عاقل را
رتبهٔ خاص جنون انبی عام است اینجا

خوار بودن سر باز از تمنای دل است ‌ ‌ ‌ نفرت و ننگ ز ناموس و ز نام است اینجا
از رخ دوست عجب نور تجلی پیداست ‌ ‌ ‌ باش و بنگر که نه صبح است و نه شام است اینجا

۶۲ ‌ طاق ابروی بتی هست ولایت سر نه ‌ ۶۲
نیت سجده بمحراب حرام است اینجا

فزون تر شد گمان چون بهر دفع بدگمانی ها ‌ ‌ ‌ چه پیش غیر کرد امروز با من همزبانی ها
خیال بسملی دارد نمی سازد مرا بسمل ‌ ‌ ‌ که او جان باید و من واهم از سخت جانی ها
فریبش بین که گر آید به بزم مست می آید ‌ ‌ ‌ که برگردد همان ساعت ببندد سرگرانی ها
درون خانهٔ دل جای دارد آن پری پیکر ‌ ‌ ‌ چه شد گر سکند غیر بر آن در پاسبانی ها
نمک بر زخم دل باشد که پر از شور دل باشد ‌ ‌ ‌ چه داند واعظ بیدرد لطف همزبانی ها
ز لکنت نیست تاخیری که می بینی بگفتارش ‌ ‌ ‌ بهم چسبید لبش از لذت شیرین بیانی ها

۶۳ ‌ نیاید بر سر بالینم آن دلدار بی پروا ‌ ۶۳
ولایت گرچه جان بر لب رسید از ناتوانی ها

فریبش بین که می پرسد ز من درد نهانی را ‌ ‌ ‌ که داند غیر و از شادی فزاید خسته جانی را
نه بیند چین ابرو سوی من چشم سخنگویش ‌ ‌ ‌ سخن با تیغ گوید نازم این جادو بیانی را
گذر در خواب گر افتد می سوی گلستانش ‌ ‌ ‌ سحر که نکهت گلها فزاید سرگرانی را
بگریم پیش گل با اشک خون درد آشنا سازد ‌ ‌ ‌ ببین بلبل ز من برخویشتن این مهربانی را
به بزمش طایر رنگ پریده آشیان بندد ‌ ‌ ‌ که شاید عندلیبی در گلستان بذله خوانی را
خموشم دیده و اندر فکر توصیف دهن دانست ‌ ‌ ‌ سخن ناگفته می داند بنازم نکته دانی را

۶۴ ‌ به پرس از چشم مست او که اندر رشک می باشد
مپرس از من ولایت حال زار ناتوانی را

دل رباید ز جان فسانهٔ ما ‌ ‌ ‌ جان فزاید دل ترانهٔ ما

قیس لیلی شود چو گردش کند شورش نالهٔ شبانهٔ ما
آب در دیده سوخت آتش دل آه از آه چون زبانهٔ ما
اوفتادست پای او بروزنی سر ما هست و آستانهٔ ما
بوی او چون کشید سوی چمن گل بخندید بر بهانهٔ ما
شرارت کم از شراره مباد ناوک آه عاشقانهٔ ما

۶۵
ای ولایت جوان پری پیکر
دلبری نیست در زمانهٔ ما
۶۵

بانگ تکبیر بلندست ز بتخانهٔ ما لوحش الله زهی مشرب رندانهٔ ما
بس که باشد نمک آمیز یاد لب او شور در دل فکند نغمهٔ مستانهٔ ما
خرقه سوزیم بیک شیم شراب گلگون محتسب کرد طواف در کاشانهٔ ما
می شود روشن اگر سر کند یک دو شبی دیدهٔ شمع ز خاکستر پروانهٔ ما
بادهٔ ناب بسر کرد می عشق صفی ساقیا روز ازل پر شده پیمانهٔ ما
سر هر یک بود و سنگ در او باشد گر ببینند بتان جلوهٔ جانانهٔ ما

۶۶
آب بر خاک نه ریزد چو سحاب کرمش
کی شود سبز ولایت بزمین دانهٔ ما
۶۶

یک شب چو شمع جلوه کند گر نگار ما پروانه وار گرد بگردد مزار ما
بر باد داده است ستمگر بحکم ناز هرگز بخاک بر ننشیند غبار ما
دود قیامت است ز کفری که عشق راست فریاد از سیاهی شبهای تار ما
پای طلب بهمت مردان گشاده ایم باشد محال قتل بیک جا قرار ما
آزادهٔ ایش ز قید که تعلیم کرده ست دام خیال بگسلد از هم شکار ما
در عرصهٔ خیال تفرج همی کنم هر دم برنگ تازه بر آید بهار ما

۶۷	گفتم که هان ولایت در خون تپیده کیست گفتا شهید زخم دم ذوالفقار ما	۶۷

بر زور گری حیرت حسنت بلب ما	شد روکش آئینه دل بوالعجب ما
مابین وجود و عدم ما نبود فرق	ور هست بگفتار همین یک وجب ما
گر حسن تو دیوانه خود کرد دلم را	آواره کند عشق منت در طلب ما
جز پرتو روی تو خیالی بدلم نیست	آئینه بی زنگ بود در حلب ما
آه از اثر عشق نهانی که ندانی	هر لحظه فزون است غم بی سبب ما
از آئینه داغ است و ندارد سر شانه	بیتاب شد آخر دلش از تاب و تب ما

۶۸	آن ماه ولایت ز من خسته جدا شد روشن چه کند ماه فلک تیره شب ما	۶۸

تا کرد نظر جلوه آن رشک پری را	نازد بخود و اندازد ادا جلوه گری را
در دود دل سر بردن و یا سوز جگر دن	تعلیم ز من هست چراغ سحری را
آورد بمن نکهت آن کاکل مشکین	جانم بفدا باد نسیم سحری را
نازم روش ناز چه مستانه خرامی	پامال کند هر قدمت کبک دری را
تا کیست چو من تیره سرانجام ندانی	زلفت ز من آموخته آشفته سری را
عیبش نتوان کرد که این شیوه حسن است	داند هنر از فتنه گری پرده دری را

۶۹	غافل بگذشت از سر بالین ولایت زانگونه که نازست بر او بی خبری را	۶۹

بیرون دهم از سینه اگر دود نهان را	صد شعله بجز من فکنم برق تپان را
خواهم که حدیث لب میگون تو گویم	سرمست می ناب کنم پیر و جوان را
ای شیخ برو عزت این خرقه نگهدار	با چشم حقارت منگر دردکشان را

هر دم خیالم از در خانه در آئی / جز روی دل خسته کشائی در جان را

از سختی جان سخت به تنگم که ز ننگم / دلخسته کند عشق من آن رشک بتان را

چون فاخته گویم من دل باخته کوکو / صد بار ببینم اگر آن سرو روان را

در وصف دهن تنگ نیاید به بیان هیچ / ای نکته وران قافیه تنگ است دهان را

از خود بگذشتیم پی یار خود آرا / دادیم ز کف سود و خریدیم زیان را

٧٠ — دیگر هوس جان و وطن نیست ولایت / تا در قدم یار فشاندم دل و جان را — ٧٠

ساقی بجام ریز شراب شبانه را / مطرب بلند ساز نوای ترانه را

تا پای نازنین بت سرمست من نهاد / بوسید پیر میکده این آستانه را

پا نه براه دیر و بسر سجده پیش بت / حاجی بهر قدم چه گذاری دوگانه را

کافیست ای صنم دل صد پاک عاشقان / با زلف مشکبار مساو بر شانه را

بکشای چشم و جانب اهل نظر فکن / مستی فروش کن نگه جادوانه را

یک بوسه ده اگر ندهی کام دل بوصل / در خلوه مده ز عشوه بخلوت بهانه را

٧١ — آبی بر آن بریز ولایت ز سیل اشک / ورنه شرار آه تو سوزد زمانه را — ٧١

خون گرچه در قصور بگیرد گر تیغ را / نقش خاکستر شود هر خط جوهر تیغ را

همتی خواهم خدایا گر برای امتحان / تیز سازد بهر من ترک ستمگر تیغ را

تا زدی بر غیر و از رشکم دل او سوختی / تیره دود از شکل جوهر دود بر سر تیغ را

تیغ ابروی تو باشد آنکه مجروحم کند / دلبر من سنگ بود این آبرو ما تیغ را

سخت بیرحمی که از بهر تماشای تپش / نیم بسمل کردی و راندی مکرر تیغ را

تا در آغوشم کجا خواهد آمد وقت خواب یار / می نهد از خم در پهلو برابر تیغ را

بسملش مستانه می غلطد ببین بر خاک و خون
آب و جوهر باده هست و خط ساغر تیغ را

یکنظر دیدی و گشتی چین بر ابرو چیستی
میکشی بی‌صرفه بر مقتول خنجر تیغ را

تا کشیده بر سرش برده بقتلم از خود
نافهٔ چین شد سراسر زلف جوهر تیغ را

میکند کار کلید ابروی تو با صومعه
یا کشد چون مرتضی بر باب خیبر تیغ را

۷۲ می فتد بیرون ولایت از نیامش هر دم ۷۲
شوق خون من مگر کردست مضطر تیغ را

الهی سوز آتش ده دل پروانهٔ ما را
لبالب کن ز آب سرخوشی پیمانهٔ ما را

بده ای ساقی وحدت بجام خود فراموشی
تهی از شیشهٔ عرفان دل مستانهٔ ما را

بیا جانا که جانم سوخت از تاب جدائیها
منور کن دمی از نور خود کاشانهٔ ما را

هجوم غم چه عالم را بیکساعت زند بر هم
اگر گویند افسون خیز درد افسانهٔ ما را

متاع طاعت و تقوا بیک ساغر نمی ارزد
بیا زاهد بکش جامی ببین میخانهٔ ما را

بجز آزار سوز و ساز ناظر خمی نبندد
خدایا آشنا گردان بت بیگانهٔ ما را

۷۳ ولایت در و سر افزود عقل نکته سنج ما ۷۳
الهی بیخبر گردان دل فرزانهٔ ما را

خاک بر سری در هوای چشمهٔ حیوان چرا
سخت نادانی نمی بوسی لب جانان چرا

فتنه می بارد همه زین کهنه سقف بی‌ستون
بیخطر هستی بزیر گنبد گردان چرا

گریه کن وز گردش افلاک مینائی بترس
میشوی بر حال مسکینان عبث خندان چرا

پست همت خوار باشد همتی باید بلند
خود برافتادن چو اشک از دیدهٔ گریان چرا

گر نداری توشهٔ لخت دل و خون جگر
می روی راه محبت بی‌سر و سامان چرا

می پرستی گر هوس داری ببین آن چشم مست
خوار بودن بر در میخانه چون مستان چرا

گر نداری ای ولایت تاب این آشفتگی

٧٤ دل به پستی در سر آن طره پیچان چرا ٧٤

تعالی الله زهی نامت فدای نام تو جانها
که بشگفت از بهار فیض آن گلشن به بو اینها

بجنبانند صبا گلهای گوناگون سحرگاهان
به یک نکهت که از کوی تو آید در گلستانها

کدامی رشک لیلی کرده بیتابم ببینید انجم
که مجنون وار وادی طی کردم من گشتم بیابانها

نسیم از کوچهٔ جانان عجب شوریده می آید
کند صد چاک جیب لاله و گل در خیابانها

به یک نظاره در دل جای کرد این چه شد یارب
که از شیرینی حسنت بهم چسپید مژگانها

جمالش بنگر و نسبت مده با آفتاب او را
که روی یار باشد شمع خلوتخانهٔ جانها

٧٥ بود هر دم جرس زن کاروان زندگانی را
ولایت توشه بردار و مشو غافل ز سامانها ٧٥

جان من یار من و خار بجان است مرا
طرفه دردی بدل از وهم و گمان است مرا

می رود آب ز چشمان تر من آری
آتشی هست که در سینه نهان است مرا

سرخوشی نخچیرم کرد که در وادی عشق
هر سر خار به پا راحت جان است مرا

چون بگویم غم پنهان که سخن می سوزد
آتشم سر بسر و شعله زبان است مرا

همه تن آینه ام کرد فروغ عشقت
شمع آسا دل پر سوز عیان است مرا

زنده ام زان سبب ای دوست که مانند نفس
در رگ و پی دم تیغ تو روان است مرا

٧٦ ای ولایت چه عجب جان ز تن آید بیرون
دل چو بسمل ز غم یار تپان است مرا ٧٦

کسی جز خار غم خوردن گل راحت نچید اینجا
خوشا مردی که در کنج قناعت آرمید اینجا

سر قد از گریبان فراغت سر برون آرد
کسی کز بیکسی پای در دامان کشید اینجا

دلم بر حور جنت بعد مردن چشم نگشاید
جمال ساده رویان پری دیدار دید اینجا

بکن ترک سر و آهسته تر پا نه بکوی او
که دلهای نظربازان بخاک و خون تپید اینجا

دل سرخوش ندارد بر تفهیم گریه می آید — که از خوف و رجا بیچاره دردسر خرید اینجا
برود اعظ که فردا دیده آید تا هر چه خواهد شد — هلا کم سیکنی بی صرفه از هول وعید اینجا

۷۷
ولایت مطمئن شد از عقوبات کرمی ترسم
نمی بید رحمتش از مخبر صادق شنید اینجا
۷۷

دلم بالنت آه از من چه گویم اضطرابش را — نه دستی بدلداری و نه یک التفاتش را
نخواهم آمدی بیدار کردی مرحبا الا — قرار از پاک بین بر سر نیفزودی تحملش را
چه مستی واده یارب بچشم نیمباز او — که هست افسانه شور قیامت خوابش را
سری دارم بسودای که سودای سرم دارد — ببین آشفته مشکین طره پیچ و تابش را
پر رنگ رخ و تاب جبین چینی آرد — نسیمی نازک از تار نظر با فهم نقابش را
شنیدم که پامال سمند ناز خواهد شد — که رفتت ز سواری او نو گیر رکابش را

۷۸
بمعنی عشوه گر دو بصورت چین برابر شد
ولایت صلح باز الست پرواز عتابش را
۷۸

دوش وقت سحر از خود ربودند مرا — روی خورشید دل افروز نمودند مرا
در شب هجر که چون زلف سیه بود دراز — کم نمودند درین روز فزودند مرا
تاختن فکر من خسته چو از کار بماند — گره از کار فرو بسته گشودند مرا
رند میخوارم در زندان و در پیرمغان — اندرین شیوه سهر بزم ستودند مرا
تا هر آئینه و در صاف جانش نگرم — زنگ آئینه دل پاک زدودند مرا
روشن ملت اسلام چه دانم تو به — مسلک پیر خرابات نمودند مرا

۷۹
ای ولایت شهر آن سوخته خسته جگر
از چپ و راست حریفان جستند مرا
۷۹

چو طوفان غم عشق از تنور دل شود پیدا — نگردان زمهر خود آب تا ساحل شود پیدا

بجای وارساند دل سبب آوردن الفبا / نشان کعبهٔ مقصد درین منزل شود پیدا
حجاب حق بود پندار باطل نیابی تشنو / بچشم دل نظر کن تا حق از باطل شود پیدا
دران وادی که شور عشق لیلی را کند مجنون / غبار کاروانها شو که آن محمل شود پیدا
نصیبی از محبت نیست مطلق پارسایان را / کمال معنوی از خدمت کامل شود پیدا
ز صورتهای باطنی حذر کن گر خدا خواهی / که اسرار حقیقت از بطون دل شود پیدا

٨٠ ولایت گرچه والشیم تپیدن آرزو دارم / بسملگه می روم هر روز تا قاتل شود پیدا ٨٠

سوختم در روبهٔ بیدار شبها خواب را / تا شود در شمع بزم آن باده عالمتاب را
بیقرارم گرمی نظاره ام سوزد نه تب / کی کشد بید خجل حکمت آتشی سیماب را
خون مینایت بگردن گر نمیدانی حلال / همچو خون محتسب نوشین شراب ناب را
زنده وامیدارم همان ساقی بده رطل گران / مقتضی آمد لطیفت همچو خاکی آب را
تا سبب هجر کنار ایل می شود از بوسه اش / غرق در خون میکند رشک لبش عناب را
چون نشیند با حریفان خرم از دو میان / می فریبد لطف پنهانش دل بیتاب را

٨١ بار منت ها کشیدن ای ولایت خوب نیست / پشت خم بار عبادت میکند محراب را ٨١

خوشتر آن روزی که قاتل روی بنماید مرا / از پی خون ریختن از بند بگشاید مرا
وحشت شغل وجودم می برد از خویشتن / خلوت آباد عدم چون یاد می آید مرا
تا شوم پروانه و گرد سرش گردم بجان / منصب سوز و گداز شمع می باید مرا
ساقیا در ساغر افگن عکس روی صندلی / تا خمار باده درد سر نیفزاید مرا
با حریفان رفت و باز آمد که چشمش کس نیافت / می نماید غمزه گر خویش بر باید مرا
من پریشان و سر زلفت بدست دیگران / آه ایباسی که سنگینی که آراید مرا

۸۲	ای ولایت در عجب بیم و امید افتاده‌ام تا ببخشد آن صنم یا قتل فرماید مرا	۸۲

کرده خود را زنادانی حجاب دل چرا — چون خودی مطلوب و طالب بوده حایل چرا
گر کنی ترک و لایل تا بجانانان رسی — چون بود انجام این دردسر حاصل چرا
تا بحسنش می رسی گر یکنفس بیخود شوی — جستجوی جاده سیداری درین منزل چرا
کشتهٔ شمشیر قاتل زنده باشد جاودان — می تپید مقتول او در خاک چون بسمل چرا
عقدهٔ دل کی گشاید ناخن فرسوده اش — بستهٔ آخر بدینباب عقده بر دل چرا
باید اندر پرده پنهان سوختن معشوق را — راز باطن کرد ظاهر شمع در محفل چرا

۸۳	ای ولایت می بجو تا بیخبر سازد ترا بوده در فکر آسان و غم مشکل چرا	۸۳

ای تاج ز خاک قدمت عرش برین را — بر عرش فضیلت ز وجود تو زمین را
دربارگه جاه و جلالت بتامل — هرگز نبود دخل چنان راه و چنین را
ای در شب معراج براق تو پر و بال — با گرم روی سوخته جبریل امین را
در ظلمت تاریک شب کفر و ضلالت — مشعل بکف از جلوهٔ رخسار تو دین را
آن نور که بر طور بشد گشت تجلی — شد جلوه ده از پیکر تو خانهٔ زین را
حاشا که قدم باز کشم از ره عشقت — افروخته ام در ره تو شمع یقین را

۱	گفتیم ولایت غزل نعت که آید هم در زیر نگین مملکت خلد برین را	۸۴

اے ز جمال تو جهان بو العجب — روشنی روز و تجلاے شب
درد ترا وارث حرمان عیش — زخم ترا مرهم و داغ طلب
شاه یکی مدنی هاشمی — عالم عالم لکن امی لقب

احمد صلی الله علیه وسلم و محمود صلعم و محمد صلی الله علیه وسلم بنام — نام خدا مطلبی در نسب

سید پاکان نبیا صفت — حامی امت ز عجم تا عرب

شمع شبستان حدوث و قدم — جلوهٔ بی پردهٔ حق را سبب

۸۵ | هر چه به نعت تو ولایت نوشت / رهٔ کلکش گر نبود منتخب | ۲

بیا که جلوهٔ نور است در شب مهتاب — عیان تجلی طور است در شب مهتاب

چه احتیاج بدانم که یار و صحن چمن — بجای جنت و حور است در شب مهتاب

به بزم پاکی و شاهد است ای زاهد — حذر ز زهد ضرور است در شب مهتاب

مکن مکن که به آخر بری پشیمانی — خیال توبه قصور است در شب مهتاب

خموش باش مغنی که بی تجلی دوست — ترانه نالهٔ صور است در شب مهتاب

ببین ز دایرهٔ چرخ تا به نقطهٔ خاک — جهان ز جنبش سرور است در شب مهتاب

۸۶ | بوصل ماه ولایت خوش است یک دمی / دلم به هجر صبور است در شب مهتاب | ۳

تاب جانست و توان دل زار است شراب — بوی گل روح صبا رنگ بهار است شراب

خوبی گل نبود بی می گلگون ساقی — غازهٔ چهرهٔ سبزان بهار است شراب

تازه میخواری و بسیار مخور ای زاهد — دل نگهدار خدا را که شرار است شراب

گرم هنگامهٔ صحبت نشود بی ساغر — لذت افزای شب بوس و کنار است شراب

زینت محتسب آب است ز میخواری ما — بین که در محفل ما لیل و نهار است شراب

می شود کلبهٔ تاریک ز جامش روشن — آفتابانه فروغ شب تار است شراب

۸۷ | هان ولایت مخور این بادهٔ هشیار فریب / مایهٔ غفلت و آشوب و خمار است شراب | ۴

دل شود مضطر چو روی دلستان بیند بخواب — شکل بیمار است که مرگ ناگهان بیند بخواب
هر چه اندر دل بود پیش نظر باشد همان — تا قیامت برهمن روی بتان بیند بخواب
گردش او دور جام است و نگاه مهر می — مست خیزد هر که چشمش یکزمان بیند بخواب
آنچه رفت از چشم او باز آمدن تعبیر اوست — دیده گریان بس آب روان بیند بخواب
پرده عاشق بود پیدا لازم آمد عشق را — شاهد آن شاهد که یوسف نهان بیند بخواب
حسرت در خاک خفتن می رباید جان او — هر که خود را در وصالش کامران بیند بخواب

۸۸	سینه‌ی هر شب ولایت خواب با صد آرزو تا شبی آن ماه رو را میهمان بیند بخواب	۵

رنگ زرد و دم سرد و غم دلدار طلب — چشم گریان و لب خشک و دل زار طلب
همه هیچ است اگر یار نباشد در بر — گر دعای تو قبول است ز حق یار طلب
باده عشق بخور است هر که چه بگرد — شرم بگذار و صراحی سر بازار طلب
بگذر از کعبه و در بیشه و بتخانه برو — رشته تسبیح ز هم بگسل و زنار طلب
نگشایند در بسته بی پیر مغان — رو به میخانه و مفتاح ز خمار طلب
تا شب قدر شود هر شب تاریک ترا — شب همه شب ز خدا دیده بیدار طلب

۸۹	گر تمناست ولایت که شوی محرم راز در خرابات برو ساغر سرشار طلب	۶

می سراید نغمه موزون رباب — هان بگردان ساقیا جام شراب
ماهتاب امشب سراپا داغ شد — روی ساقی آفتاب جام روشن آفتاب
تا که خواهد رفت چون هوشی ز هوش — باز کرد است آن پری پیکر نقاب
سر بدوش ناگرانی می کند — هان بکش تیغ و بایست آور ثواب
عشقبازانیم و دلبر بیوفاست — درد مندانیم و دارو خون ناب

بار پریشان بشویم و آن پری
سیه زلف سیه را پیچ و تاب

۹۰ در رکاب عاشق گلگون سوار
تا توانی ای ولایت می شتاب ۷

شمع خلوت شده آن ترک ستمگار امشب
یاوری کرد بمن طالع بیدار امشب

آفتاب رخ محبوب طلوعی دارد
گو که در پرده کند روی شب تار امشب

صبح خواهد شد تا بقیامت یارب
میدهد کام دلم یار دل آزار امشب

تو بگرد از سخن تلخ که دشنام بود
بوسه ام میدهد از لعل شکربار امشب

خبر آنگو که بپاداش سیه شد روزت
من و بزمی که بود غیرت گلزار امشب

سرگرانیم خبر داریم ز دنیا خبری
ساقی از دست شده ساغر سرشار امشب

۹۱ اندر آغوش بکش تنگ ولایت همه شب
چون بکام تو شد آن یار جفا کار امشب ۸

شب قدر است عجب نور عیان است امشب
وه چه نوری که چراغ دل و جان است امشب

این نه راح است که در جسم صراحی روح است
وین نه جام است که خورشید عیان است امشب

ذوق را نشئه پدید آرد و بالا شده است
شوق در هر رگ و هر ریشه دوان است امشب

هر طرف جوش سرور است بهر رگ اعضا
بیخود از ساغر می پیر و جوان است امشب

باده بر یاد حریفان بزمین می ریزند
هر کجا می نگرم آب روان است امشب

آسمان بیخبر از بازی آن ترک بکام
غیر از دور بحسرت نگران است امشب

۹۲ محتسب نیز بجز صلح ندانست سخن
خبر عیش ولایت بجهان است امشب ۹

من رقص بسرمستی می میکنم امشب
حالت که بر نغمه نی میکنم امشب

با جام جم شاهی کی میکنم امشب
آتش زنی و میکده کی میکنم امشب

آمده می و جام گرفتم به برش تنگ — بس گرمی هنگامه که خوش می‌کنم امشب
خواهم که زنم دست هوس در کمر او — راه عدمی هست که طی می‌کنم امشب
وهم است که مجنون نکند عشق من او را — تا قصهٔ محبوبه حی می‌کنم امشب
هان مطرب خوش لهجه برانگیز نوائی — من ساز بمعشوقه دمی می‌کنم امشب

۹۳ امشب چه شبیست ها ولایت که بمستی
هرگونه اشارات بوسه می‌کنم امشب ۱۰

شب فراق تو تخمیر می‌کند مهتاب — ندانم آه چه تاثیر می‌کند مهتاب
زخانقاه برون می‌کند مشایخ را — بحیرتم که چه تسخیر می‌کند مهتاب
ز صحن باغ بخلوت نمی‌رود زاهد — ببین که پای بزنجیر می‌کند مهتاب
پر است لوح زمین از سواد روشن او — بخط نور چه تحریر می‌کند مهتاب
مباش بی می و محبوب تا سحر ندمد — ترانه ریز که شبگیر می‌کند مهتاب
شب سیاه چو روز سپید شد روشن — نظاره کن که چه تنویر می‌کند مهتاب

۹۴ بیا بیا که شب هجر تو ولایت را
اگرچه هست جوان پیر می‌کند مهتاب ۱

ای نور خدا آب بقا در دهن تست — آوازهٔ اعجاز مسیح از سخن تست
گیسوی سمن سای تو آشوب دل و جان — نازکتر و خوشتر زگل نو بدن تست
فردوس زمین بوس ملک مرو جنبان — گلزار ارم خاک ره انجمن تست
بنگر زره بنده نوازی که دل ما — حسرت زده یک نظر عشوه فن تست
هر ذره لطیفی به تمنای تو گرید — تا خطهٔ پاکیزهٔ یثرب چمن تست
لا اقسم ایماست زخاک کف پایت — در کعبه حرم گشت همانا وطن تست

در نعت سرور غزل خوب ولایت

۲	اعجاز نگر در لب شکر شکن است	۹۵

چه ظلمهاست که بر جان مبتلا کرد است ‌‌ ‌ که کرد آنچه بجا ترک جو وفا کرد است
ازین جراحت کاری چگونه جان ببرم ‌ ‌ که ناوک مژه او بسینه جا کرد است
بزیر تیغ تو گردن بنه دو عاشق تو ‌ ‌ ببین که حق محبت بجان ادا کرد است
گمان مبر که دل عاشقان پریشان کرد ‌ ‌ هر آنچه کرد بزلفین تو صبا کرد است
بحیرتم که چه انجام دارد این آغاز ‌ ‌ که ابتدا ابتهاے انتها کرد است
سیاهکاری من بین که در جزایش خدا ‌ ‌ اسیر پیچ و خم زلف مشکسا کرد است

۳	کمال کفر ولایت نگر که تا بکجاست نماز صبح شب وصل او قضا کرد است	۹۶

هر که از حلقه زنان در میخانه اوست ‌ ‌ صبح تسنیم بیک جرعه پیمانه اوست
اندرین مسئله کفرست خیال من و تو ‌ ‌ سخن لیلی و مجنون همه افسانه اوست
سجده بر در او کن که عبادت این است ‌ ‌ روشن از نور خدا بام و در خانه اوست
یا رب آن روی دل آرا چه فروغی دارد ‌ ‌ شمع را رشک جمال دل پروانه اوست
نازنین است بت ما و نزاکت بنگر ‌ ‌ شانه کش باد صبا چاک تن شانه اوست
صنم ماست که پاکان بطوافش آیند ‌ ‌ کعبه در رشک ز رنگ در کاشانه اوست

۴	ای خردمند بر پیش ولایت زنهار سخن عقل مفرما که دیوانه اوست	۹۷

دل با مکیدن لب لعل تو خو گرفت ‌ ‌ ورزد وصل کام دل من بر آرزو گرفت
از دل بدیده آمد و تسخیر او نگر ‌ ‌ هر اشک کاو فتاده ره کوی او گرفت
خون ناب موج زد ز دل و مشکل او فتاد ‌ ‌ چون رشو و محال بود آبجو گرفت
اندیشه را گذر بسر کوی یار نیست ‌ ‌ از پا فتاده هر که سر جستجو گرفت

زاهد بیا و سر بپرش نه که بهر کسی ای ترک مست چشم بیا و بپا اگر		از خاکساری در او آبرو گرفت والله که روح ماست بهجران گلو گرفت	
۹۸	آب حیات پیش ولایت بخاک ریز دل با مکیدن لب لعل تو خو گرفت		۵
ولا شکایت غفلت ز چشم یار خطاست میان عاشق و معشوق هر چه ماجرا شد برو که یار بدیر مغان تو خواهی یافت ز دوری ای که کارم ز انتظار گذشت ز دست قاتل بی غم بگو بجان سیرم بریخت خون دل من بیک نظر قاتل		که آن علیل مست هوشیار کجاست اگر چه نامه بر از بهر نام باد صباست بگرد شیخ که بر دامن تو گرد ریاست بآرزوی وصال تو اشکم فرداست نگاه نازک دار و حسام زلف بلاست جراحتی تو و با شاد و کسی که مراست	
۹۹	وصال یافت ولایت و هم فراق ببین حکایتیست عجب تا کسی دروغ نه راست		۶
بوی زلف یار تا اندر هوا پیچیده است چون شنیدن از کجا وصال زارم از کجا تا نفس انسان بر خلش سیل زد در بدین کاکل شبرنگ او دارد شکن اندر شکن الامان شور محبت نازم این آوازه را تا نفتی اندران دام بلا هشیار باش		طره سودا در سر خلق خدا پیچیده است تا ز عشق من بساط لشکرا پیچیده است آه من در ذره ها و عرش علا پیچیده است در هم است با شانه پیچها پیچیده است ناله ام در گنبد گردون فرا پیچیده است در سر هر موی گیسویش بلا پیچیده است	
۱۰۰	تا شده از التجا بدن ولایت با نوا پای دامان قناعت بی نوا پیچیده است		۷
اندران بزمی که ساقی باقی گلفام نیست		می پرستان را ز بیتابی دمی آرام نیست	

عاشقم رند سبوکش تشنهٔ ساقی پرست — خون دل آشامم محتاج شراب جام نیست
هان بگو زین هر دو جانب ای پری پیکر آر — از لب تو کام دلم جز بوسه یا دشنام نیست
زینهار ای شمع با سوز درون خاموش باش — خاص بزم جا نگیرد از آن بت بار عام نیست
گرچه در فانوس باشد کی شود پنهان چراغ — آتش الفت نهفتن جز خیال خام نیست
از ملامت در محبت می شود بیباک تر — عاشق بدنام را پروای ننگ و نام نیست

101 | می زنند بر سنگ رسوائی سبو آشفته را
آن بت پیمان شکن تا با ولایت رام نیست | 8

نازم نگاه مستی که قیامت شکار اوست — سیلی بهر قدم که گذارد نثار اوست
میرم به پیش شوخی دم تیغ نگاه او — تیغی که شعله خیز دم آبدار اوست
گاهی کشد بناز و گهی زنده می کند — مرگ و حیات ما همه در اختیار اوست
دشنام داد آن گل رنگین ادا مرا — بشگفت غنچه که عدم در انتظار اوست
زلفش سنبلیست که بوی خوشی دهد — فیض صبا ز رانچه مشکبار اوست
زاهد برو بصومعه بنشین بعافیت — خون بخشش ناوک دلدوز کار اوست

102 | بر تربت ولایت خونین جگر گذشت
آهی کشید و گفت که اینک مزار اوست | 9

پیش روی تو بتا یاد خدا دانی نیست — چون نگویم بتو زاهد که ترا ثانی نیست
کفر او خام بود گرچه برهمن باشد — هر که افسردهٔ عشق تو به پیشانی نیست
الفت پرده در آباد نسازد هرگز — خاطری را که بر از وحشت و ویرانی نیست
شمع سان آتش عشق تو عیان سوخت مرا — همچو پروانه بجان آتش پنهانی نیست
پای در وادی الفت منه اینجا خراب — طی این منزل دشوار بآسانی نیست
همه سر مایه سودا است سر زلف سیاه — کیست کو سلسلهٔ او به پریشانی نیست

۱۰۳	ای پریچهره گهی سوی ولایت بنگر رحم بر مور نه کردن ز سلیمانی نیست	۱۰

یک گام راه عشق بمنزل برابر است
چاهیست آتشین و خلای بهر قدم
نیمی نگاه هست و لیکن بروشنی
از آب تیغ تر لب زخمم نمی شود
آهم چراغ و ناله شبگیر مطرب است
در خون دل تپیدم و خفتم بخواب مرگ

آسانی که هست بمشکل برابر است
تنها که حال راکب و راحل برابر است
پیشانی تو با مه کامل برابر است
این ماجرا القلزم و ساحل برابر است
این کلبه سیاه بمحفل برابر است
آهسته تپیدن من و بسمل برابر است

۱۰۴	بر نالهٔ ولایت دیوانه گوش نه گلبانگ او بلحن عنادل برابر است	۱۱

رنگ زرد با عشق چهرهٔ گلگون بس است
گر نخوردم سنگ طفلان کسر شان عشق نیست
گرچه بی مضمون فرستاد است قاتل نامه ام
بی نیازم گر ندارم فخر نی از سیم و زر
عشقبازان را نشانی هم ضرور افتاده است
دیده در وصل یار نازو حیا آمیخته

در ندارم دیده گریان دل پر خون بس است
وحشت صحرا نوردی از پی مجنون بس است
از پی تسکین عاشق نامهٔ بی مضمون بس است
در دل اهل سخن گنج در مکنون بس است
آه گر بر لب نباشد ضعف زور افزون بس است
بهر آرام دل بیمارم این معجون بس است

۱۰۵	دست را باید امید شمشیر تران را مکش از پی قتل ولایت چشم پر افسون بس است	۱۲

دل اسیر خم زلفین بعنبر شده است
قطرهٔ اشک که از چشم ترم ریخته است
آتش چهره ببین تا شرر افگند درو

جان من حلقه بگوش تو اسیر شده است
در خیال در دندان تو گوهر شده است
دل آفت زده ام تجربه مجمر شده است

چه عجب گر و برآرد ز تمنای عاشق ‌ ‌ ‌ بی سبب خاطر معشوق مکدر شده است
آفتابم بده و جام بگردان ساقی ‌ ‌ ‌ تیره شب از رخ آن ماه منور شده است
گر همه نوش بود لذت او را نرسد ‌ ‌ ‌ بوسه‌ام از لب جان‌بخش میسر شده است

۱۰۶	کوری چشم حریفان که ولایت است همنشین سبب سفاک ستمگر شده است	۱۳

خورشید شراری ز دل پر شرر ماست ‌ ‌ ‌ طوفان که شنیدی نمی از چشم تر ماست
هنگامهٔ فردای قیامت که قریب ماست ‌ ‌ ‌ شوری ز خرام صنم فتنه‌گر ماست
افسانه بود حسن رخ یوسف کنعان ‌ ‌ ‌ افسون تماشای صنم سیمبر ماست
ای شیخ بدین زهد دل پاک نداری ‌ ‌ ‌ نظاره و پاکی همه وقف نظر ماست
آبی که از آن آب شود زهرهٔ آتش ‌ ‌ ‌ دردیست که از آتش داغ جگر ماست
ناخوانده همه اندر سر نقطهٔ خط را ‌ ‌ ‌ گویند که اشارت ز دهان و کمر ماست

۱۰۷	پرسید حریفی که کدام است ولایت گریان شد و فرمود که اشک بصر ماست	۱۴

ترا شگفته گر از زلف سنبلستانیست ‌ ‌ ‌ مرا ز عشق و ز زلفت دل پریشانیست
ز جوش حسن اگر چهرهٔ تو گلگون است ‌ ‌ ‌ ز داغ عشق دل زار من گلستانیست
اگر جمال تو روشن‌تر است از مهتاب ‌ ‌ ‌ سیاه کلبهٔ احزان من شبستانیست
تویی که جان منستی و زنده‌ام با تو ‌ ‌ ‌ گمان مبر که درین تیره کالبد جانیست
هزار دل به جراحت نگار می‌سازد ‌ ‌ ‌ نگاه یار نگویم که تیغ عریانیست
ز طول دامن محشر چه باک عاشق را ‌ ‌ ‌ که هر وشش ز جنون دست در گریبانیست

۱۰۸	ولایت است که اندر نیاز خودبینیست اگر نکشید نازان ز پری سلیمانیست	۱۵

ز رحمت تا به دل او هزار فرسنگ است — دلم ز سنگدلیهای آن صنم تنگ است
کشیده است بر آئینه تیغ ابرو را — بناز و عربده اینک بجنگ پیش در جنگ است
جمال یار در آئینه ضمیر من است — ولے چه سود که آئینه زیر صد زنگ است
نشسته ام بگدائی بر آستانهٔ دوست — کجا روم بتماشا که پای من لنگ است
رقیب هم نفس من بصد وفا محرم — بجرم تهمت محبت که این چه نیرنگ است
من آن نیم که ز فرمان یار سر پیچم — دلم بدست چو لیلی او قیس بیرنگ است

۱۰۹	نماند همت مردانه تا کشد سختی ولایت این دل نالان ما ز غم تنگ است	۱۶

جنون را با سر مجنون هوسهاست — بگو زنجیر پایش زلف لیلاست
زدی بر یک دگر تیغ دو ابرو — جراحت بر دلم خط چلیپاست
بجوش آورد عشق ما جهان را — تعالی الله زهاست انچه برپاست
برآورد است گرد از خاک ساکن — قیامت از خرام ناز پیداست
بده ساقی میندیش از خرابی — که دست میکشان در دست میناست
گهے کافر شوم گاہے مسلمان — گهی کعبه دلم گاہے کلیساست

۱۱۰	ولایت عشقبازی پیشه دارد طریق او خلاف گبر و ترساست	۱۷

عاشق از امید و بیم روز فردا فارغ است — پخته مغز عشقبازی از قضایا فارغ است
خاک باشد بسترش خار آلود بالین او — خاکسار کوے جانان از هما فارغ است
سالک کامل نترسد از نشیب و از فراز — ره نورد منزلش از پست و بالا فارغ است
قطرهٔ آبے و دم رحلت نکردم آرزو — زخمی تیغ محبت از تمنا فارغ است
کے شود عاشق بیک نظاره از دیدار سیر — گفته الله اکبر که مستسقی ز دریا فارغ است

مے نخوردم در فراق ساقیِ پیمانہ کش　　آری آری تشنۂ وصلت ز صهبا فارغ است

۱۱۱　　کے فرو آرم ولایت سر بدین یک مشت خاک
هر کہ بیخود باشد از دنیا و عقبیٰ فارغ است　　۱۸

باشد گنہ بقدر و غفلت بہانہ ایست　　سیر و جبر گ ہر کس و علت بہانہ ایست
مقصود جرم پوشی و عفوِ گناه بود　　آدم کہ خوشہ چید بجنت بہانہ ایست
بردار بر کشیدن منصور حق سرشت　　نیرنگ عشق بود و شریعت بہانہ ایست
از ہول بعث و نشر و زغوغای باز پرس　　رحمت بود مراد سرا و قیامت بہانہ ایست
کار تمام خلق بر اسباب بستہ اند　　روزی رسد ز غیب وسیلت بہانہ ایست
منظور بود فتنہ در ابلیس و آدمے　　حکم سجود حیلہ و نخوت بہانہ ایست

۱۱۲　　خود عشق گفت راز خود و جای گفت نیست
اندر میان وجود ولایت بہانہ ایست　　۱۹

آن شوخ کہ آشوب دل و شورشِ جان است　　ما را بستم کشت و بحسرت نگران است
خون ریختہ و ز اشتلم آمیخت بجا کش　　جان سوختہ و گفت درین سوختہ جان است
پروائے جگر سوزی آفاق ندارد　　سرمایۂ خون گرمی آتش نفسان است
سودائے سر ماست پریشانی زلفش　　بیماری چشم سیہ اش سحر نشان است
جان بخش جهانست ز شکر شکنیہا　　دشنام لبِ او کہ نصیب دگران است
آبِ دم تیغش کہ بود آب حیاتے　　داروی دلِ سوختۂ خشک لبان است

۱۱۳　　احوال ولایت بجدائیش بپرسید
آشفتہ سر و خستہ دل و نعرہ زنان است　　۲۰

از بلند و پست منزل ہر یکی آگاہ نیست　　تا حریم معرفت ہر سالکی را راه نیست
تا بچاه اندر نیفتد کی شود یوسف عزیز　　ای برادر کار دنیا وابجا دلخواہ نیست

ترک هستی کن که فارغ میشوی از نیستی
تا توانی در پی آزار مسکینان مباش
ای که هم شیوهٔ زیرکان قضا غافل مشو
باد نخوت در سر از سود [illegible]

گر بقا خواهی حصولش بی فنا فی الله نیست
آن نشیند سی که جای چاه کن جز چاه نیست
تا به درماندگان بی نوا جز آه نیست
زیر پشتی خاک فرقی در گدا و شاه نیست

۱۱۴ ترک دنیا آن ولایت دل چه می بندی بدو
بزم دنیا پیش دانشمند بیش از نگاه نیست ۲۱

اگر سبوی تو از صاف عیش لبریز است
بهوش باش ز تلخاب نیلگون مینا
اگر تو عاقلی از گردش زمانه بترس
مباش خواجه ز انجام خویشتن غافل
بپاک دامنی خود ز اعتبار مناز
بگیر عبرت و کاری که کردنی است بساز

بیا که گردش دوران که آسمان تیز است
که دور آخر جامش هلاهل آمیز است
که طاق گنبد نیلوفری بلا ریز است
که روزگار شب و روز فتنه انگیز است
عروس کهنهٔ دنیا بسی دل آویز است
نه چنگ ماند نه چنگی نه بزم چنگیز است

۱۱۵ ثبات نیست ولایت بیک و تیره دمی
نفور باش ز دنیا که جای پرهیز است ۲۲

ما هم هیچ نداریم که دلبر با ماست
می نابی که از او یافته منصور بیخی
ما گدایان و در دست همه شاهانیم
هر چه بینی ز نجوم فلک زنگاری
آنکه بر هم زده یک جلوهٔ او عالم را
نسبتی در من و یار است که من فهمم و او

در ره عشق نترسیم که خود رهبر ماست
بلبل افروزی ساقی همه در ساغر ماست
کف پای که زند بر سر ما افسر ماست
پرتوی از رخ محبوب پری پیکر ماست
ترک ما شاهد ما قاتل ما دلبر ماست
زلف مشکین کمرش تار تن لاغر ماست

گر بود منظر فردوس ولایت چه کنم

۱۱۶	روزن قصر تست رخنه گهی منظر ماست	۲۳

ساقیا ساغر توحید بپیمانه کیست — باده گو بر و از خویش بپیمانه کیست
آنکه از عربده‌اش پیر و جوان جان نبرد — شوخی و نازکی و غمزه مستانه کیست
تیغ در دست و دل آماده بخون مردم — یارب این آفت جان که جانانه کیست
هر چه ستار زند قافله پاکان را — هان بپرسید که این تکیه کاشانه کیست

۱۱۷	سیکشد آه جگر سوز ولایت شب و روز آه این سوخته دل عاشق دیوانه کیست	۲۴

صبح و شام خشتبازان صبح و شام دیگر است — آری آری هست ساقی را استقام دیگر است
هم منصور از کجا قول انا الحق از کجا — آن زبان دیگر است و آن کلام دیگر است
بوالهوس را زلف پیچان هست زنجیر بلا — وز پی صید دل عشاق دام دیگر است
می‌پرستان هر نفس بیهوش جام ساقی اند — وانکه ساقی را کند سرمست جام دیگر است
هر زمانی مستی بیهوش دیدار وی است — جلوه‌اش را هر زمان چون طور بام دیگر است
محرم راز محبت کی بود باد صبا — جان و جانان را برید نیز گام دیگر است

۱۱۸	ماجرای حیرت افزای ولایت دیدنی است جان فدایش کرده و دلبر بکام دیگر است	۲۵

آن ترک ستم کیش که با باده و جام است — خون دل بسمل بصراحیش مدام است
ساقی من مخمور ندارم سر پرهیز — گو محتسب آشفته و گو ماه صیام است
طاعات نیرزد بجوی عمر گرامی — زاهد حذر از توبه که تزویر حرام است
ای شیخ مرو بر در پیران خرابات — آن هیچ که خیزد ز قدح حلقهٔ دام است
از خاک نشینان در پیر کلیسا — آن کس که می ناب نخورده است کدام است
ساغر مده از دست اگر با خردستی — کاین عمر گرامی بدمی چند تمام است

119

جز شغل صبوحی مکن اندیشهٔ طاعت
هشیار ولایت اگر ایام بکام است

۲۶

ز گرمی که بداغ دل است هم سوخت
بحیرتم که چه آتش بجان او زده
با آتش تپ فرقت بسوز روز و شبم
ز سوز و ساز دل آتشی چه می پرسی
برنگ عود که بر آتش نهند می پیچید
بصبر تا چه کند یوسفی که از شوخی

منم که داغ دل من دل دو عالم سوخت
ز شعله که به برگ گل است شبنم سوخت
توان به برق نگاهی مرا بیکدم سوخت
ببین بقطرهٔ خونی که چشم پر نم سوخت
مگر ز تاب جمال تو زلف پر خم سوخت
رخ از نقاب کشاد و سواد اعظم سوخت

120

مگر بخیل بلا پیش رو ولایت بود
که از شرارهٔ آتش هر پر هم سوخت

۲۷

از خویش می رباید بوی که در شرابست
رندی و می پرستی آتش زند بهستی
باشد ز جلوهٔ او نیرنگ هستی ما
تا کی سیاه مستی بگذر ز خود پرستی
طفلی بلهو رفت و پیری کشد ضعیفت
بگذر ز کامرانی چون نیست جاودانی

خوشحال پاکبازی کز جام می خرابست
این کیمیای مستی اکسیر بی نصابست
هر ذره که بینی روشن ز آفتابست
این هستی چو ذره با هستی حبابست
غافل مباش یکدم گر موسم شبابست
کاین خاکدان فانی نقشی بر آبست

121

امروز گر توانی کاری بکن ولایت
فردا که خفته باشی اندیشهٔ حساب است

۲۸

بستهٔ زنجیر زلفم کفر ایمان من است
ایکه می پرسی که منظور جهانی یار کیست
از دل من جلوه گر شد صورت زیبای او

بوی گل آشفته طبع پریشان من است
جان با بیجان از الفت پشیمان من است
منظر خورشید معنی مشرق جان من است

دل سر البتان شدست از دو اغمای آتشین
چشم تر کردن نباشد رسم و راهِ قاتلان
اولین عشقبازان جز منِ دیوانه کیست
اندران عالم که برزخ نام دارد از ازل
بگذر ای نقمان ز ایذای خود و تکلیفِ من

آه خون آلود رنگین نخل بستانِ من است
وانکه بر مقتول گرید نیز پنهانِ من است
آخرین تعلیم مجنون شرح دیوانِ من است
پیر تعلیم جنون طفل دبستانِ من است
خسته ام از ستم مرگ دربانِ من است

۲۹	یار من بگفت روزی با کمالِ آشتی بر شما با غم ولایت نیز مهمانِ من است	۱۲۲

کعبهٔ جمال او جلوهٔ خدا این است
گر بطاق آن ابرو فوت شد نماز تو
با قضا در آویز و فتنه ها بر انگیز و
ترک مدعا کردن جان و دل فدا کردن
خون دل فرو خوردن مردن و جفا بردن
دل بسیل بیهوشی همنفس صبا موشی
دیده خون همی بارد و دل تپیدنی دارد
از بلا نترسیدن و ز جفا نرنجیدن

اکیش برهمن است دین پارسا این است
سر بزیر تیغش نه سجدهٔ قضا این است
خون پارسا ریزد غمزه و ادا این است
صورت خدا اینست معنی بقا این است
شیوهٔ عاشقی اینست شانِ مبتلا این است
جان بخود فراموشی بین که انتها این است
ضبط بیقراری چند راز بر ملا این است
گر تو عشق او داری شیوهٔ وفا این است

۳۰	کشتهٔ ولایت را زنده کن بیک ایما همچنان بکش یارش جام حیا این است	۱۲۳

دل بگرد فتنه و آشوب گردیدن بداشت
سینه مجروح نگاه ناوک اندازان نبود
رفته رفته در دلش افتاد سیل دیگران
تا جوان شد آن سهی قامت بلا بالا گرفت

خاطر آسوده با عشق ورزیدن بداشت
دیده بخشیده بر رخسارها دیدن بداشت
پیشتر محبوب با هر چیز رنجیدن بداشت
فتنه زین بیش اینقدر بر خویش بالیدن بداشت

اشتیاق نغمه در پهلوی او سوراخ کرد — نی به کنج بینوایی ساز نالیدن نداشت
ناز معشوقانه آخر مبتلای وهم کرد — از خیال زلف در آئینه ترسیدن نداشت

۱۲۴ — پر دل از اهل ولایت خورد شاید ناوکی — ۳۱
پیش ازین با نیش الفت سینه کاویدن نداشت

کمال صورت هر چیز را زوالی هست — زوال دین دلی آنست گر کمالی هست
مباش در غم فردا و تنگ در پیش — اگر بکام تو امروز خردسالی هست
صبا بخدمت جانان پیام ما برسان — که دردمند فراق تو خسته حالی هست
پیاله گیر و غنیمت شمار صحبت دوست — فراق و لیس آنست گر وصالی هست
چه احتیاج بجلاد یک نگه کافیست — ز کشتن من مسکین گرش خیالی هست
برو که جای ملامت نمانده ای واعظ — که در حواس من مضطر اختلالی هست
جواب تلخ بده ای لب تو شکرخا — مرا ز پسته خندان تو سوالی هست
بنفشه و گل و نرگس کجا و سید زسرو — نهال قامت جانان عجب نهالی هست

۱۲۵ — لبند ز بی ادبی سر بر آستان دارد — ۳۲
گر از ولایت مسکین ترا ملالی هست

چه تیزیی است که در تیغ ابروان تو نیست — چه فتنه است که در چشم ناتوان تو نیست
کدام دیده که خونین از اشتیاق نشد — کدام سینه که منت کش سنان تو نیست
کسی نماند بشهر اندرون ز هشیاران — که سجده گاه دلش طاق ابروان تو نیست
نمی دهند نشان از کسی صغیر و کبیر — که کشته نگه ناز امتحان تو نیست
به نغمه سنجی لبهای شکرین نازم — که غیر لب تو اسیر همزبان تو نیست
تویی که مایه غضب است آنچه است — اگر گدای نگر بسیار کشتگان تو نیست

اگر به لطف بیائی به بزم ما چه شود

۱۲۶ اگر ولایت سکین ز عاشقان تو نیست ۳۳

ای شیخ پاک مشرب ما ای کشیدن است — در بزم بیخودی رخ محبوب دیدن است
رنگین ترانه گفتن و معشوق باختن — رسوا شدن بعشق و ملامت کشیدن است
از محتسب گریختن و روی تافتن — چندی که پیر میکده گوید شنیدن است
از دست خویش خون دل خویش ریختن — واندر هوای دوست چو بسمل تپیدن است
آویختن بدامن محبوب دست شوق — دیوانگی گزیدن و دامان دریدن است
سود و زیان ندیدن و سرمایه سوختن — آسودگی فروختن و غم خریدن است

۱۲۷ در کنج عافیت ز جهان بیخبر شدن / وز خویش و آشنا چو ولایت بریدن است ۳۴

شور الفت از دل پیر و جوان برخاست است — هر کرا بینی درین سودا ز جان برخاست است
بخت بیدارش کند جادو چشم نیم باز — طرفه تر این فتنه از خواب گران برخاست است
مردمک ها از سیه مستی بهم دارد ستیز — فتنه از میخانه چشم بتان برخاست است
ای مسیحا خنده کن از بهر کشتی نوح را — باز طوفانی ز چشم عاشقان برخاست است
تا که خواهد شد درین دریای شور افزا غریق — موج می زان هر دو لعل درفشان برخاست است
وا غطا پندم مده افسانه گوئی تا کجا — این دل بی ننگ از نام و نشان برخاست است

۱۲۸ هان بیا ساقی ولایت از پس مردن بخاک / در تمنای یکی رطل گران برخاست است ۳۵

شکر بخنده شورش افزا نباید ریخت — نمک بزخم دل مبتلا نباید ریخت
فگنده می پی چشم بت ولی چه کنم — بمشت خاک بچشم قضا نباید ریخت
مرید راهب دیرم شراب صاف بیار — که درد میکده در جام ما نباید ریخت
نگاه تیز مکن ای پری بسرمه ناز — که خون خلق به تیغ جفا نباید ریخت

مده مده سر زلفت بدست بوالهوسان — ز رشک بر سر عاشق بلا نباید ریخت
ترا گفت که خوابی بفرش گل با غیر — به بسترم همه شب خارها نباید ریخت

۱۲۹

ولایت است که از رشک جان همی سپرد
عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت

۳۶

وابسته بجز خضاب تو وصل صنمی هست — ای دیده فرو ریز اگر در تو نمی هست
این زلف چه زلف است که در سر پریش — آشفته سری هست به هر پیچ و خمی هست
هر چند که گشتی به فسونسازی چشمش — باز آی مسیحا که درین کشته دمی هست
در دیر مغان جز روش جور ندیدیم — هر غنچه بانی طرز ستمی هست
ای شیخ بیا و بکرامات نشان ده — گر خوبتر از بتکده ما حرمی هست
هستیم خریدار تو ای یوسف ثانی — ور زانکه چو داغ جگر اینک درمی هست

۱۳۰

خوش باش ولایت بگلستان وصالش
فردوس اگر نیست نباشد ارمی هست

۳۷

این فتنه که دیدیم ز خرام تو که دیده است — نی نی غلط این شور قیامت که شنیده است
ای حسن تو افسانه و با اینهمه شهرت — بوی سر زلف تو صبا هم نشنیده است
نادیده همه کشته عشق اند وگرنه — تا کوچه آن ترک ستمگر که رسیده است
صد حیف بر آن سینه که با داغ وفا نیست — صد وای بر آن رنگ که از رخ نپریده است
اول سبق مکتب عشق است تپیدن — دل نیست که در کوچه قاتل نتپیده است
با در ز پهلوش به پهلو چه تپاند — جانی که بشوق تپش از خود نرمیده است
گر جذب محبت ز دل یار نبود است — تا دیده ز دل خون رگ پی که کشیده است
در کار من افتاد عجب عقده که فریاد — هر شام غمی بر غم هر صبح مزید است
گر جیب قبای منت انگشت نما کرد — ای ترک بگو پرده عاشق که دریده است

۱۳۱	بازآئی ولایت زتپیدن نه ز خنجر بسیار تپش از روش عشق بعید است	۳۸

دور از تو دل جام و صراحی همه خون است
وین طرفه که تاثیر می ناب جنون است

محفل همه برهم شد و می ریخته بر خاک
ساقی ز نخوت مژه و پیمانه نگون است

هر دم کشد آه ز جگر پیر خرابات
سودای فغان هر نفسی بی تو فزون است

ای دوست بیا و ببین آنکه شنیدی
آزردن دلهای پراگنده زبون است

آگه نشوی تا دل پاکت نشود خون
زاهد ز غم الفت ز کمالات برون است

با دیدهٔ خودبین نتوان کرد نظاره
آن نور دل افروز که بیرون و درون است

۱۳۲	بیمار شد و مرد ولایت ز غم او وان ترک ستمکیش نپرسید که چون است	۳۹

تیغ ابرو از دل و تیر مژه از جان گذشت
کار مجروح تو ای سفاک از درمان گذشت

چشم بد دور آن دم تیغ نگه خونم بریخت
تا خیال سخت جانی در دل پیکان گذشت

کار با تابوت نبود کشتهٔ ناز ترا
بینوایانه لباس الفت از سامان گذشت

تا بجوش آید رحمت و شاید مسیحائی کند
هر که آمد بر سر مقتول او گریان گذشت

یک شب القاتل بکام دل نخفتی در برم
آرزوی وصل بی فضل تو از پایان گذشت

تا بشور آرد نمکدان اندر لب هر زخم را
بر مزار کشتهٔ خود با لب خندان گذشت

۱۳۳	دی بعشق مصحف رویت ولایت جان سپرد گرچه کارش بت پرستی بود با ایمان گذشت	۴۰

بیاد باغ محبت که دل ز کار گذشت
نشاط رفت و جوانی شد و بهار گذشت

بیار بادهٔ صافی که بیشتر دیدیم
که دور مست شد و عهد هوشیار گذشت

بکام دل نکشیدیم و برش روزی
شب وصال بیک بوسه و کنار گذشت

شهید ناز برون آمد است رقص کنان | نگر نسیم درش از سر مزار گذشت
حقیقتی که ز طوفان شنیده بنگر | که سیل خون سرشکم ز کوی یار گذشت
بیا که طرفه گلی بشگفد ز هر داغی | که داغهای دل زارم از شمار گذشت

۱۳۴ نیامد آن بت بدین که دل کند خالی ۴۱
تمام عمر ولایت در انتظار گذشت

ایوای بران مرد که بی یاد خدا زیست | یکدانه نیفشاند درین مزرعه تا زیست
آلوده غفلت شد و با خویش نپرداخت | غافل ز سزای خود و هنگام جزا زیست
هشیار نشد یک نفس از مستی هستی | تا بود بدنیا همه با حرص و هوا زیست
یک ذره نیندوخت ز سرمایه باقی | اندر طمع آنچه بماند به فنا زیست
نگشاد گهی دیده عبرت به تماشا | اندیشه نکرد از خود و غافل ز قضا زیست
یک روز نیاورد بدل روز فنا را | صد سال اگر زیست بامید بقا زیست

۱۳۵ تا بوده و تا رفت بفردوس ولایت ۴۲
چون قبله نما روز و شب از ترس خدا زیست

ای فتنه کی این عربده با سوختگان چیست | عریانی تیغ نگه و تیغ زبان چیست
وز دیده نگه کردن و آشوب فزودن | مستانه برون آمدن از دیر مغان چیست
از خشم برافروختن چهره گلگون | وز جوش غضب سوختن پیر و جوان چیست
با عارض چون ماه چه آمده باز | هر دم خلشی تازه به مجروح سنان چیست
نی بسمل تیغی شد و نی زخمی تیری | یارب تپش دل چه و این آه و فغان چیست
با سوخته جانان سر پرخاش چه داری | آخر ستم کشتن خوناب کشان چیست

۱۳۶ برخیز و بیا ای صنم مست بفشان ۴۳
در ملت عشاق ولایت دل و جان چیست

ای صنم کیست که مستانهٔ دیدار تو نیست	کیست از شیخ و برهمن که طلبگار تو نیست
کیست کز تیغ نگاه تو بخون ورنه تپید	کیست از سلسله مویان که گرفتار تو نیست
کیست ای ماه جبین کز اثرت آسیبست	کشتهٔ غمزهٔ نرگس بیمار تو نیست
هر حسینی چو زلیخا به تهمت بیمارست	یوسفی نیست بمصری که خریدار تو نیست
مستی باده کشان گرچه ز جام ساقیست	ساقیی نیست که سرمست دیدار تو نیست
بر گل عارض تو نغمه سرایند همه	بلبلی نیست که دیوانهٔ گلزار تو نیست

۱۳۷	بندهٔ لست ولایت مشو آزرده ازو بر گنه حضرت ارچه گنهگار تو نیست	۴۴

هر که سودازدهٔ زلف پریشانش هست	کافر عشق نباشد اگر ایمانش هست
بخبر نیست ز خونباری مجنون لیلی	روزنی از دل او تا بیابانش هست
میکشد زنده بیک شور تبسم قاتل	اثر آب بقا در لب خندانش هست
گفتمش درد مرا هیچ علاجی نبود	گفت لبتان ز لبم بوسه که درمانش هست
گفتمش بسمل تیغ تو تپیدن دارد	گفت از غمزه کشتیم اگر جانش هست
عمر بگذشت و محبت ز دل عاشق نگذاشت	بین که خونابه فشان دیدهٔ گریانش هست

۱۳۸	گفتمش خرقهٔ صدچاک ولایت دیدی گفت خام است که تا رسته گریبانش هست	۴۵

بیا که بی تو امید زندگانی نیست	بیا که جان بلبم جای لن ترانی نیست
شهید خنجر نازی جمالان است	کدام زخم دل من بخون چکانی نیست
فروغ چهرهٔ عاشق بود بعشق زرد	بپیش رنگ رخی به که زعفرانی نیست
گر انگشت بیک عشوه چشم بیمارست	کسی چو بسمل انداز ناتوانی نیست
حریف گرچه بتشنیع میزند خنجر	کنونی که خون شدن دل ز تو نهانی نیست

من دو چشم تر و یک نفس نمی گذرد / که زنوک هر مژه سرگرم خونفشانی نیست

۱۳۹ ولایت آه که نشتر شکست در دل تو / که سعی غمزهٔ تو کم از مصرع فغانی نیست ۴۶

بوسه اش از پی درد دل من درمان است / نوشدارو لب محبوب مسیحاشان است
زشکم اینست که در بزم حریفان رفتی / ورنه هر مشکل بیداد که هست آسان است
رنگ هر حرف ز وصف رخ تو ریخته ام / لوح دیوان مرا بین که نگارستان است
صاف پیداست که حسنت متحیر کردش / الصنم آینه در پیش رخت حیران است
شور او دیگر و شور لب جانان دیگر / نمکی در لب او نیست که اندر کان است
رشک گلزار بود پیکرت از سر تا پای / نرگس و سنبل و شمشاد و گل و ریحان است

۱۴۰ دین و ایمان ولایت همه نذر یار است / دین او عشق وی و الفت او ایمان است ۴۷

کشتهٔ عشق زنده در کفن است / غمزه را کاو دشنه بجان و تن است
سرخوشم از شراب میکده نیست / جان ببوی تو مست در بدن است
نمکی ریز بر جراحت دل / لب لعل تو شور انجمن است
طرفه نیرنگ باختی بجمال / عاشقی دین شیخ و برهمن است
این چه حسن است و اینچه رعنائی است / مبتلای تو جان مرد و زن است
نه عجیب است کار دست جنون / پاره پاره تمام پیرهن است
زنده دارد بخاک عشق تو ام / مردم و همچنان انیس من است
رو نماید ولے نگه نکند / ترک من جان نواز و دلشکن است

۱۴۱ ای ولایت ز خویشتن بگذر / سفر اهل شوق در وطن است ۴۸

تا ذره از خاک من و خاک مزار است
خرسند ز بربادی این مشت غبار است

تا لعل در آتش فگند خسته دلان را
بر بازی چالاک چه ترکانه سوار است

مستانه بیا ای گل خندان بگلستان
گل آمده هنگام تماشای بهار است

سرمستی و ذوق می گلرنگ چه داند
آن زاهد که ریاضت سبب رنج خمار است

شوریده سران طاعت و تقوی نشناسند
این طایفه را مشرب رندانه شعار است

خود خنجر ابرو زده و خود متعجب
پرسد که دلت از دم تیغ که فگار است

۱۴۲ تا یار بکام است ولایت بشبستان
شب تا بسحر مست می بوس و کنار است ۴۹

هندی صنمان را عوض دین خدا چیست
آن ترک بچه عهد ندانند که وفا چیست

ای شیخ مترسان ز بلاهای قیامت
جز سلسلهٔ زلف ندانم که بلا چیست

دل بردن و خون کردن و پروا ننمودن
این عشوهٔ ترکانه و این ناز و ادا چیست

یک آبله کردی دل ما را بنگاهی
این عربده و این ستم ای ماه لقا چیست

دانی همه حال دل من خوبتر از من
آه از من بیتاب چه پرسی که ترا چیست

هر دم بخیال آمدن و هوش ربودن
این طرز جداگانه ز آیین جفا چیست

۱۴۳ دامان شفیع است بدست تو ولایت
پس دغدغهٔ محشر و هنگام جزا چیست

ای زاهد خشک این همه رنج و ملال چیست
چین بر جبین شدن بسلام و سوال چیست

با دخت رز نشین و بعیش مدام کوش
گر عاشقی خیال حرام و حلال چیست

چشم تو هر که دید تواند بحکم گفت
مستی بجوش باده نکردن محال چیست

روی تو آفتاب و دو ابروی تو هلال
در جرم آفتاب دو مشکین هلال چیست

انجام سرکشی بود از پا در آمدن
ای پر غرور در سر تو این خیال چیست

از دست رفت کار شهیدان خنجرت ‏— اکنون ز قتل بیگنهان انفعال چیست

۱۴۴

گر نیست پاره پاره دلت از فراق دوست
هر شب چو ماهتاب ولایت زوال چیست

۵۱

هر که از سایهٔ سر سبز سنبل غافل نیست — ماه بی کاهش اندیشه بیک منزل نیست
پای بگل بودن باللازم دل زدم افتاد — مایهٔ طینت ما بین که بجز آب و گل نیست
باعث نکهت بیاغ بود غفلت او — خوشتر آن هر که در راه روی غافل نیست
پند پیرانه نا گوش کن از خانه بر آی — هر که سالک ز مقامی نشود کامل نیست
که نصیب تو شود هر چه بقسمت بود — آب است و ترا ز لب ساحل نیست
اینکه داری دل فرزانه تکبر چه کنی — جز کفی خاک ازین کهنه سرا حاصل نیست

۱۴۵

بیخبر نیست ولایت دل بی غم چکند
دل که سودای سر از عشق ندارد دل نیست

۵۲

سجدهٔ بعضی بر استان استان دیگر است — سجده را جز خاک پیشانی نشان دیگر است
بر سر بالین نیاید جان آسایش طلب — آنکه جانان را کند بیتاب جان دیگر است
پای واماندگان و راه این منزل شکست — آنکه تا جای رسید از کاروان دیگر است
چون ز دست او نگه دارم دل شوریده را — حسن روز افزون او هر دم نشان دیگر است
گرچه خوبان صورتی دارند سر تا پا حسین — عشوهٔ او دیگر و انداز و آن دیگر است
هر چه بینی برای او مهیا کرده اند — عشق را در هر نفس کار جهان دیگر است

۱۴۶

چون ریاکاران ولایت را به محرابی چه کار
گوشه گیر اندر حرم ابروکمان دیگر است

۵۳

ای پیر می فروش شراب مغانه چیست — آتش نهفته در آب صراحی زبانه چیست
آنکه نیم زحمت خاک در مغان — ارکان سجده ریزی این آستانه چیست

فرض است یا سنت پیران می پرست — هر جا براه میکده حکم دوگانه چیست
اوقات پنجگانه نبود از پی نماز — وقت سجود این در و دولتشانه چیست
چون صوفیان بمیکده آیند و می خورند — آداب شان چگونه و شرط ترانه چیست
رندان پاکباز چرا وجد می کنند — شور سماع و زمزمهٔ عاشقانه چیست

١٤٧ فارغ ز عقل باش و ولایت بیا بگیر
شکوه چو بوالفضول ز جور زمانه چیست ٥٤

نگاهای نهالی همه خاره بدن کیست — خالی به نزاکت همه آزار تن کیست
سرمایهٔ تسلیم و دم تیغ که بود است — ماوای تپش کوچهٔ رشک چمن کیست
تا سجده کند سر بقفا داد و دل من — این طاق خم ابروی شمشیرزن کیست
مستانه خرامی روش ناز کجا شد — ترکانه ادای نگه عشوه فن کیست
لب است گره نالهٔ قفل بگویش — سرمستی پندار سر و سمن کیست
زاهد هوسی جز غم نظاره ندارد — جادو زده نرگس تقوی شکن کیست

١٤٨ جان بسپاره از تلخی دشنام ولایت
محتاج یکی بوسه ز شیرین دهن کیست ٥٥

دل گرفتار و عاشق زار است — ور جفای بتی در آزار است
هان بیک جلوه مرده می فرمای — هم مشتاق سخت خونبار است
ور نگاهش ستیزبازی نیست — نرگس فتنه ساز بیمار است
بسکه نازک تن است شاهد ما — رنگ مهتاب پیرهنش بار است
لذت بسملش مبارک باد — هر که مقتول خنجر یار است
میشود جان عاشقان پامال — این چه خلخال و این چه رفتار است
که بآب حیات زنده شود — هر که آب تیغ در کار است

بر خلافِ با منی گند رو — ترک ما را ازین روش عار است

۱۴۹ سبحه زنار شد ولایت را
این چه تسبیح و این چه زنار است ٥٦

عاشقان را پای در زنجیر کردن مشکل است — کار چون از دست شد تدبیر کردن مشکل است
حرف شفقت خامهٔ تقدیر در سر ما نوشت — سرنوشت ایزدی تغییر کردن مشکل است
چون نگارم حالِ از خود رفتگی ای نامه بر — داستانِ بیخودی تحریر کردن مشکل است
دل خیالی دارد و لب با خموشی آشناست — خوابِ طفلِ بی زبان تعبیر کردن مشکل است
از نگاهِ کافر بت پارسای کعبه را — حیله کردن مشکل و تزویر کردن مشکل است
حیرتش را دیدهٔ مشتاق من آیینه است — آنچه بر دل میرود تقریر کردن مشکل است

۱۵۰ ای ولایت محو تسلیم و رضا بودن خوش است
هیچ در سر هیچ تقدیر کردن مشکل است ٥٧

دولتِ فیض ابد حاصلِ درویشان است — جلوه گر نور ازل در دلِ درویشان است
آنکه یک ذره نگنجد بجهان کونین درو — حضرت آبادِ دلِ کاملِ درویشان است
بار خاطر نبود هیچ دو کون ایشان را — لطفِ حق واقعِ هر مشکلِ درویشان است
هر یکی نوح بود کشتی طوفانی را — ایمن از موجِ بلا ساحلِ درویشان است
حاش لله چه داند خرد این نکتهٔ سر از — که بقرب خدا منزلِ درویشان است
این نه حرفیست که ادراک توانی کردن — ناقهٔ چرخ پی محملِ درویشان است

۱۵۱ در ولایت نبود گرچه صفات این قوم
لیکن از خدمت شان داخل درویشان است ٥٨

جلوهٔ او در سه و خورشید دیدن مشکل است — از گلِ تصویر بوی گل شنیدن مشکل است
بو الهوس کی میتواند پاره کردن پیرهن — بی محبت جیب تا دامان دریدن مشکل است

بینوائی نقش دارد طالب تکمیل را	گر نداری زاد تا منزل رسیدن مشکل است
اشک هم از دل تا بچشم آید بصد خون جگر	عاشقی سهل است آری غم کشیدن مشکل است
آتش شوقم دارد عجب تر حالتی	اف محال و آه و شور و تپیدن مشکل است
خورده ام از ابر ندهای محبت خون دل	قطره وار تا سوز داغ او چکیدن مشکل است

۱۵۲	آرزوی زخم او هر بوالهوس دارد ولی چون ولایت زیر تیغش آرمیدن مشکل است	۵۹

حال من بین که دست غم عشقت چون است	جگرم خون و دلم خون و سرشکم خون است
تا که نوشیدی بیرون و که بوسد لب جام	دهنش صورت جام آمد و لبش میگون است
هر که او یک نظرش دید اسیر جادوست	هر یکی ساحری از غمزهٔ او افسون است
نتوان کرد بجز وزن نظر تمثیلش	مصرعه قامت محبوب عجب موزون است
زرد نیبی که چنین طفل بچشم بگذارد	فرض کردم که بعلم همه افلاطون است
حسرت افزود بی لذت دیدار کسی	وای تا شیر که دیدم ز دوا افزون است

۱۵۳	دامن هر که خود گیر ولایت انجب پیسند زیانش که این دایره گردون است	۶۰

دل بزلفم بست تا خلخال در پای شماست	فتنهٔ محشر مگر پابوس بالای شماست
در شکنج پیچ زان گیسوی مشکین بوده است	در نمک شور از لب هنگامه افزای شماست
چون نباشد سرخ رنگ از پای تا سر آن حنا	روز و شب اندر دل پر خون ما جای شماست
بوسه باد شنام دادن در شب وصلت بناز	از خصال خشمگین طبع خود آرای شماست
دیده اش محو طلسم و حیرتش آئینه شد	وهم مانی صورت نقش سراپای شماست
لعبت خورشید جنت لیک بر کارستان	رنجه دل از هر چه ... از تماشا شماست

	نیست اقبال ولایت از جهان دادن بلیغ	

۱۵۴ سر پا افشاندنش موقوف ایمای شماست ٦١

دیدن بسوی عاشق بر طبع او گران است — حقا که نرگس او بسیار ناتوان است
از خویش می رباید پیران پارسا را — آشوب پاکبازان این طفل ناتوان است
از طرهٔ بلندش صد حلقه در کمندش — هر پیچ دلپسندش دام دل جهان است
آن چشم نیم مستش آن لعل می پرستش — آن جام می بدستش از خود ربای جان است
تا خنجر آزما شد ترک ستمگر ما — دل با هزار سودا اندر خون گرفتگان است
ترسم که محو گردی از جلوهٔ حسینان — ای پیر پارسایان این بزم گلرخان است

۱۵۵ بسیار خامه بشکست بسیار نامه در سوخت / تا در کف ولایت کلک گهرفشان است ٦٢

تا دل اسیر حلقهٔ زلف دوتا شده است — با پیچ و خم چو طرهٔ آه آشنا شده است
از بهر پابوس تو برخاست شور حشر — بنشین که از خرام قیامت بپا شده است
تیغ تو خون غیر به سازش بریخت — دردی که بود در دل ما بی دوا شده است
از چشم زخم و هم دل من بعید نیست — بسمل ز ناوک نگهٔ سرمه سا شده است
تا کار دست بستهٔ قتلم تمام کرد — خونم بپابوسی قاتل حنا شده است
طعنش مزن اگر ندهد یار خون بها — در خاک زندگانی ما خونبها شده است

۱۵٦ دارد سر نیاز ولایت بر آستان / پیر طریقتش بیقین رهنما شده است ٦٣

ترک غافل من از کشتهٔ خود بیخبر است — زانچه گفتند و بگویند ستمگار تر است
مشت خاکی که صبا آورد از کوچهٔ دوست — پیش صاحب نظران مایهٔ نور نظر است
راز الفت نتوان داشت نهانی در دل — آه از بهر گل داغ نسیم سحر است
عاقبت زین سر انجام چه خواهد بودن — نوبت گریه بخون دل و لخت جگر است

شور محشر نکند آنچه کند ضبط و می — سوز پروانه دگر نالهٔ بلبل دگر است
هر خم و پیچ بلای دل خلق است و هنوز — طرهٔ کافر آن رشک پری ناکمر است

۱۵۷ — دل الفت زده‌ام آه ولایت چکند
شور او بی اثر و نالهٔ او بی اثر است — ۶۴

در شبستان غمت بی سر و سامانی هست — بستهٔ زلف سیاه تو پریشانی هست
دل بیتیم ز نفین تو در روز بلی — روزی ما ز ازل تیره شبستانی هست
ای جنون ما بتمنای تو مجنون شده‌ایم — پیش ما آ که کنون حال گریبانی هست
خورده بر سینه و از سینه نیاید بیرون — هر دلم است جان بخشی پیکانی هست
سر و پای ز سر و کاوش پنهان ز خلش — در بیابانت اگر خار مغیلانی هست
از پی عشق بتان جز دل کافر نه سپرد — در ره دوست بیفشان اگر ایمانی هست

۱۵۸ — ناتوان کرده چنینت ولایت همه تن
درد مندیست که محتاج به درمانی هست — ۶۵

یک نفس کم نشود شور نهانی که مراست — مجمری از تف دل هست دهانی که مراست
در تمنای تو مستانه سخن می سنجد — ترجمان دل مست است زبانی که مراست
یک نظر دیدن او سیر عدم می‌خواهد — هوس همسری موی میانی که مراست
دل ز تشنگی سختی و داغ جگرم — می کند گریه ز ناسور روانی که مراست
آخر این رنگ بسی فتنه بپا خواهد کرد — سینه پر خون همه از سرخی پانی که مراست
هر کس نیم و این همه فیض ازلی است — شاعری را نبود طرز بیانی که مراست

۱۵۹ — دو تن شگفت ولایت بست شیرین سخنم
رشک فرهاد و پر سوخته جانی که مراست — ۶۶

بجرم تیغ تیز بقتلم کشیده است — ز بسکه شکر سے چوب ما کوبیده است

عشقت نگر که با دل خوبان چه می کند — خون جگر ز دیده بدامان رسیده است
موج جبین اینهمه خود بینیت بلی — این جوهر از شوخی و ناز آفریده است
شاید ز سرو من آب خدایا و ناخدا — کشتی بسیلگاه محبت رسیده است
حرفی نگفته ایم و سرشکی نریخته — نادیده است حال ترا یا شنیده است
بر روی دوست غازه تیغی می کشد — رنگی که از زخم نگاهی پدیده است

۱۶۰
بی زخم تیر و تیغ ولایت هزار بار
بسمل صفت بکوچه قاتل تپیده است
۶۷

بگو شراب مخور گر خمار خالی نیست — قدح بیار که از بوی یار خالی نیست
سرشک سرخ و رخ زرد دیدنی دارد — دو رنگی چشم از نوبهار خالی نیست
اگر چه دی بود و اردی بهشت انگارم — که جام من ز می خوشگوار خالی نیست
ز کشتگان دم تیغ او پر است جهان — بهر زمین که شدم از مزار خالی نیست
چه آتشی که نخواهد زدن بسبزه چمنی — ز فتنه جنبش پای نگار خالی نیست
دلم ز داغ غم آغوشش بهر گریست — بزیر خاک دمی از فشار خالی نیست

۱۶۱
چو بلبل است ولایت بهند نغمه سرا
ز کاملان سخن روزگار خالی نیست
۶۸

دل همی سوزد و از آتش اثری پیدا نیست — شعله ای هست بجان و شرری پیدا نیست
عشق پنهان نتوان داشت که تقدیر نوشت — راز هم افسانه شد و پرده دری پیدا نیست
خوبروی که ندانم دل من برد بخواب — فتنه برپا شده و فتنه گری پیدا نیست
همه حیرت زده ام پیش که فریاد برم — وای بیداد که بیدادگری پیدا نیست
من و اندیشه فردای قیامت حاشا — شام امید مرا خود سحری پیدا نیست
ایکه در وقت او شام و سحر می گریم — پر ز خون است زمین خشکتری پیدا نیست

۱۶۲	سیدیم آب ولایت شب و روز تا حال نخل مژگان ترم را ثمری پیدا نیست	۶۹

مهربانست بمن ساده نگاری که مراست	می کشد روز و شبم جلوهٔ یاری که مراست
خلوتم گلشن و جانان گل و من بلبل او	بیگمان رشک بهار است بهاری که مراست
او در آغوش من و خانه ز غیری خالی	کی بود روز کسی لیل و نهاری که مراست
لیلة القدر بمهتاب نباشد محتاج	روشن است از رخ جانان شب تاری که مراست
مرحبا طالع فرخنده که دارم امشب	منزل ماه منیر است کناری که مراست
بوسه بر بوسه زدم بر لب میگون کسی	کی فرو میشود از باده خماری که مراست

۱۶۳	دوش از بسکه در آغوش فشردم او را گفت فریاد ولایت ز فشاری که مراست	۷۰

گر عشق روی تست بقرآن چه حاجت است	کافر یقین کند که بایمان چه حاجت است
درمان عاشقان بود ای ترک درد تو	آنجا که درد تست بدرمان چه حاجت است
صد بار گشت معجزهٔ عشق زنده کرد	ما را بتیغ عشوهٔ پنهان چه حاجت است
مستغنی از دو کونم و هستم گدای تو	آری مرا بملک سلیمان چه حاجت است
مردم بکوی رشک بهشت تو ای صنم	خاکم مرا بروضهٔ رضوان چه حاجت است
جز اینکه خود در آینه مفتون خود شوی	مشاطه را بجمال درخشان چه حاجت است

۱۶۴	خوردن آب ز دست ولایت بعشق او جانان اگر نمی طلبد جان چه حاجت است	۷۱

یا رب من صنمی دیر پرستم کار است	رشتهٔ سبحهٔ من سلسلهٔ زنار است
من از آن روز که چون سجده ام از عشق زدم	آفتابانه بهر ذره که دیدم یار است
درد من نیست بدرمان طبیبان محتاج	از چه خاک شفا خاک ره دلدار است

جعد سنبل همه دام است و لیکن ابد دوست / فرق این است اگر گیسوی تو نکهت بار است
بوی زلف تو صبا می برد از قاف بقاف / نکهت مشک اگر از ختن و تاتار است
بوی می بو که ز هر قطرهٔ خون سے آید / طینت من مگر از خاک در خمار است

۱۶۵ روح مست است ولایت ز می عشق ولی ۷۲
ظرف دل بین که بدین باده کشی هشیار است

برهمن را نبود این دل کافر که مراست / کس ندارد صنمی غیرت آزر که مراست
می تپید روز و شب اندر هوس کشته شدن / عاشقی را نبود این دل مضطر که مراست
ترک آفاق کنم ترک وفایش نکنم / نیست در سینه چنین ترک ستمگر که مراست
شاهدی ماهرخی زهره جبینم دادند / تا کراست چنین طالع یاور که مراست
سرخروئی ز شهیدان جفا مشت کیست / تیغ و خنجر کشش و تشنهٔ خنجر که مراست
وهم را پیکر معدوم نشاید تمثیل / قیس را نیز نبود این تن لاغر که مراست

۱۶۶ ای ولایت سخن و خلوت و جانان بکنار ۷۳
شاه را هم نشد این عیش میسر که مراست

بی محبت دیده را خو تاب کردن مشکل است / زهره بی سودای الفت آب کردن مشکل است
دل بدریای محبت چون فگندی صبر کن / حفظ کشتی بر سر گرداب کردن مشکل است
غافل از پاس نفس غافل نگردد ساعتی / دیدهٔ بیدار را خواب کردن مشکل است
درمیان عالم آب است جای مردمک / خانه اندر موضع سیلاب کردن مشکل است
سجده در ابروی جانان میکنند ای پارسا / عاشقان را مایل محراب کردن مشکل است
هرچه میگوید طلب کن پا مکن ترکش کنم / بسکه پاس خاطر احباب کردن مشکل است

۱۶۷ از غم دوری ولایت اندر آب و آتشم ۷۴
آری آری جان چو من بیتاب کردن مشکل است

تا نوبتم به درد محبت رسیده است
بر نوبت چرخ شور بلامت رسیده است

ساقی بیار می که بکام است بخت من
ما و من از سفر بسلامت رسیده است

آهم نگر که کار رقیبان تمام کرد
پایان بیدلی بحجست رسیده است

آن زهد میکشم که بچشم ستاره بار
پیر مغان بچشم کرامت رسیده است

ای ساکنان میکده دستی برآورید
بیچاره واعظ از پی بیعت رسیده است

از مکر خانقاه دل من سیاه شد
فریاد پیر عشق که آفت رسیده است

۱۶۸	این خرقهٔ صفا به می آلوده کی شود کز پیر پارسا به ولایت رسیده است	٧٥

منظر جلوهٔ جانان دل پر درد من است
مظهر تاب و تب عشق رخ زرد من است

گر مجوسی بحریفان وز هنگامه شان
رشک انفاس صبا نفس سرد من است

در ره عشق بهنگام بود صد آفت
آنکه پروانه صفت رفت دل مرد من است

دردی از فکر خدا او بساغر دارم
حاوی معنی صد بیت یکی فرد من است

خاک گردیدم و لای در میخانه شدم
آنکه صد دور بپادش نه بهر گرد من است

هر نفس جریده هست بیان من و او
زهرهٔ شیردلان آب ز ناورد من است

۱۶۹	ای ولایت همه طرز سخنم یکسان است آنچه در آید من هست ورآورد من است	٧٦

ای جان تن برآی که جانان رسیده است
ای دل بیار جان که دم آن رسیده است

قاصد رسیده گفت که فرمود صبر کن
بگذارم ای شکیب که فرمان رسیده است

پیکان برون نیاید و پیک اجل رسید
تیرم بدل ز عشوهٔ پنهان رسیده است

هر غنچه بخنده در آمد ز روی من
این طرفه زعفران بگلستان رسیده است

آمد خیال یار به تیمار تو دلا
خون جگر بیار که مهمان رسیده است

روز وصل گرد تلافی بعاشقان | کار شب فراق بپایان رسیده است

۱۷۰ آن یار پرورست ولایت ز خود مرو
ای درد مند باش که درمان رسیده است ۷۷

اندر رهٔ عشق بہنہ ای که ماوای خوش است | سر زمین خوش و پست خوش و بالای خوش است
هر صنم خانهٔ زنفلان برهمن دلکش | هر پرکالهٔ زحسینان خود آرا خوش است
صبح و شامش همه زلف بهاری دارد | ز نگاهی تو شوخ بتان هوش ربای خوش است
هر مقامی ز بتان رنگین معمور است | هر تماشا که ز رشک ارم افزای خوش است
گرم هنگامهٔ بازار جنون است مدام | بخریداری غم آی که سودای خوش است
بشنو نغمهٔ بلبل که بسے رنگین است | بنگر جلوهٔ گلبن که تماشای خوش است

۱۷۱ الغرض حاصل گفتار ولایت این است
کز رهٔ عشق بہنہ آی که ماوای خوش است ۷۸

اعجاز مسیحا چه بود گر سخن این است | خضر آب بقا کے طلبد گر دهن اینست
از زهد که گوید ز کرامات که لافد | گر غمزهٔ ترکانه تقوی شکن اینست
جا بر نشود واعظ بیچاره ز کویت | گر نرگس مستانه بسمل فکن این است
تا کیست که گردن ننهد زیر دم تیغ | گر تیغ همین است و گر تیغ زن این است
باشند همه حسرت زدهٔ شوق حمایل | گل خنده بشوخی زند گر بدن این است
تا برد صبا بوی تو از مرده نشان نیست | یعقوب شود یوسف اگر پیرهن این است

۱۷۲ در انجمن عشق غزل خوانده ولایت
فردوس شود خاک اگر انجمن این است ۷۹

اندرین دیر مغان زمزمه پردازے هست | بلبلی نغمه وری طرفه خوش آوازے هست
روز و شب محو تماشای جمال زیبا | سحر و شام جگر خستهٔ اندازے هست

از تب و تاب دل خسته چگویم که هنوز — تشنه آب دم خنجر طنازی هست

هر نفس طالب آنم که بریزی خونم — دست بگشا بدلیری که فسانی هست

گل بخندید و صبا را چه خبر بود که گفت — در میان من و معشوق اگر رازی هست

مرده خود زنده شود حاجت فهم گفتن چیست — هر سخن از لب نوشین تو اعجازی هست

١٧٣ — یار با ماست ولایت که حزین می گوید — با خرابی زدگان خانه براندازی هست — ٨٠

اندرین میکده بس می مینایی هست — جرعه نوش لب میگون دلارایی هست

خوشتر از دیر مغان نیست مقامی دیگر — هر که آید رود از خویش عجب جایی هست

میکشد ناز و نگه جان به تبسم می بخشد — هر گز از مرگ نترسم که مسیحایی هست

یار با لست و تو از فرقت او می نالی — بیند آنکس که نظر یاب ز بینایی هست

قدرت صانع مطلق ز جمالش پیداست — بنگر صورت خویش که تماشایی هست

زاهدا بند گرانست سر زلف بتان — از در بتکده بگریز اگر پایی هست

١٧٤ — بیسراید غزل تازه ولایت هردم — اندرین بزم سخن زمزمه آرایی هست — ٨١

مرا بدیر مغان عشق گلعذاری هست — مگو که درد نداری که داغ یاری هست

مدان که ناوک الفت نخورده ام بر دل — ز کاوش مژه در سینه خار خاری هست

مبر گمان که ندارم خیال معشوقی — که دیده هاے سپیدم با نتظاری هست

چه شد که رنگ رخ من نمی کند پرواز — که خون گرفته دلی از پی نگاری هست

مگیر خرده که بی ذوق شعر گفتن چیست — که از غم جگری سر بسر فگاری هست

ببین بصورت بی معنی که من دارم — که حسرتی بدل از بوسه و کناری هست

ولایت است که دارد محبت پنهان

۱۷۵	تباه کرده جور و ستم شعارے هست	۸۲

بیا جانان که دل از غم بجان است — ز چشم انتظارم خون روان است
مکدر کے نشوم از جور رقیب — درون صاف من آئینه سان است
توانائی سرشت عاشقان نیست — دلم از سحر چشمت ناتوان است
بخواهم ورنه خنجر تپیدن — رضائے قاتل من گوران است
بده ساقی بجام آفتابے — که امشب ماه من لب مهربان است
تو کے بینی جمال بر کمالش — حجاب خود نمائی در میان است

۱۷۶	ولایت از جدائی غم ندارم بیاد او دل من شادمان است	۸۳

زمین بشنیر آن ترک تغلق سرے داشت — با سینه جانان محبت نظرے داشت
بیخودی در گریه او رحم همی کرد — عاشق اگر از دوری او چشم ترے داشت
در بزم حریفان هوسناک نمی رفت — از ساده دلی ساز نخچیر جگرے داشت
دیوانه اندازه وفا بود سراپا — اکثر ز ره مهر بکویم گذرے داشت
هم آه مرا در دل آن شوخ رهی بود — هم ناله زار من مخزون اثرے داشت
بیگانه صفت گرچه ز احوال نمی بود — روز و شب بشام و سحر از من خبرے داشت

۱۷۷	از لحظه ولایت لغت گریه و گوید زمین بشنیر آن ترک تغلق سرے داشت	۸۴

صورت یار اگر از پیش نظر خواهد رفت — موج خون دلم از دیده تر خواهد رفت
یارب انجام غم عشق چه خواهد بودن — اگر از ناله عشاق اثر خواهد رفت
مصلحت یار یقین است که یارش ندهد — با پیام من اگر باد سحر خواهد رفت
بے تو یک ساعتم آرام نخواهد بودن — هر دم از چشم ترم خون جگر خواهد رفت

تا نیائی بشبستان من از سوز و گداز   شمع مانند مراد و بسر خواهد رفت
مردم از حسرت و تا بزم حریفان نشدم   وای ناکامی ز شکلم که خبر خواهد رفت

١٧٨ الله الله که شود کعبه ولایت گویم
بار گرگاهی ازین راهگذر خواهد رفت ٨٥

درمی میکده عشق عجب تاثیر است   همه پهلو شده سوراخ تو گوئی تیر است
ایکه اندر طلب یار نمی آسائی   در پس پرده دل من که نهان تصویر است
غیر خود کام از و کام ستاند حاشا   رشک من شیخ اگر خود بتخنش تسخیر است
پیچ در پیچ شکن در شکن و خم در خم   زلف مشکین صنم نیست مگر زنجیر است
سر نوشتی که بود محو که داند کردن   پاکبازان ترا خاک شدن تقدیر است
حاجتی نیست بدشنام که تکلیفی هست   هر که از ناز تو کشته بکنیطرش تقریر است

١٧٩ سر ولایت مکن ای ترک جوانانه عتاب
رحم کن رحم که این کشته الفت پیر است ٨٦

منم که بر سر خاک در تو جای من است   منم که خاک شفای درت دوای من است
منم که شور محبت ز من ترقی کرد   منم که زلزله بار ناله های من است
منم که خاک ره پیر می فروش شدم   منم که پیر مغان شیخ رهنمای من است
منم که بی به هم جام مست بند مدام   منم که سینه میخانه از برای من است
منم که صورت جانان درو همی نگرم   منم که آئینه ام قلب با صفای من است
منم که زلف تو از آه من پریشان است   منم که روی ترا غازه از وفای من است

١٨٠ ولایت آنکه رساند تا خدای مرا
اگر بغور ببینی همان خدای من است ٨٧

چه مشکلست که تسکین دل بهجران نیست   ز آن محال تر است آنکه وصل آسان نیست

گهی بدیر شدم گاه در حرم رفتم	درین دو خانه خالی نشان جانان نیست
بشام مرگ رسید است صبح زندگیم	عجب که فرقت او راهنوز پایان نیست
روم بوادی مجنون ولی چگونه روم	بقدر حوصله پهنای آن بیابان نیست
بنسبتی که مرا با تو هست سید انی	ببین حال من ازین که هیچ پنهان نیست
کند نسیم ببوی تو مرده را زنده	گلی که مثل تو باشد درین گلستان نیست

۸۸	بدید نبض ولایت طبیب و گریان گفت برو که درد ترا جز وصال درمان نیست	۱۸۱

عشاق جان نثار تراییم جان کجاست	دین پرده های خوف و رجا درمیان کجاست
آنانکه کامل اند شب و روز ساکت اند	آگه دلان راز صنم را زبان کجاست
معلوم شد که هست و نمی آیدم بنظر	حرفی بگوی و ذهن نشین کن دهان کجاست
حاشا که تحت و فوق شود در حریم عشق	آنجا زمین کجا بود و آسمان کجاست
فارغ ز قید نام و نشانند عاشقان	پروای نام کو و خیال نشان کجاست
ای ناتمام عشق چه پرسی مقام دوست	دریا کراست و کس نماید روان کجاست

۸۹	بجز صبر چاره نیست ولایت سکوت کن درمان دردهای من ناتوان کجاست	۱۸۲

سر رشتهٔ محبت خاک درگاه من است	عشق را فخر و اثر را ناز بر آه من است
کشته باید غریبانم مرا با دین چه کار	صادق اندر بت پرستی قلب گمراه من است
آگهی آنست گر خود آگهی نبود ترا	راز دان این معانی جان آگاه من است
عشق تا شیرین نموده جای کردم در دلش	طایر عرش آلهی انجمن گاه من است
تا چه خواهد بود محبوبی که دل برد از کفش	هر پری رخسار در حیرت ز اکراه من است
ماه من شب تا سحر در جام دارد آفتاب	نور جام آفتاب از پرتو ماه من است

۱۸۳ | ای ولایت چون نباشد بی نیازی شان من
من گدا و مرشدم فتح علی شاه من است | ۹۰

تا مرا بر روی محبوبی نظر افتاده است — کار با خون دل و با چشم تر افتاده است

دود سودای گیسویش بسر پیچیده است — وز خیال عارضش خون در جگر افتاده است

تا چه گل در آب خواهد بخت عشق فتنه گر — شهرهٔ حسن صنم در بحر و بر افتاده است

کرده بسلخ ترک بی پروای من هر کوچه را — در روش بنگر که بهر گام سر افتاده است

صورت دائی گرفت خلق در حیرت که چیست — دود آه من که در چرخ قمر افتاده است

در بیابان محبت پیر و مجنون نیم — پای من هر جا ز پا لیش بستر افتاده است

۱۸۴ | تا دل شیدای من یک جلوهٔ ترکانه دید
ای ولایت از دو عالم بی خبر افتاده است | ۹۱

چین زلف پیچانت شام نکهت افشان است — در سواد گیسویت این چه مشک پنهان است

چند بیخودم داری رحم کن بخونباری — دیده از دل آزاری زار زار گریان است

کارها علاجت نیست در روشند جانان را — یک نگاه مست او ای مسیح درمان است

درد عشق افزون شد دل بالفعل خون شد — حالتم دگرگون شد جان ز هجر نالان است

چون کنم بدل پنهان عشق آشکارا را — رنگ چهرهٔ زردم هر که دید حیران است

اشک سرخ جاری شد دامنم بهاری شد — من ز دل پشیمانم دل ز من پشیمان است

۱۸۵ | می تپم بخاک و خون ای ولایت از دوری
جان ز خود فراموش است دل بیاد جانان است | ۹۲

داغم از دل که غم عشق کشیدن دانست — زخم از اشک که از دیده چکیدن دانست

دل بصد پاره و هر پاره بصد گونه تپش — بچنین شیوه که انداز تپیدن دانست

پیر میخانه از دور گردش چشمی خواهد — بادهٔ ناب لبش هر که کشیدن دانست

شوخی نرگس مستانه که دانند الا   هرکه آهو صفت از خویش رمیدن دانست
پای من سر نکشد جادهٔ لیلی او گشت   که به کوی حرم دوست رسیدن دانست
هوس آبحیاتش نبود تا به ابد   لب شیرین کسی هرکه مکیدن دانست

۱۸۶   چه بود خار که دامان ولایت گیرد
که ز سودای غمت جامه دریدن دانست   ۹۳

هرکجا سادهٔ نگاری و گل اندامی هست   عشق را گرمی هنگامه ز بدنامی هست
دل صافم بخیال رخ زیبای کسی است   اندرین آینه تصویر دلارامی هست
آنکه طفلم ز لب بام بیفتاد از او   یار در جلوه چو خورشید لب بامی هست
ای جنون حال دل مست چه پرسی از من   پخته مغز نیست بعشق و بخرد خامی هست
نامه از سوز درون بال کبوتر در سوخت   ای نسیم سحری خبر که پیغامی هست
گوش چشم بت مست خود آرای بس است   با چه سازیم اگر باده و گر جامی هست
دشت خالی نشد از رحلت مجنون که هنوز   همچو من سوخته خون دل آشامی هست
یارب این طول امل هست که شام هجران   سحری در پی آن نیست عجب شامی هست
آه گر شعله از سینه در آن کوچه زلف   که به هر پیچ و خمش تیره سرانجامی هست
کوی عشق است که خونریزی عشاق انجاست   کشتهٔ تیغ سر کشته بهر گامی هست

۱۸۷   از ولایت روش زهد بپرسید که او
رند بیچاره و آواره و بدنامی هست   ۹۴

خار حسرت به ره یار چه در دل بشکست   پای همت بهمین اول منزل بشکست
داشتم چشم نگاهی ز مدارا گاهی   وای تقدیر که قاتل دل بسمل بشکست
بسمل از تنگ شدم دوش که در مقتل عشق   در نگاهی دگری خنجر قاتل بشکست
سایهٔ قیس چو بر ناقهٔ لیلی افتاد   بیخود آسا به تپیدند که محمل بشکست

۱۸۸	ای ولایت بود انداز نمایان زتپش نشتر ناز نگر در رگ بسمل بشکست	۹۵

در نظر امشب رخی گلگون نقاب افتاده است — گاه در آتش دلم گاهی در آب افتاده است
الله الله من چگویم مستی پیمانه اش — هر کرا بینی بدور آن خراب افتاده است
پاره پاره گشت دلها در جگرها خون فتاد — عکس روی یار تا بر آفتاب افتاده است
رنگ سرخ از جوش مستی نیست جام باده را — از کف رنگین ساقی گل در آب افتاده است
تا نسیم صبحگاهی نافهٔ زلفت گشاد — آهوان را در جگرها خون ناب افتاده است
خال نبود آنکه بر دور لب معشوق ماست — زنگی مست است در جام شراب افتاده است

۱۸۹	ای ولایت نیست خودبینی طریق عاشقی اندرو هم خالی از خود چون حباب افتاده است	۹۶

رخش رشک نگارستان چین است — بمهرش مبتلا هر مه جبین است
مدام دختر رز در کنار است — همیشه در بغل طفل حسین است
عقیق از رشک لعلش می خورد خون — زبانم لال در وصفش ازین است
بکن زاهد نمازی بر رخ او — خم ابروی او محراب دین است
سیه خالی به نکهت مشکبوی — گل اندامی بخوبی یاسمین است
دل آرامی بجان بخشی مسیحی — سخن سنجی بفطرت نکته چین است
پری پیکر نگاری عشوه سازی — جوانی لاله روی و نازنین است
ختن را فتنه و هنگامهٔ ترک — فرنگی لعبتی آشوب چین است
سیه چشمی برعنائی غزالی — سهی سروی قیامت آفرین است

۱۹۰	نه ایمانی نه کیشی دارم نه دینی ولایت دین و ایمانم همین است	۹۷

امشب آه سوزانم در شرر فشانیهاست — شعله با دهان من گرم همزبانیهاست

بسکه سر به سنگ آمد جان ز دل به تنگ آمد — ما و من چه می‌پیچی وقت مهربانیهاست

گه جنون همی گلشم گه چو موسی می‌پیچم — این چه دردمندیهاست این چه ناتوانیهاست

از می که مخمورم در پی که رنجورم — سر به دوش من بار است طرفه سرگرانیهاست

مردم و هوای او زنده کرد در جسمم — حال کی بپرس از من داغ سخت جانیهاست

معنی محبت چیست عشق را حقیقت چیست — نکته زمن بشنو نام بی‌نشانیهاست

۹۸	بر ولایت شیدا رحم کن بیا جانا از غم تو مژگانش تر ز خونفشانیهاست	۱۹۱

نازم این دل را که هر درد خود درمان نجست — بوسه اندر شب وصل از لب جانان نجست

تارک هر آرزو شد بر خلاف آرزو — چارهٔ کار ستیزه‌ها هجران نجست

بر سر خاک ره معشوق بی‌پروا نشست — از فریب عشق بی‌سامان شد و سامان نجست

عقل را دانست در راه محبت رخنه‌گر — از فلاطون حکمت و تعلیم از لقمان نجست

آفرین و مرحبا بر همت مردانه‌اش — وادی مجنون همه سر کرده و پایان نجست

عار دانست و محبت همچنین خواهد بلی — مشکلش افتاد و هرگز حیلهٔ آسان نجست

۹۹	اولین گام ولایت بود کز فرمان عشق خاک شد اندر ره یار و ره یزدان نجست	۱۹۲

داغم از دل که ره پیر مغان را دانست — آنکه جا می ساغر صهبا دانست

تازه فرسوده به پیران کلیسا بنشست — سرخوش افتاد و سرور می مینا دانست

کفر ورزید و سر از کعبهٔ اسلام بتافت — رتبهٔ خاک در پیر کلیسا دانست

جام می خورد و به خاک در خمار نشست — تارک سجده شد و رمز نگاری دانست

زنده می‌کرد به نام تو لبش عظم رمیم — کشتهٔ جان بخشی اعجاز مسیحا دانست

عکس خال تو در آئینه دلها افتاد　　یعنی نقطهٔ مشکین سویدا والست

۱۹۳	نور حق جلوه بچشمان ولایت کرد است ای صنم هر که ترا دید چه شیدا والست	۱

ای حبیب خاص یزدان الغیاث　　الغیاث ای اصل ایمان الغیاث
ای درت ماوای هر بیچاره　　ای انیس بینوایان الغیاث
ای نبی هاشمی و ابطحی　　ای شفیع روسیاهان الغیاث
جان بلب آمد و نفس فتنه گر　　ای معین ما غریبان الغیاث
دل به تنگ آمد ز دست راهزن　　الغیاث ای روح عرفان الغیاث
دست و پا گم کرده ام از بیخودی　　مونس بیدست و پایان الغیاث
الغیاث ای رحمة للعالمین　　ای پناه جان پاکان الغیاث
هان اغثنی ای محمد بیکسم　　نیست غمخوارم کسی هان الغیاث

۱۹۴	تا بکی باشد ولایت در فراق جان بلب آمد ز هجران الغیاث	۲

هرگز بابلهی نکند هوشیار بحث　　بی دخل علم و عقل نیاید بکار بحث
انجام آن خرابی و رنج و فلاکت است　　بگذار جاهلی و مکن زینهار بحث
چون گل سکوت کن بجواب زیاده گو　　هر چند خوش بود چو نوای هزار بحث
تعظیم خاکساری مردان راه کن　　هرگز مکن ز کبر به خاکسار بحث
با دوستان ز هرزه سرائی چه فائده　　پیدا کند میان دو یکدل غبار بحث
نشنیده که حق بتو الصلح خیر گفت　　دریاب صلاح کن بوفا بحث

۱۹۵	خوشتر بود نیاز ولایت خموش باش گرمی کند بناز وفای تو یار بحث	۳

الغیاث از زلف پیچان الغیاث ‌ ‌ کرد حال ما پریشان الغیاث

الغیاث از چشم فتان الغیاث ‌ ‌ همچو نرگس کرد حیران الغیاث

داغها بر سینه سوزند از ستم ‌ ‌ الغیاث از لاله رویان الغیاث

دور کرد از منزل آن ماهرو ‌ ‌ الغیاث از چرخ گردان الغیاث

عشق را حالیست بیرون از قیاس ‌ ‌ درد هم افزون شد ز درمان الغیاث

بسکه در دشت از کف پایم شکست ‌ ‌ گفت هر خار مغیلان الغیاث

۱۹۶	بر گرفتم تنگ در بر چون بتش ای ولایت گفت جانان الغیاث	۴

داغ دل باز نمودیم عبث ‌ ‌ راز بستر گشودیم عبث

در شب وصل براندی ما را ‌ ‌ به تمنای تو بودیم عبث

خاک با د و غرور تو بباد ‌ ‌ سر به درگاه تو سودیم عبث

هوس افزود دوباره چه مجال ‌ ‌ از لبت بوسه ربودیم عبث

عاشقی راست ملامت لازم ‌ ‌ خستهٔ طعن حسودیم عبث

گو براندش بستم دل بگرفت ‌ ‌ قصهٔ غیر شنودیم عبث

۱۹۷	ای ولایت همه بی بال و پریم بند در دام وجودیم عبث	۵

آدمی ای محتسب در صحبت رندان عبث ‌ ‌ ساختی بزم طرب را کلبهٔ احزان عبث

کاملان را نیست نقصانی ز آسیب زوال ‌ ‌ ماه کنعان را زلیخا داشت در زندان عبث

یک نظر کردن بحسن خویش افگند از نظر ‌ ‌ کرد تو بینی گوارا یوسف کنعان عبث

عاقبت با تو نخواهد رفت سامانی بخاک ‌ ‌ روز تا شب بوده در حسرت سامان عبث

پا بدامان توکل کش که روزی خود رسد ‌ ‌ خوار میگردی بهر کوی چو بی صبران عبث

بیخبر بود است گوئی از خزان خویشتن — بر تماشای و بهاری خندد گل خندان عبث

۱۹۸	ای ولایت آشنای عشقبازی مردن است آه می‌جوئی برای درد خود درمان عبث	۱

آدم پرورت ای رشک سلیمان محتاج — ای بیک جنبش ابروی تو پاکان محتاج
جان بده خاک شفا از در خود بهر خدا — دل بیمار تو علیل است و بدرمان محتاج
سبز کن سبز کن ای ابر محیط رحمت — هست این مزرعهٔ خشک بباران محتاج
آبرو بخش بیک جلوهٔ دیدار مرا — ای ملایک بحضور تو چو انسان محتاج
ای خضر تشنهٔ لب آب لقای تو نشست — ای خوش لب تو چشمهٔ حیوان محتاج
ای گدای در تو هر که بود در عالم — ای بقربان دل آویز تو شاهان محتاج

۱۹۹	تا بکی باشد از این لطف ولایت محروم ای به دیدار جمال تو دل و جان محتاج	۲

سرکشی خاک رهت نیست بافسر محتاج — بود هیچ گدای تو بکشور محتاج
از عرب تا بعجم هر که خدا را بشناخت — بنگاه کرم تست سراسر محتاج
تشنهٔ شربت دیدار تو هستم لاریب — نه بجنت نه بطوبی نه بکوثر محتاج
مستم از بادهٔ تحقیق و ز سرمستی من — نه ز ساقی مستم نه بساغر محتاج
رو بسوی من ای شاهد یکتای — چشم کوته نظرم هست بمنظر محتاج
بهر بوی سر زلف تو بود انجمنم — نه ز عودی متقاضی نه بعنبر محتاج

۲۰۰	مدتی رفت ولایت ز دری سوخته ای آمد آخر ز در خلق بدین در محتاج	۳

نیست دیوانهٔ عشق تو بمسکن محتاج — نه بپروای گریبان نه بدامن محتاج
روز تا شب همه در جستجو دلش میگردد — نه بصحرا است و نه بگلشن محتاج

طایر جان مرا بال و پری بخش که هست — اندران روضه بیک شاخ نشیمن محتاج
آه صد آه ز نیرنگ محبت که بود — دل همه شیفته و دیده بروزن محتاج
بی تمایش به ثناخوانی تو مشهورم — سبنوون نبود اختر روشن محتاج
بینوایانه ز بینایی دل می گردم — بهر دیدار تو در کوچه و برزن محتاج

۲۰۱ جلوه کن بشبستان ولایت روزی
ای بدیدار تو عالم همه چون من محتاج ۴

از عشق تو چون در دل دیوانه زند موج — چون سیل که در دامن ویرانه زند موج
ترسم که خرابی کند این موج خدایا — آن کن که سرشکم همه در خانه زند موج
بی نشه بلغزد قدم شیخ چو رندان — گر باده گلرنگ ز میخانه زند موج
گر پیر مغان دم بدهد از سر مستی — از جوش انا الحق می پیمانه زند موج
چون شانه زند یار بگیسوی معنبر — طوفان بلا سر بسر از شانه زند موج
ای دیده مکن گریه که از رحم مبادا — گر خون دلم تا در جانانه زند موج

۲۰۲ صد جوش نهان در دل من هست ولایت
گر گریه کنم سیل ز دریا نه زند موج ۵

هر که بارش تو نشوی نیست بباری محتاج — هر که شد خاک در تست بکاری محتاج
سبز کن مزرع امید بآب رحمت — ای با بر کرمت هر گل و خاری محتاج
ای زهی مرتبه آنکه شود خاک رهت — نبود کشته شفقت بمزاری محتاج
هر دلی آئینه جلوه بی پرده تست — نبود حسن تو با آئینه داری محتاج
روز و شب از رخ و زلف تو بهاری دارد — ای باحسان تو هر بلبل و هاری محتاج
در رو سند تو زیر پای گل آزادست — همچو سروی که نباشد بهاری محتاج

هان ببخشایی و عطا کن به ولایت چیزی

۲۰۳	سایل آید بدرت سینه فگارے محتاج	۲

نیست با غازه کشی عارض رنگین محتاج ‌‌ ای بوی خوش تو سنبل و نسرین محتاج
مشت خاکی ز در خویش عطا کن ما را ‌‌ دل ما هست بچشمان جهان بین محتاج
ذره ذره همه خاک در او اکسیر است ‌‌ ای بخاک در پاک تو سلاطین محتاج
وقت آنست که بر سنگ درت باز نهم ‌‌ چند باشد سر شوریده ببالین محتاج
شمه بوی تو خوشبوے کند غالیه را ‌‌ ای بچین سر زلفت ختن و چین محتاج
آه گر از سر کوی تو نسیمی نوزد ‌‌ ای بنکهت موی تو ریاحین محتاج

۲۰۴	مشکل افتاد ولایت چکنم چاره دل یا سلطان غنی و من مسکین محتاج	۱

هر چند در جهان شده ضرب المثل صحیح ‌‌ جانم فدای اوست که فرموده انا ملیح
تا زنده داشت عشق تو اش ای خجسته ذات ‌‌ اقرار میکند بمسیحائیت مسیح
ای ذره هاے خاک در تو ستاره ها ‌‌ گر گفت که نور خدائی بود صحیح
آئینه جمال قدیم است حسن تو ‌‌ یعنی که هست ذات قدیم خارج از مدیح

۲۰۵	باشد نفس در محبت گر بستن پوشیده چون کنیم ولایت غم صریح	۳

ای از رخت جلوه مهر درخشان صبح ‌‌ مصحف رخسار تو صورت شد ایمان صبح
نسبت آن چون دهم با رخ و با زلف تو ‌‌ ای دل شب زلف تو ای رخ تو جان صبح
طره مشکین تو نافه گشاے وی است ‌‌ گر شب یلدا بود زلف پریشان صبح
شوق و محبت حسین گر بنشسته بدل ‌‌ ای به تمنای تو چاک گریبان صبح
از رخ گیتم روشن است هیچ جمال تو نیست ‌‌ رنگ کجا بو کجا در گل بستان صبح
چهره نورانیست شمع شبستان ما ‌‌ رخنه دیوار ماست منظر ایوان صبح

٢٠٦ — فرق مدان اندکی هست ولایت یکی
نغمهٔ موذن با نالهٔ مرغان صبح — ٣

شب بیا با رخ روشن چو رخ تازهٔ صبح — تا کند جلوه برخسار فلک غازهٔ صبح
از سر شام بکش بادهٔ رنگین دهر رو — باش در محفل عشاق باندازهٔ صبح
این چه صبح است که مست آمده دور ببا — اوفتاده است بهر انجمن آوازهٔ صبح
خانه پر نور شد از عارض روشن گویا — باز کردند شب وصل تو دروازهٔ صبح

٢٠٧ — ای ولایت زجفای غم دل چون صبا
نکشیدیم شرابی برخ تازهٔ صبح — ٤

مجوی از من رند شرابخوار اصلاح — که پیر باده فروشان نکرده است صلاح
رمیدگان همه وا ماند بر قدم شتری — مرو دلیر که غافل نمیرود سیاح
غریق بحر محبت برون نمی آید — اگرچه سعی فراوان کنند صد ملاح
بعرض حاجت خود سوی در همی پویم — که پیر باده فروشان نگر کند انجاح
کنون بدست سبو تازه میکنم بیعت — که دل ندید ز تعلیم شیخ روی فلاح
بمرگ نیز ز عشق مغان نخواهم گشت — من و طواف خرابات و عالم ارواح

٢٠٨ — اگرچه شیوهٔ آن ترک شوخ استغناست
ولایت است و نیاز و سماجت و الحاح — ٥

روشن از نور قدح شد همه میخانهٔ صبح — آشنایم بده ای ساقی پیمانهٔ صبح
از من سوخته جان پرس اگر می پرسی — حال شمع سحر و حالت پروانهٔ صبح
مردم و شمع صفت هرزه نگفتم سخنی — بلبل آسانم آشفته و دیوانهٔ صبح
منت باد صبا بر دل و بر دیدهٔ ما — یار بگریست بیک نالهٔ مستانهٔ صبح

باده خوار است ولایت که سراپا خواری

٢٠٩ — سیکشی هر سحری منت پیمانهٔ صبح — ١

ای جگرها تقاضای جلالت سوراخ — ای نظرها تماشای جمالت گستاخ
گل رعنا چه بود با رخ نورانی تو — ای ز نخل چمنستان تو طوبی یک شاخ
با خیال تو اگر دست دهد خلوت تنگ — دامنت گیرم و گریم بهوس های فراخ
از ازل تا ابد ختم رسل آمده — گر دو صد کون بود بر تو بهتر زین کاخ

٢١٠ — کاش در انجمن پاک تو بارش بدهند
تا به نظاره شود چشم ولایت گستاخ — ٢

بهوی که شود هر طرف گلستان سرخ — ز سیل خون جگر میکنم بیابان سرخ
شد آب خون من و دیده بخشش قاتل — بر آید از دل زخمی چگونه پیکان سرخ
بترس از نگه او که چشم جادویش — به تیغ غمزه کند هند تا خراسان سرخ
به آفتاب چه نسبت جمال روشن را — که رنگ او همه از روست فروی جانان سرخ
بیار بادهٔ شیرین ز بهر رفع خمار — ز جوش بادهٔ تلخ است روی مستان سرخ
زمانه خون جگر می خورد ز رشک لبت — عجب مکن که بود لعل در بدخشان سرخ

٢١١ — بپرس حال ولایت که از غم دوری
ز خون دیدهٔ گریان نمود دامان سرخ — ٣

هر دم ز غمت دیدهٔ خونبار شود سرخ — یکبار نمی بینی و صد بار شود سرخ
گر سرخ شود ساغر می جای عجب نیست — کز پرتو رویت در و دیوار شود سرخ
از خون ز نمی قطره نمی گریم و تا هم — از لجهٔ خون کوچه و بازار شود سرخ
از جلوه بکاشانهٔ من رنگ بهار آی — از فیض صبا چون همه گلزار شود سرخ
ای کاش کند زخم مرا رشک گلستان — دامان نگه از گل دیدار شود سرخ
از هر مژه ریخته ام قطرهٔ گلرنگ — تا هم نظرش هست که بسیار شود سرخ

۲۱۲	گر تیغ کشد آن بت سفاک ولایت از خون برہمن رگِ زنار شود سرخ	۴

از بادهٔ گلرنگ شود ساغرِ ما سرخ	ساقی چه چی آتش این که نمودا همه را سرخ
با عاشق لبهاے نگارم مسیحا	باید بپے بیمار لبِ لعل دوا سرخ
ساقی مے لعلم بده امروز که جانان	مست آمده از بهر دلم کرده قبا سرخ
آن طفل برہمن نگر افتاده به پیش مے	گر رنگ گلال است بهندی همه جا سرخ
کشت است پی او هنوز بهر قتل است	تیغی بکفِ دست ز خون شد است سرخ
تعبیر چنان است شفق را و حسین را	کز بهر تو تیغ ساخته ارض و سما سرخ

۲۱۳	آن رنگِ حنا نیست ولایت که تو دیدی بوده است ز خون کفِ دست و کفِ پا سرخ	۱

پادشاهی گدایانِ محمد داوند	بلکه کونین بفرمانِ محمد داوند
مخزن درد نباشد دلِ هر بوالهوسی	دولتِ عشق به یارانِ محمد داوند
مایهٔ ناز کلیم است اگر دست دهد	آن عصاے که بدربانِ محمد داوند
اختیار من و تو جمله سپردند بدو	خود بتقدیر بدیوانِ محمد داوند
کاتبانی که خدا راست بود از پی شان	ملک هستی به محبانِ محمد داوند
فارغ است از همه عالم دلِ مستغنیِ ما	بی‌نیازی به ثناخوانِ محمد داوند

۲۱۴	آن ولایت که حسن مصر و زلیخا تا چند شانِ یوسف بغلامانِ محمد داوند	۳

با غم و درد هم آشنا کرد که کرد یار کرد	خوار و خراب و مبتلا کرد که کرد یار کرد
مست شراب جانفزا کرد که کرد یار کرد	نوش و همین بجامِ ما کرد که کرد یار کرد
تیغ کرشمه برنگو راند که راند یار راند	نرگس مست سرمه سا کرد که کرد یار کرد

سجده کنان بسوی من دید که دید یار دید / بیخود و بے خود مرا کرد که کرد یار کرد
از همه کفر و دین بری بود که بود یار بود / در همه دیر و کعبه جا کرد که کرد یار کرد
سینه بناوک ستم سفت که سفت یار سفت / بسمل خنجر ادا کرد که کرد یار کرد
دین ز دل و دل از کفم برد که برد یار برد / جان مرا خدا نما کرد که کرد یار کرد
عاشق نا خویش را کشت که کشت یار کشت / زنده بچشم خون بها کرد که کرد یار کرد
لب ز نشاط بر لبم سود که سود یار سود / تلخی عشق را دوا کرد که کرد یار کرد
خون دلم بکافری خورد که خورد یار خورد / حاجت خسته جان روا کرد که کرد یار کرد
فاتحه بر سر بتم خواند که خواند یار خواند / کار ولایت از وفا کرد که کرد یار کرد

۲۱۵ اشک من خون در دل ابر بهاران میکند / قطره چشم تر من کار طوفان می کند ۳
می کند فریاد قیس و باز سیداد هرا / طبع مجنونم اگر سیل بیابان می کند
یار من بهر تماشا گر بگلشن می رود / لاله را دل خون و سنبل را پریشان می کند
گر نهم سنگ طفلان رو بصحرا می نهم / سرزنش بر هر قدم خار مغیلان می کند
نیست پروای خضر جان داده ناز را / از لب یک بوسه کار آب حیوان می کند
گر بخواند ور براند سر بپایش می نهم / می نهد بر دیده منت اگر دربان می کند

۲۱۶ ای ولایت دل اگر دادی جهانی سیدها / مرحبا یارے که جان تسلیم جانان می کند ۴

تیره بختان که بسودای دو گیسو باشند / پا بزنجیر پیچ و خم سر مو باشند
مست نافه تاتار چو هر دم نکشند / مست از نکهت زلفین سمن بو باشند
کشتگان سفر الفت لیلی نشان / همچو مجنون همه خاک ره آهو باشند
لذت زخم دل آن خسته روان دانند / که قتیل نگه نرگس جادو باشند
نیست محبوب حسینے که ستمگر نبود / آه ازان تا که جفا پیشه بد خو باشند

	عاشقان سر زدم خنجر قاتل نکشند	همه از شوق درین معرکه یک رو باشند	
۲۱۷	شاعران جمله ولایت چو من حسن پرست مایل چشم سیاه و رخ نیکو باشند		۵
	خون دل تا ز چشم تر نه رود	سر عشق از دلش بدر نرود	
	می کند انتظار دیده سپید	دل نگه دار تا منتظر نرود	
	درد دل کی فرو رود ز دوا	تیر او تا بسینه در نرود	
	تا نه دوزی بناوک نگهش	زود زود از جگر نرود	
	کوچه گردی کند انتهاست	پای دامان شکن کمر نرود	
	خون دل می خورم ز عشق نهان	تا بهر گوش این خبر نرود	
۲۱۸	ای ولایت هنر ز زر بیشتر که اگر زر رود هنر نه رود		۶
	مست می ناب او هشیار نخواهد شد	مشتاق او از دل زنهار نخواهد شد	
	آخر دل او سوزد بر سوز دل عاشق	این ناله من هرگز بیکار نخواهد شد	
	مستم نکند ساقی در دور ز می باقی	تا بر سر خم حاضر خمار نخواهد شد	
	سودای دو گیسویت آشفته سرم دارد	جانم ز بلای او بیزار نخواهد شد	
	آن نرگس بیمارش آن چشم فسونکارش	از خواب سیه مستی بیدار نخواهد شد	
	در طره مشکینت ای ترک خطا گاهی	خالی ز دل پاکان یک تار نخواهد شد	
۲۱۹	با مصحف روی او عشق است ولایت را این سبحه صد دانه زنار نخواهد شد		۷
	گر اهل گزان مست هوشیار آید	هر سبا ز کوی تو چون مست باده خوار آید	
	ز خار خار غم دوست سینه پر خون است	هزار چه کار که گل آید و بهار آید	

	دلم بوی تو آشفتگی ز سر گیرد	هوا ز کوچهٔ زلفت چو مشکبار آید	
	مگو ز گریه چه خیزد مگر تو بیخبری	که خون فشانی عاشق بسی بکار آید	
	فتیله کیست که بالغ شود ز عشق توام	که یک نظر نه کنم گر هزار بار آید	
	بخاک خفته کند معجزهٔ مسیحائی	نسیم صبح نفس گر ازان دیار آید	
۲۲۰	ولایت آن شب قدر است گر بدانی قدر شبی که یار پریچهره در کنار آید		۸
	ساقیم روز ازل مستانه کرد	قسمت من خدمت میخانه کرد	
	سرنوشت ما خدا ساغر نوشت	روزی ما باده و پیمانه کرد	
	آتش می با دل ما می کند	شمع روشن آنچه با پروانه کرد	
	تا گرفتم جام می از دست او	غمزهٔ ساقی مرا دیوانه کرد	
۲۲۱	می به بیهوشان ولایت کی کند آنچه با ما جلوهٔ جانانه کرد		۹
	وقت آن آمد که میخواران وداع غم کنند	ساقیان باده بیا می بجام جم کنند	
	بزم عشرت را بصد ترتیب آرایش دهند	مطربان با نوا سازی زیر و بم کنند	
	از سر نو شانه در زلف گره گیرش زنند	طرهٔ محبوبه با باز خم و خم کنند	
	مژدهٔ دیدار محبوبان شیدا را دهند	خاک اندر دیدهٔ کم بین نامحرم کنند	
	آنچه بر جان حزین از گردش ایام رفت	از [illegible] آتش ندای در عیالم کنند	
	گل بهشتا شد و عود و ناب و عنبر آورند	محتسب هم گر بزم آید خیالش کم کنند	
۲۲۲	وقت آن آمد ولایت تا بکی پیچ و سر برت می خورند و حلی زنند انهم کنند زنهم کنند		۱۰
	تا شکست کاکلش صبا برد	سرمایهٔ هوش ما سوا برد	

از خاک بذر روده بسا برد　　بنگر که چشم کجا برد
وسنی که بدل نهفته بودم　　این دشمن دین بیک اوا برد
هوشی که سری بزلف او دشت　　آن نرگس چشم سرمه سا برد
جانی که پی نثار او بود　　بیماری عشق بی قضا برد
حال دل مبتلا چه پرسی　　آن عربده جوی بیوفا برد
دشمن گشتا نکه هوشمند است　　او دوست تو و مجنون ما برد
یا در دو علم چه کار او را　　بیگانه که دل ز آشنا برد
قربان هما که استخوانم　　در کوچه ترک دلربا برد

٢٢٣	من بودم و دیده ای ولایت لقت بیجانه خند ابرد	١١

یارب بمی خوشگوار باشد　　من باشم و آن نگار باشد
آن رشک پری بری ز پرخاش　　هم صحبت و همکنار باشد
بی زحمت غیر یا مدارا　　همکاسه و غمگسار باشد
مدهوش ز نشه محبت　　آن نرگس پرخمار باشد
اندر کف ساقی سیه مست　　پیمانه آبدار باشد
از شادی وصل او دل من　　مستانه و هوشیار باشد

٢٢٤	دردست ولایت از سر نو آن طره تار تار باشد	١٢

دیوانه دلم سبحه و زنار نداند　　هرگز روش کافر و دیندار نداند
هر فتنه بود خفته و او فتنه بیدار　　تا کیست که این فتنه بیدار نداند
جا ساخته گنداروسر سودای دو زلفت　　زنهار که او طول شب تار نداند

بر حال درون سوختگانش نظری نیست — آن ترک ستمکیش جز آزار ندارد
آزا که جگر خون نشود از غم دوری — خون خوردن شیدای تو زنهار نداند
رحمی نکند بر دل آزرده عاشق — تا حال دل آزاری اغیار نداند
تا خون حریفان نخورد چشم سیاهش — خونباری این دیده خونبار نداند
بی عشق نباشد مزه زندگی ایوای — یارب دل زاری که بجز یار نداند

٢٢٥ ایوای بر آن عاشق بیمار ولایت
کو جان بدهد و هیچکس آزار نداند ١٣

خود کشته و یار مهربان شد — بر خاک شهید گلفشان شد
زانگونه بخاک و خون تپیدم — کز دیده دوست خون روان شد
راه دم تیغ رفت عاشق — تا جوهر تیغ امتحان شد
از کعبه وصول مشکل افتاد — وز دیر حجاب درمیان شد
مقتول شدم بیک نگاهت — این عربده مرگ ناگهان شد
عاشق شدم و بعشق مردم — هر آنچه که خواستم همان شد

٢٢٦ صابر بفراق شد ولایت
آخر بوصال شادمان شد ١٤

دل خستگی از خنجر یاران که دارد — وین جان حزین حسرت پیکان که دارد
گر بشگفد و گاه شود غنچه دل من — این طرفه گل تازه گلستان که دارد
خون در دل سودازده ام جوش زنانست — یارب [illegible] نشتر مژگان که دارد
پیچید بخون نار نفس را دل پرخون — سرگشتگی از طره پیچان که دارد
صد پاره شد از غیرت من جیب [illegible] — تا یار سر چاک گریبان که دارد
بر دوش فگندست سر زلف دوتا را — تا کافر [illegible] بسامان که دارد

۲۲۷	کاہ ہمہ شب ماہ شب افروز ولایت تا داغ بدل از غم پنہان کہ دارد	۵

زین پیش بجمال رقیبت نظر نبود — در خلوت تو باد صبا رہگذر نبود
باشد محبت تو شب و روز بیشتر — جز من بصحبت تو حریفی دگر نبود
بودند مردمان ہمہ مشتاق یک نظر — رحمت بجو نفشانی چشمان تر نبود
عالم خراب بود و صراحی پر از شراب — جز گردش پیالہ ز دوران خبر نبود
یک بوالہوس بہ بزم وصال تو رہ نداشت — جز ذکر خیر پریشان فکر شہ نبود
می کرد بوی زلف دلم را سیاہ مست — ممنون اہتزاز نسیم سحر نبود

۲۲۸	وقتی کہ دل ولایت مسکین تو سیر بود سودای الفت تو کسی را سبب نبود	۱۶

صبح تمنا دمید شام وصالی رسید — شام وصالی رسید صبح تمنا دمید
ساغر دمی آورید مطرب وصلی آورید — نالہ ما کار کرد پردہ جانان درید
سوز من و ساز من رونق زجالیش ربود — گر مژہ قاتلم قطرہ خونی چکید
دل ہمہ بینا شد و دیدہ ہمہ کور شد — چشم خدا بین ما جز تو بروی ندید
ہمت او دید نیست بر دل ما مرحبا — با ہمہ خفقی کہ داشت بار محبت کشید
سوخت غم او جگر ضبط نہانش نگر — آہ کہ آہی نکرد گرچہ چو خون در تپید
نامہ ما باز کرد دشمن ما را براند — رشتہ مہرش برید طرز کلام برید
حرف بجز نقش نخواند پردہ بخلوت نشاند — لعل ز نرگس فشاند قصہ رفت شنید

۲۲۹	سوز محبت نگر ساز ولایت نگر سینہ او می زند نعرہ دل من مرید	۱۷

صد پارہ کفن سازم گر بوسہ نگار آید — از خاک برون آیم گر خود بہ مزار آید

تا جان ندهد عاشق جانا که بود صادق	[illegible] هر دم دانم که بکار آید
هر لحظه تپیدن چیست با سوز نبازاید دل	از غم و بگذرد تا او بی خود بکنار آید
حقا که گرامی تر از جان نبود گوهر	این را ندهم از کف تا وقت نثار آید
از حسن تو حیرانم تا چیست نمی دانم	تا دیده ز کوی تو با گریه زار آید
از شوق تو بیتابم و ز هجر تو بیخوابم	تا چند ترا از من ننگ آید و عار آید

۲۳۰ — زنهار مکش قاتل مجرم ولایت را / ترسم که ز حق ترسی چون روز شمار آید — ۱۸

جان بوفا باختم مژده بجانان برید	ور بستم نشنود این تن بیجان برید
تا ز سر نو بناز جلوه گل جان دهد	بست پر عندلیب سوی گلستان برید
وحشتش افزون شده است از غم لیلای حی	قیس سراسیمه را سمت بیابان برید
عاشق شیدا ام و در هوس هجر بتش	تا جان بخشش را کاش بدستان برید
ترک پریروی من مایل بازی شده است	گوی سر و گوی سر از پی چوگان برید
حسرت و حرمان نگر تا ز زلیخا چه کرد	یوسف مجرم را گفت بزندان برید

۲۳۱ — تا هنرش بنگرند دست بدستش برند / شعر ولایت همه پیش حریفان برید — ۱۹

شکر صد شکر که قاتل ز جفا باز آمد	بر سر خاک شهیدان وفا باز آمد
طالع خفته ما شد ز سعادت بیدار	لب تبسم رفت و با ناز و ادا باز آمد
بزم روشن شد و پیمانه پر از باده صاف	ساقی ساغر جمشید نما باز آمد
رفت عهدی که پر آوازه نبود انجمنم	مطرب نغمه در مجلس سرا باز آمد
صلح پروانه و با هنگ محبت دمساز	[illegible] با ساز و نوا باز آمد
رفته بود از پی آزار که آرام دارد	[illegible] بلبل زمزمه زا باز آمد

۲۳۲ | ز حسن بیخبری اندوه ولایت فرسود / کان مسیحا بعلاج دل ما باز آمد | ۲۰

تا رفت گهی نامه بهمدم نفرستاد — پیغام زبانی بخطا هم نفرستاد
بر حال دل ریش نیفگند نگاهی — دانست مرا زخمی و مرهم نفرستاد
آگاه ز بیتابی من بود ولیکن — از بهر قرار دل پر غم نفرستاد
من چشم وفا داشتم او قطع نظر کرد — بیمار غمش ماندم و آدم نفرستاد
حرفی ننوشت از پی تسکین غلط هم — نور نظر دیدهٔ پر نم نفرستاد
در کلبهٔ احزان نفرستاد صبا را — بوئی ز سر کاکل پر خم نفرستاد

۲۳۳ | هر بار ولایت بغمش گرید و گوید / تا رفت گهی نامه بهمدم نفرستاد | ۲۱

عشق چون اعجاز پنهان را باظهار آورد — لیلی محمل نشین را سوی کهسار آورد
برهمن را با سر تسبیح پیوندی دهد — شیخ را در آرزوی تار زنار آورد
پاس ناموسی نسازد بر ملا رسوا کند — خلوت آرایان عصمت را ببازار آورد
چشم جادو را دهد تعلیم رسم کافری — مومنان پاک را از دین بانکار آورد
خال هندو را بیاموزد طریق دلبری — از پی تکفیر صد نیرنگ در کار آورد
از خرابات مغان در کعبه آرد مست را — پارسا را از حرم در دیر خمار آورد

۲۳۴ | یا رب آن هنگام روزی کن ولایت را که عشق / بیخود و سرمستش اندر بزم دیدار آورد | ۲۲

یاد آن روز که در دیر مغان جایم بود — گوشهٔ میکدهٔ چشم تو ماوایم بود
یاد آن روز که مستانه گرفتی دستم — بسکه پا لغزهٔ مستانه دراز لایم بود
یاد آن روز که میگشت اگر دشنامم — لب لعل تو باعجاز مسیحایم بود

یاد آن روز که مست میٔ عشرت بودم   منزل خلوت وصل تو کلیسایم بود

۲۳۵ — ۲۳

یاد آن روز که هر وقت ولایت گویان
جام میپادی وهمی شور دل افزایم بود

یاد آن روز که در بزم تو بیگانه نبود   آشنای تو کسی جز من دیوانه نبود
یاد آن روز که بی من نگرفتی خوابت   غیر بیمار ضعیف چون شمع تو پروانه نبود
یاد آن روز که سودا زده با بودی   در دولت و دولهٔ صحبت یارانه نبود
یاد آن روز که من مست تماشا بودم   بوالهوس از می دیدار تو مستانه نبود
یاد آن روز که پیمان محبت بستی   رغبت باده نبود و سر پیمانه نبود
یاد آن روز که از جلوه حیا می کردی   شور حسن تو به هر کوچه و هر خانه نبود

۲۳۶ — ۲۴

یاد آن روز که چون چشم تو افسون بر خواند
جز ولایت بجهت هیچ کس افسانه نبود

خرم آنم که مرا بار بمیخانه دهند   صاف یاد روز الطاف به پیمانه دهند
جرعهٔ بادهٔ پر شور بجام ریزند   شاهد سادهٔ معشوقهٔ مستانه دهند
تا بدانند که گدازش بچه غایت بودست   کاشکی سوز دل شمع به پروانه دهند
عاقلان راز غم دوست نصیبی نبود   دولت عشق بسر گشتهٔ دیوانه دهند
برنتابد صفت چشم سیاهت مضمون   حیف باشد که فسون تو بافسانه دهند
آری آری بود از جور سرشت ایشان   رحم یک ذره دل سخت بتان را نه دهند

۲۳۷ — ۲۵

از دو رخ بخشد دل فریب و اغوا
هر کرا همچو ولایت دل دیوانه دهند

یاد باد آنکه ترا با دگری ساز نبود   مردم مردم فریبت غلط انداز نبود
یاد باد آنکه من از تو خوشت جان بخشی   در لب و در سخنت این همه اعجاز نبود

یاد باد آنکه بوصف تو غزلها گفتم / بلبلی بر گل تو زمزمه پرداز نبود
یاد باد آنکه انیس تو نبودی جز من / روز تا شب در کاشانهٔ تو باز نبود
یاد باد آنکه بزمت نشدی فتنه بپا / محرمی رخنه‌گری در حرم راز نبود
یاد باد آنکه سنت ساختم انگشت‌نما / هرگز این غمزه و این ترکی و این ناز نبود

۲۳۸ یاد باد آنکه ولایت بتو دل داد نخست / ورنه کس عاشق آن چشم فسونساز نبود ۲۶

دوش در میکده جام شرابم دادند / از سر مهر و مدارا می نابم دادند
پیر بودم بیکی جرعه جوانم کردند / آتشین چهره بتی مست شرابم دادند
نیست جز دوست شب و روز بپیش نظرم / دولت وصل به بیداری و خوابم دادند
جا بدی در آتش و آب است ادب غمزده را / حسرت صلح و تمنای عتابم دادند
خاک راهم بهواداری ساقی کردند / دل پر آتش و چشمان پر آبم دادند
نوبدی که کنند عفو گنه رحمت او / مخلصی از غم عصیان و عذابم دادند

۲۳۹ ای ولایت همه دائم ز شطرنج بازی خویش / دل سودازده و مست و خرابم دادند ۲۷

خوش آن نفس که مرا با خود آشنا سازند / ز کعبه فارغ و بیگانه از خدا سازند
بزیر سیل مکن خاک راه آنان باش / که سجده در بر پیر مغان ادا سازند
فدای همت آن صادقان جانبازم / که تاب جلوه نیارند و جان فدا سازند
سبوکشان خرابات گز ریا دور اند / گمان مبر که به پیران پارسا سازند
نصیب بوالهوسان نیست عشق شاهد ما / کجا دلی که بدین درد بیدوا سازند
بخاکساری این قوم زینهار مبین / که سائلان در یار کیمیا سازند

بلای مشکل دوری ولایت آسان نیست

٢٤٠	شبی بیاد گزان ما به وجد اسازند	٢٨

محبت گرچه پوشیده بود افسانه میگردد — که مشکش گرچه پنهان میکشد بستانه میگردد
بجز لیلی سر وکاری بدیگر نیست مجنون را — بلا جوی محبت ز آشنا بیگانه میگردد
دل صد چاک تا وارو بسر سودای گیسویت — بگرد هر سر مویت برنگ شانه میگردد
بیاد آشنایی کن درین تاریک شب ساقی — که هیچو شد ز مستی باده و پیمانه میگردد
چه سحر است اینکه هیچ اند نگاه نا مسلمانت — بیک نظاره حسنت پری دیوانه میگردد
جمال پر فروغ او همی سوزد حسینان را — به پیش شمع رویش هر یکی پروانه میگردد

٢٤١	نگو دیوانه ای عاقل ولایت را ز نادانی که گرد سر بیابانی به از فرزانه می گردد	٢٩

عشق را خسته دلی بیخبری می باید — کشته سوخته جا بسر دری می باید
عاشق او نکشد منت خاکستر طور — سرمه چشم مرا خاک دری می باید
خواب بر بستر قاقم نبرد طالب را — بستر از خار و خس رهگذری می باید
همه جانی و سزاوار تو یک سر نبود — هر دم از بهر نثار تو سری می باید
تا گلستان کند اعجاز خلیل مدنی — جان پر سوز و دلی پر شرری می باید
دل هر یک نشود آئینه حسن رخت — از پی عشق تو پر خون جگری می باید
هر کس این بهره ندارد که جمالت بیند — هر که دیدار تو صاحب نظری می باید
رحمت دوست فزونست ز بیتابی دل — لیکن از صدق محبت اثری می باید

٢٤٢	تا بجنت نخل نعت ولایت ببرد چون خضر خوش نفسی نامه بری می باید	٣٠

ز شوق تو همین شعله ز جان برخیزد — آن کند عشق تو کز آب دخان برخیزد
رشته سبحه ز زنار بهم پیوندد — پرده راز اگر از حسن بتان برخیزد

	اینچه حسن است که از گرمی نظارهٔ تو	دود آه از جگر پیر و جوان برخیزد
	به که در پرده نشینی و برون نخرامی	آه گر شور قیامت ز جهان برخیزد
	شرم او مانع شوق است که خون میگریم	یارب آن کن که حجاب از میان برخیزد
	شور عشق تو محیط است و عجب نیست اگر	موج خون هر نفس از آب روان برخیزد
٢٤٣	ای ولایت دل پرور شیر ز هوس خوشتر آنست که از نام و نشان برخیزد	٣١
	ساقی مے بده که فراموشی آورد	از خویشتن ربایدو بیهوشی آورد
	هوشم فزود دور سراسر بمیکده	رشحی بکام ریز که بیهوشی آورد
	آشفته شد ز پند تو مغز سبوکشان	واعظ پیاله گیر که خاموشی آورد
	یارب بزاهدان تخم عشق مغان بہ بخش	تا خون دخت رز بسیه پوشی آورد
٢٤٤	نازم ولایت آن نگه نازمست را کو شیخ کعبه را بقدح نوشی آورد	٣٢
	عشق چون روز ازل فتنه مهیا می کرد	جلوهٔ حسن تو بی پرده تماشا می کرد
	آه غیرت که تقاضا نکند ورنه خدا	میتوانست که سر تو هویدا می کرد
	هر چه باشد همه از تست که نور احدی	اینچه حرفیست که چون بسمل تو پیدا می کرد
	پرده دار حرم حسن تو محجوبی تست	ورنه عشق تو چه با فتنه که برپا می کرد
	شادی مرگ بصد شوق بدامنش بکشت	گر لب معجزه با جان مسیحا می کرد
	تا نگفتی به تمنای تجلی ارنی	کاش موسی بجمال تو نظر وا می کرد
٢٤٥	در دل از شوق تو صد گونه هوسها میداشت چون ولایت غزل نعت تو انشا می کرد	٣٣
	خوش آنکه بلطف آید و ساغر بستاند	خود می خورد و نشئه مارا برساند

در خلوت خود جا دهد آنرا که بخواهد — وانرا که نخواهد ز در خویش براند
آنرا که نبخشند نه دیده بینا — وانرا که ببخشند همه نادیده بدانند
آنرا که بجود در راه و بدره بر داخته — هرچند بهر کوچه و برزن بدوانند
وانرا که بالعنت نکند جانب خویشش — زنهار در ان کوچه رسیدن نتوانند
و خلاف رضایش نبود هیچکسی را — بی جرم همی رانند و با جرم بخوانند

۳۴	هرچند سزاوار نبود است ولایت ای کاش غم یار بجوشش بتپاند	۲۴۶

دوش مسجود ملایک خم ابروی تو بود — طرفه شوری و عجب غلغله در کوی تو بود
شاهد ناز بر انداز تجلای تو داشت — کافری حلقه بگوش خم هر موی تو بود
بهر دیدار ملک بر فلک آورده هجوم — دل روح القدس آشفته گیسوی تو بود
شب معراج تو رشک شب قدر است آری — محو دیدار خدا نرگس جادوی تو بود
از فلک تا ملک افتاده ز مستی مدهوش — ای محمد همه آفاق پر از بوی تو بود
لمعه نور ز روی تو ببالا می رفت — نظر عشق بتقدیر ازل سوی تو بود

۳۵	هان قدم رنجه بسوی خاک ولایت فرمای گرچه شوریده سری بود ثناگوی تو بود	۲۴۷

اینکه قامت همه محبوب خدا می گویند — نتوان گفت که عشاق چه ها می گویند
چشم رعنای ترا سرمه مازاغ بس است — قاتل و ساحر و کافر بخطا می گویند
روی رنگین ترا چون گل تر می خوانند — موی خوشبوی ترا نافه کشا می گویند
ذره راه ترا طور تجلی نامند — خاک درگاه ترا خاک شفا می گویند
ها که کیمیا ز ترا دیده ز آفات برست — مصحف روی ترا حرز ز بلا می گویند
تا بسوی تو گهی روی نمی گردانند — عاشقان قلب مرا قبله نما می گویند

۲۴۸ | شاعران گرچه سخن پرور و کامل باشند / چون ولایت غزل از شوق کجا میگویند | ۳۶

میکند بیرون ز بزم خویش و رسوا می کند
می کشد عشاق را و ز غمزه احیا می کند
هر نفس می خواند و هر فور میراند مرا
می برد در خلوتم تا راز دل ظاهر کنم
هر که دیدش یک نظر معذور شد از چشم تر
که بگریاند چو ابر و گه بخنداند چو برق

میدهد دشنام و رسوائی تماشا می کند
و میدهم اعجاز او هنگامه برپا می کند
آری آری نخوت حسن این تقاضا میکند
چون بداند جمله پیشش غیر افشا می کند
طعنه هر هر دو زن بر خود گوارا می کند
طرفه اعجازی به هر انداز پیدا می کند

۲۴۹ | هان ببالین ولایت زود بباید شتافت / واپسین دیدار است قاتل تمنا می کند | ۳۷

میکند جراح بیجرم و عبث خون می کند
بی دل پرخون و جان سربکف هرگز مرو
پارسا گر مایل خوبان شود عیبش مکن
جان بلب می آید الا بر نمی آید ز تن
ایکه مغروری فضیلت از نگاه او بترس
با حریفانی که خود کام اند ساغر می زنند

از دل مجروح پیکان تو بیرون می کند
اندر آن وادی که لیلی کار مجنون می کند
خوبی انسان ملک را نیز مفتون می کند
امتحان عشق چون قاتل از خون می کند
چشم مستش عشوه در کار فلاطون می کند
پاکبازان را الصید آن ز ارجحون می کند

۲۵۰ | شعر گوئی از کجا و خود ولایت از کجا / دینکه می گوید بحکم شوق موزون می کند | ۳۸

جان دادم و در کوی تو ام بار نه دادند
تا بیخودی کفر چه بود است خدایا
سودای اسیری به سرم بود به ستم

صد بار هوس کردم و یکبار نه دادند
کافر شدم و رشته زنار نه دادند
سررشته آن طره طرار نه دادند

شکست مرا شوق هم آغوشی او گاهی | تسکین بوصال بت عیار ندادند
گر جذب تو کامل نبود گر بقدر است | تا کم نشود شوق تو پیدا ننمودند
اندوه کلیسا و غم کعبه نداریم | ما را بجز اندوه غم یار ندادند

۲۵۱ | بادا نمود چشمت بی نظاره ولایت / نظاره کنان باش که یکبار نمودند | ۳۹

دوش بر عارض دو گیسو پریشان کرده بود | روی ایمان در نقاب کفر پنهان کرده بود
پارسایان را اسیر دام کاکل می‌نمود | کفر را آماده تاراج ایمان کرده بود
با نگاه عشوه گرمی ریخت خون مردمان | ساحری در کار چشم نامسلمان کرده بود
سادگیها جلوه می‌کرد از رخ زیبای او | خلق را با روی چون آئینه حیران کرده بود
بر جمال شاهدان با وصف خط می‌کشید | ماه را از چهره روشن پشیمان کرده بود
با هسی بالیده دندان آب گوهر می‌برد | لعل لب را از تبسم تنگ بدامان کرده بود

۲۵۲ | داده بود از خودنمائی حکم یار خاص و عام / بر ولایت مشکل دیدار آسان کرده بود | ۴۰

نظاره جمال تو با من چها نه کرد | یک شمه ای نگه تنگ دلم از قضا نه کرد
ریزد به سحر نرگس تو خون سامری | زلف تو آن کند که کلیم از عصا نه کرد
مرهم بخست هر که بنیت جه بست شد | بیمار عشق تو به مسیح التجا نه کرد
نور خدا است روی تو ای ترک کجکلاه | نشناخت هر آنکه یقین خدایانه کرد
کی بسته بود گره در گلوی شان | تا یار عقده دل عشاق وا نه کرد
شادم که غیر عشق ندارد ز بیشتر | آن جلوه دیده جان و دل خود فدا نه کرد

۲۵۳ | آخر ولایت از غم محبوب جان سپرد / در وصف نعت در دل و هر گز روا نه کرد | ۴۱

خرم آن روز که با نامه مرا یاد کند — یا به پیغام زبانی دل من شاد کند
دلبر اگر تو بدین حسن بمکتب گذری — دل استاد بدر آید و فریاد کند
فتنه جویان سوید نتوانند همه — آنچه یک شعبدهٔ آن شوخ ایجاد کند
رنگ بوی چمنم بلبل گلبانگ زنم — کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
کشته جورم و هم جور تمنای من است — زان نگویند که باز آید و بیداد کند
زهره دربازد اگر پیش تو آید زهره — چشم شوخ تو بیک غمزه اشارا کند

٢٥٤	گر دلم باش بقتل و ولایت جان داد آن ستمگر چه نکرد است که بیداد کند	٤٣

زار نالیدم و از گفتنم آزار نکرد — رحم بر نالهٔ زارم دل بیداد نکرد
ترک من چو صلا کشته شفقت بنگر — تیغ بر گردن ما راند و فریاد نکرد
آن همه صحبت دیرینه فراموش نمود — منتظر ماندم و در بزم خودم یاد نکرد
مردم از رشک که از وا همه رشک حریف — هر خونریزی من امر بجلاد نکرد
راز در پرده ندانست و تحقیق به راه نبرد — هر که از اسپران حسن خداداد نکرد
دل بر چو صدا ماست که آهی نکشید — ور نه آن ترک شکیبش چه بیداد نکرد

٢٥٥	وصف رنگینی روی تو ولایت چه کند نقش حسن تو چه با دل بهزاد نکرد	٤٣

دوش ناگاه ز اکسیر نشانم دادند — بشنو از خاک در پیر نشانم دادند
بیخود و بیخبر و بیدل و دیوانه کردند — دلبر ساده و سرمست و جوانم دادند
آتش عشق بتی در دل بیتاب زدند — ز لب او نفس شگفتانم دادند
عشق دادند و پی عشق بلاکش جگری — در جگر شعله و زان شعله زبانم دادند
نسبت کردند و زان مستی و بیخبری — خبر از هستی آن سوی نشانم دادند

مست کردند ز جام می پر جوش سخن — شورش انگیز و جنون خیز بیانم داوند
تا بوصف رخت آب از رخ هر گل ببرم — صحن گلزار و لب آب روانم داوند
از پی آنکه فتد عکس رخ دوست درو — صاف و بی زنگ [illegible] آئینه سانم داوند
دیده منتظر اندر ره دلدار سپید — مژه خون دل از دیده چکانم داوند
روش زهد و اطاعت نه نمودند مرا — هوس بندگی دردکشانم داوند
اثر آه سحرگاهی خود را نازم — هر چه در خواستم از مهر بتانم داوند
پاس من آخر اثر کرد که از پاس وفا — مژده وصل تو بی وهم و گمانم داوند

۲۵۶ | گر جهان آدم از دست محبت چه عجب — ای ولایت دل بیتاب و توانم داوند | ۴۴

دوشم بسر کوچه جانان گذر افتاد — یاد آنکه دل بجو و جان بجگر افتاد
یک ذره نشد کارگر اندر دل قاتل — صد گریه که کردیم همه بی اثر افتاد
آب از رخ من برد کشد چهره من زرد — اشکی که چکید از مژه و از نظر افتاد
سودا زده عشق سر عقل ندارد — از بسکه زخم زلف تو خون در جگر افتاد
ای برق مبین شعله جواله ما را — یک آه زدیم و بدو عالم شرر افتاد
سر نذر ره یار کنم یک نفس سرد — تیر نگهت پنهان ز دل من بدر افتاد

۲۵۷ | حقا که نگاهی نکند سوی حسینان — تا چشم ولایت بجمال دگر افتاد | ۴۵

دارم سر شوریده ز سودای محمد — جانی و دلی واله و شیدای محمد
با جنت و حورم چه کنم ما زاغ بس آمد — اندر صفت نرگس رعنای محمد
هر شور که از روز ازل تا به قیامت — گردید همه گرد سراپای محمد
شمشاد و صنوبر چه که طوبای بهشت است — در آرزوی سایه بالای محمد

هر شی که جز اثبات ثنا است سراسر — سرمایهٔ سودا است تولای محمد
فارغ ز جهانیم که ز ما نگنجد — اندر دل ما غیر ثنای محمد

۲۵۸ — تا زم بچنین بخت و زهی بخت ولایت / افشانده دل و جان همه در پای محمد — ۱

نام پاکت نه نگارند اگر بر کاغذ — سیه هر حرف بالف ورنج ز سطر کاغذ
ذات پاک تو کجا نقش صفات تو کجا — ای ز تحریر بیچ تو منور کاغذ
آدمی را نبود اینهمه خوبی که تراست — چادر نور شد از وصف تو بر کاغذ
تا سراپای تو در آئینهٔ فکر من است — دارد از هر غزلم جلوهٔ دیگر کاغذ
تا صفای صد چندان تو بنوشت قلم — آبش از خود ببرد آمد و نگوهر کاغذ
آفتابی است سر دایرهٔ هر سطر لیک — ای ز توصیف رخت رشک گلشن شد کاغذ
الله الله ز جمالت که ندارد یوسف — بشود از رقم نعت تو پر زر کاغذ
صفت روی تو بنوشتم و از نکهت او — بی کلکم شده مشکین و معنبر کاغذ
تا بحرف خط و خال تو نگارین گردید — یافت از نقطهٔ خط زینت و زیور کاغذ
کمترین لفت ترا صفحهٔ هستی تنگ است — نتوان کرد ثنای تو رقم در کاغذ

۲۵۹ — خلق مشتاق تماشای ولایت شده است / تا نوشت است بدل وصف تو در بر کاغذ — ۲

ای ز نقش رخ رنگین تو گلشن کاغذ — ای ز رنگینی تصویر تو روشن کاغذ
در فراق تو خط از خون بنوشتم آخر — ای ز وصف خط تو تختهٔ سوسن کاغذ
ماجرای دل تحقیق نتوان کرد رقم — بشود سوخته یک حرف چو آهن کاغذ
تا نگارند بر او قصهٔ حبیب حاکم — از کجا آورد این وسعت دامن کاغذ
رخنه افگند بدین همه تصویر کسی — می پرستند همه شیخ و برهمن کاغذ

نامهٔ شوق رقم کردش از خون سرشک — وان ستمگر نفرستاد سوی من کاغذ

۲۶۰ چون نگارد بتو ای شوخ ولایت غم دل
سوخت از شعلهٔ آتش به نوشتن کاغذ ۱

ای رسول عربی جوش تماشا بنگر — حالت سوختهٔ طالب دنیا بنگر
رو سیاه آمده ام بر درت ای قبلهٔ دین — رو سپیدم کن و بیتابی دل را بنگر
سیه دو روز و شب من بسیه کار ریا — احمدا روز سیاه و شب یلدا بنگر
چاره ساز که بیچاره نواز آمده — حال رنجوری و درد دل شیدا بنگر
یک نگاه تو علاج دل بیدرد من است — اینهمه بیکسی و سختی و ایذا بنگر
از تو ای نور خدا هیچ نخواهم جز تو — اصل مقصود همین است خدا را بنگر

۲۶۱ شیر تحبیب است ولایت زندانست سروم
سوی این بندهٔ ناکس بکرمها بنگر ۲

باز میخواهم که بینم جلوهٔ آن یار دگر — دل بیک دیدار شد مشتاق دیدار دگر
در شب وصلش خیال دوریم دیوانه ساخت — رحمتی زایل شده پیدا شد آزار دگر
تا لب لعلش باعجاز مسیحا شهره شد — هر نفس در کوچهٔ یار است بیمار دگر
بسکه دارد حرص میخواری دل میخوار ما — دست بیعت میدهم هر دم بخمار دگر
گاه با ناز و عتاب و گاه با صلح و خطاب — می کشد هر ساعتم قاتل باطوار دگر
پیش او نبود فروغی جلوهٔ خورشید را — همچو رخسارش نباشد هیچ رخسار دگر

۲۶۲ ساقیا این رند را مستی نه بخشد ساغری
هان ولایت را بنوشان جام سرشار دگر ۳

ساقیا جامی ازان آتش چون آب بیار — درد برخاک فرو ریز و می ناب بیار
دوری دوستان و تپش انداخت مرا — ساغری بهر قرار دل بیتاب بیار

پیر ما گرچه پیش دوست خراشش زبود ‌ ‌ یک دو رطل از پی دلداری اصحاب بیار

تا خبر یابد از اسرار نهان زندان ‌ ‌ شیخ را بیخبر از عالم اسباب بیار

زیر لب ساز و نوا دل نگشاید هرگز ‌ ‌ مطرب و چنگ بخلوت که احباب بیار

گلشن مجلس عشاق ندارد رنگی ‌ ‌ خیز بمقدم آن لاله سیراب بیار

۲۶۳	تا بخواند غزل شوق ولایت کیسرور ست و هشیار بدلجوئی ارباب بیار	۴

نامه از لب معشوق پیامی بمن آر ‌ ‌ خون دل چند خورم بوی مدامی بمن آر

دوری یار چه نشتر که نزد در رگ دل ‌ ‌ تلافی خبر وصل دوامی بمن آر

عاقبت غایت هجر بسر رسیده است ‌ ‌ مژده وصل ای بو باده و جامی بمن آر

دل بجان آمد ازین وحشت که قضا وارد ‌ ‌ هان تو مطرب و بلبلش مدامی بمن آر

صحبت باده کشان یا حی و معشوق بیاد ‌ ‌ آفتابی دو گر ماه تمامی بمن آر

ای فلک روز غم دور و هرا کوته کن ‌ ‌ شاهدی ماهرخی را سر شامی بمن آر

۲۶۴	هان ولایت هوس بوسه خرامم کرده است از لب لعل کسی مژده کامی بمن آر	۵

یارم خرامان می رود انداز رفتارش نگر ‌ ‌ زلفین پیچانش ببین چشمان بیمارش نگر

آن جلوه رویش ببین آن خوبی خویش ببین ‌ ‌ آن وضع نیکویش ببین آن سحر گفتارش نگر

آن شوخی و چالاکیش آن تیزی و بیباکیش ‌ ‌ آن ترکی و سفاکیش آن طبع طرارش نگر

آن سنبل کاکل ببین آن حلقه هایش کل ببین ‌ ‌ آن عارض چون گل ببین و آن لعل شکربارش نگر

آن تیر مژگانش ببین آن نوک پیکانش ببین ‌ ‌ شمشیر برانش ببین ابروی خونخوارش نگر

آن شان رعنائی ببین آن جلوه آرائی ببین ‌ ‌ آن حسن و زیبائی ببین آن نور رخسارش نگر

آن خال هندو را ببین آن سرو دلجو را ببین ‌ ‌ آن عین جادو را ببین آن چشم عیارش نگر

آن قشقهٔ نورانیش آن صندل پیشانیش	آن طفلی و ناوانیش آن تار زنارش نگر

۲۶۵	از صومعه بیرون خرام ای پارسای حق پرست عشق ولایت بنگر و حسن رخ یارش نگر	۶

ز کشتگان محبت وفا دریغ مدار	وفا اگر نتوانی جفا دریغ مدار
ترا که لطف به بیگانه آشنا سازد	بیا و یک نظر از آشنا دریغ مدار
دوای کهنهٔ تو ز زخمها نمک پاشی است	تبسم از دل مجروح ما دریغ مدار
بود که سوی من آید چو نافه بیغراید	شمیم زلف ز باد صبا دریغ مدار
کلام تو شکنند رقم باذن الله	تکلم از لب معجز نما دریغ مدار
مریض عشق توام باد و اچه کار مرا	ترحمی ز من بی‌نوا دریغ مدار

۲۶۶	محول است نشاط و طرب بمقدم تو بیا به بزم ولایت بیا دریغ مدار	۷

ای بهاران سادگی و حسن و خرابی مغرور	سوی ما بنگر و باز آ که نه زیبد از تو غرور
دشمنان بر من و بیتابی دل میگریند	تا کجا در غم هجر تو توان بود صبور
با چنین حسن خداداد که داری عمدا	میسزد گر بنهد سر بقدمهای تو حور
همه این رشک دلم سوزد و خواهم ز خدا	تا نیفتد بدل غیر شفقت تا سور
آتش عشق است عجب نیست از او	گر گل از تاب برون آمد و طوفان ز تنور
یار من غیری و غیرت ز تکلف نکنی	ای ز بیروا تکلیف تشنه محبت بی اثر

۲۶۷	شرط انصاف چنین نیست تأمل فرمای حیف غیری بتو نزدیک و ولایت ز تو دور	۸

مست دیدار ترا با چشم و خمار چه کار	بلبل روی ترا با گل و گلزار چه کار
چون بفرمان رضا قطع تمنا کردم	با غم دوری و با حسرت دیدار چه کار

حسن زیور عوض حسن جهالت جوهر — گردن و گوش ترا باد ز شهوار چه کار
ملتم باپرستی شده و نیم عشقش — باسر سجده و با رشتهٔ زنار چه کار
چشم دارم که سر از غرفه بر آری گاهی — ورنه با خاک در و سایهٔ دیوار چه کار
مگر آزار دل ترا پسند است او را — ورنه چون خوی وفا نیست بآزار چه کار

۲۶۸ — بخیز از دو جهالت ولایت آرزی / عشقبازان ترا با دل هشیار چه کار — ۹

گرچه بحرم سینه و دخت به تیر — دل و پیکان او ز سے لقدیر
راست نیکیش بکیت ببلو — از سے کرد ناله شبگیر
تا لبید دگر نه پرداز د — می نهد سر بپاش نخچیر
تا بدارش مگو که بیتاب هم — زلف یار است سر بسر زنجیر
رخ حباخش ببین که آیینه ایست — عکس کش آه چون کشد تصویر
بهر فرو امتیا سے منے بگذار — بنشین فتنه صغیر و کبیر

۲۶۹ — آن پری عهد با ولایت لبست / غیر را گو که هان برشک بمیر — ۱

ایکه هستی بجمال از همه هستی ممتاز — سجده در خم ابروی تو خوشتر ز نماز
بنده ام بنده و انعام ترا منتظرم — لطف کن لطف و خدا را بنگاهی بنواز
مشکبو کاکل شبرنگ تو گیسر خم و پیچ — نرگسی چشم سیاه تو همه عشوه و ناز
مرغ روحم بهواے تو پریدن دارد — ایکه بر بر صفه تو مرغ سبا در پرواز
مهجور با غمم اکنون بزیارت بطلب — عمر کوتاه شد و شوق مزار تو دراز
هستی و نیستی از تست که مقصود توئی — نخبر عشاق تو اغیار نداند این راز

آرزوی دلش آنست که بیرو لعنت

۲۷۰ | ایکه عالم بتو نازد به ولایت پرواز | ۲

مردم و عشقت بجان و ارم هنوز
زاهد از یک جلوه او هوش باخت
دلبرا تو در دلم هستی و من
کفر من خام ست یارب پخته کن
ساقیا ظرف دل مستم نگر
لذت حرمان نصیب من نشد

رو به تو از خلد مے آرم هنوز
من ز هستی محو دیدارم هنوز
در تمنای تو خون بارم هنوز
با سر تسبیح مانند تار زنارم هنوز
جامها دادی و هشیارم هنوز
دردمند رشک اغیارم هنوز

۲۷۱ | ای ولایت بیشتر گشت است و باز
مے کشد از غمزه و لدارم هنوز | ۳

دل دوخته دوش به پیکان جگر دوز
این مشکل سخت است که آسان نتوان کرد
تا خفت پروانه نسوزد رگ جانست
دل میکشد آزار اگر میکشد ان ترک
از وعده موهوم تو تسکین دلم نیست
او قاتل من واله و دشمن من دوست

مجروح دم خنجر تیز تو ام بکن امروز
طبعت بجفا مائل و اغیار به آموز
هان گر بجفا عمل بکن ای شمع شب افروز
در کشمکش آیا چه کند جان غم اندوز
بیگریم و بیتاب ترم هر شب و هر روز
یارب چکنم آه ازین سازد ازین سوز

۲۷۲ | با صبر به پروازه ولایت که سر انجام
تا یار رساند از طالع فیروز | ۴

ای پیر مغان جرعه می در قدحم ریز
از درد و غم ریم و بهر صاف سرشتم
خواهی که خرابت نکند گردش دوران
مستانه کند گردش او شیخ حرم را

آن مے که سرور آرد و باشد طرب انگیز
با باده گلابی فرح افزای بیامیز
با خاک نشینان خرابات سیاوز
از غمزه نرگس بیمار به پرهیز

هشیاری و مستی بهم آمیخته خوب است — درکش دو سه پیمانه و از میکده برخیز
حاشا که ریاکار کند خدمت این قوم — از صومعه صحبت هر صومعه بگریز

٢٧٣ — تا عاقبت باده کشی چیست ولایت / من آتش و می آتش و طبع من و او تیز — ٥

دوش دیدم در کلیسا پارسای پاکباز — سبحه‌اش در دست و بر پیشانیش داغ نماز
روز کعبه یک طرف کرده به رنگ برهمن — سر بپای بت نهاده با صد الحاح و نیاز
ساعتی چون درگذشت از بت‌پرستی سر بپا — سوی مسجد رفت چون پاکان بصد سوز و گداز
شب گذشت و تا سحر بر خاک می‌مالید رو — زار می‌نالید از مستی بخلوتگاه راز
صبح پرسیدم که شیخا این چه حالت بوده است — عاقلان را باید اندر ره و در کیش امتیاز
راست فرما کافری یا در حقیقت مسلمی — حق پرستان را ز کفر و شرک باید احتراز
گفت دانم محرم اسرار حق بینان نه — دوش بر روی دلی بستم دری کردند باز
چون حجاب از پیش من برخاست آئینه شدم — معنی دیدم بصورت هم حقیقت در مجاز
تا ندیدم جز خدا در کعبه و در بتکده — روی داد از حق پرستی حالتی پر سوز و ساز

٢٧٤ — ای ولایت راز ما افشا مکن خاموش باش / این سؤالت را جوابی بود ای جویای راز — ٦

جان بغم دادم و تقصیر نه بخشید هنوز — از کسی حال دم نزع نپرسید هنوز
کشته و سوخته و از پی بربادی ما — می کند عربده با شوخی و تهدید هنوز
از ازل محو تماشایم و از غایت شوق — چشم مشتاق نیاسوده ز تک و دید هنوز
ظرف بنگر که ز بسیاری ضبطم شب و روز — خون ز ناسور دو چشمم نه تراوید هنوز
تا چه خامی است که صد آبله دارد تا هم — پای من خار ره یار نبوسید هنوز
اثری نیست اگر دود دهم سرد دهم یارب — که دل شاه من گرم نجوشید هنوز

٢٧٥	عشق آن بنت ولایت که تنعم طلبی می شناسی بخدا سایه ز خورشید هنوز	٧

یاد دارم دلبرا آن گرم جوشیدن هنوز	می رباید از خودم آن کام بخشیدن هنوز
بعد مردن نیز با عشق است پیوند مرا	می تپم در زیر خاک از بهر یک دیدن هنوز
دلبری ما و ان من ترکی نه اند مرحبا	بخت من کز غیر دارد خوی ترسیدن هنوز
الله الله هیبت جنبش که عمری رفت و نیست	جرأت اظهار عشق و پای بوسیدن هنوز
عشق کار خود نمود و نیک استغنای حسن	سینه هم جان نمی آید به پرسیدن هنوز
بسملم کردی و می غلطم بخون اندر ولی	دارم اندر سر هوای خاک گردیدن هنوز

٢٧٦	یا رب از رحمت نصیبی ده ولایت را ببخش دارد از لطف تو چشم جرم بخشیدن هنوز	٨

سنجیا یاری نخواهی کرد بر ثروت مناز	دائما با تو نخواهد ماند بر دولت مناز
بی محابا می کشد آن را که شوهر می کند	بر عروس کهنه دنیای بی عصمت مناز
سیرت مردان گزین و سرکشی از سر بنه	بر کمال حشمت یکروزه از نخوت مناز
خاکساران را بچشم کم مبین گر عاقلی	شکر ایزد کن که عزت داد و بر عزت مناز

٢٧٧	مردمی در طینت این قوم مردم سوز نیست هان ولایت بر سیه چشمان بی الفت مناز	٩

صبح قیامت است مرا چشم تر هنوز	دارم خیال شام فراقش بسر هنوز
خاکم همه و لیک بهوای تو همچنان	بر من جهد ز سنگ مزارم شرر هنوز
تیر مژه مزن که ز تیغ نگاه دوش	مجروحم همان بلذت زخم جگر هنوز
صد محتسب خراب شد و دور کس نماند	آن چشم مست باده کش و بی خبر هنوز
صد بار مرده زنده شد و سوز دل نرفت	میگرید از گداز تو شمع سحر هنوز

اندر خیال زلف پریشان آن پری		عمری سر آمدست و دل آشفته سر هنوز

۲۷۸
بوسیده ام بجواب شبی لعل در فشان
می ریزم از دو دیده ولایت گهر هنوز
۱

از خرام قامت زیبا بترس — شور محشر می کند برپا بترس
فتنه شد بر روی گل ای عندلیب — از نگاه نرگس شهلا بترس
بافت موزون قیامت را بسنج — از بلای عالم بالا بترس
می کند خاک شهیدان پایمال — از غرور حسن بی پروا بترس
تا نپنداری که داغ عشق نیست — دود بنگر وز دل شیدا بترس
دیده پرخون مشتاقان ببین — وز ادا و عشوه و ایما بترس
رنگ زرد چهره هم پرواز کرد — یک نفس از حال زار ما بترس
سر بسر چشم درخشم آمد زلف او — از چنین سرمایهٔ سودا بترس
تا نبینی حالت تا دیده را — از سرشک چشم خون پالا بترس
رقص بسمل را تماشا می کنی — این چه بیباکیست یزدان را بترس

۲۷۹
گر نمی ترسی ولایت از کسی
آخر از هنگامهٔ فردا بترس
۲

حال بیتابی مشتاقان مپرس — اشک بنگر سختی هجران مپرس
ناتوانی از تن لاغر ببین — آنچه از دل میرود بر جان مپرس
حیرت یک جلوه تا محشر کشید — قصه ای از دل حیران مپرس
او چه داند آنچه ما دیدیم ازو — هر چه یاد دوست از درمان مپرس
چهره خود از مهر دل آئینه ایست — اضطراب نبضم از لقمان مپرس
می کند مجروح دل را وهم او — تیزی آن خنجر بران مپرس

از اصول عشق زاهد را چه علم — راه و رسم کفر از ایمان مپرس
غیر خاموشی بیان عشق نیست — معنی دیگر ز خاموشان مپرس
چشم گریان مرا نظاره کن — دلبر افسانهٔ طوفان مپرس
ای هنت قربان که طبعت نازک است — داستان حسرت و حرمان مپرس

۲۸۰ | ای ولایت رحمت حق بیحد است / طول اعمال سیه کاران مپرس | ۱

تعالی الله چه سان نسبت دهم با موسی طورش — که چشمش خیره میگردد به یک نظارهٔ نورش
بکوی عاشقان او تماشای عجب دیدم — تجلیهای صد رنگ است و صد موسی و صد طورش
نشانی سید از والضحی رخسارش آشنا — سیه مست سقیم از تبسم چشمان مخمورش
بهار تازه ابراهیم را بود گلزارش — فتیح الله را جانی دگر بخشید ساطورش
گدایان درش هستند از کونین مستغنی — بود ملک سلیمان تنگ تر از دیده مورش
فرستادش خدای پاک بیشک بهر آسانی — که در هر امر مشکل ماهست منظورش

۲۸۱ | ولایت روز هر حل با و از دواعی و ناسوزی / نصیب داغ او درد و روانی وقت ناسورش | ۲

کند هر چند در صورت کشی نقاش تصویرش — هجوم حیرت حسنش کند هم رنگ تصویرش
دمی جان بخشش دارد فرشته اش هرگز نمی میرد — همانا آب حیوان است گویا آب شمشیرش
مگر پیکان او با سینهٔ من الفتی دارد — هدف گر غیر باشد بر دل من میخورد تیرش
زبان ناصحی ترسد وگرنه خود بخود آید — محبت می چکد هر سخن از طرز تقریرش
شب وصل آمد و از هم روز هجر می گرید — دنبالش بین که میسوزد دل عاشق ز تأثیرش
نمی سازد رقم در نامه نام خویشتن یارم — که آگاهی نباید غیر از بیان تحریرش

فریب غیر میخواهد که بی افشای راز آید

۲۸۲	ولایت خالی از حکمت نخواهد بود تا خیزش	۳

فسونے تازه می خواهد بشوخی چشم بیمارش — نیارد کس بصد افسانه جان بیرون ز آزارش
زکاوشهای مژگان تو داغی در جگر دارم — گلستان تماشا بین که گل سیر دید از خارش
بدر کن محتسب گر چشم مستم نشئه دارد — که در دور نظاره یافتم جامی ز دیدارش
حدیث معجز عیسی کهن افسانه شد بنگر — دو عالم را شهید آرزو کرد است گفتارش
مبادا منفعل گردد تو از بعد مرگ من — دل من حسرتی دارد که نتوان کرد اظهارش
سر هو فرق پیش هوشگافان بنیت کز سودا — بلا را یا بزنجیر افگند گیسوی طرارش

۲۸۳	ولایت کی رهی از عشق گزر دار ازل هستی اسیر پیچ زلف و از بلای دل گرفتارش	۴

تا توانی در تمناهای بی حاصل مباش — سر بر افسونه دمی پابند آب و گل مباش
مخبر ناگفته است الصبر مفتاح الفرج — ناخدا آسان کند مایوس در مشکل مباش
تا ز رحمت بهره یابی که بس باشد ترا — در سر انکار حق بنیان صاحبدل مباش
راه مردان خدا این است گر موسے برو — تا بجای واریسی دل داده منزل مباش
فکر عقبی کن که کار مشکلت آسان شود — بهر چندے سوی دنیای دنی مایل مباش
در حقیقت زیرکان آنان که این ره رفته اند — اینکه در پندار هشتت عاقلی غافل مباش

۲۸۴	ای ولایت پند میگویی و خود بی بهره گرچه هستی ناخدا وامانده بر ساحل مباش	۵

عاشق تنهم نیست ببین حال خرابش — آن قلب پر آتش نگر و چشم پر آبش
در دوری تو یک نفس آرام ندارد — دل می تپد از درد به بیداری و خوابش
فرض است بر او سجده محراب دو ابرو — نی بیم عذاب است و نه امید ثوابش
گر صلح به غیرے نکنی جان تو بخشد — تا چند پریشان کنی از قهر و عتابش

بی پرده تجلی مکن اندر دل شیدا | در وادی حسرت چه فریبی بسرابش
مستانه بیا یکدم و هنگامه بفزای | جامی که تهی شد همه پر کن بشرابش

۲۸۵ | تا سر به ولایت نفرستاد ستمگر
حقا که ندانست سزاوار خطابش | ۶

رفتیش و می بخلوت برد من و دیدم نهانش | کسی کاین ماجرا بیند بسنج از سختی جانش
دل من با نفاق ماند از عشق رخ و زلفش | نه کفر نگلیش با کفر و نه پیوندی با ایمانش
خدا از چشم بد آن عین جادو را نگهدارد | بر اندازد نگاهش جان مستان باد قربانش
معاذالله چه نسبت با کمند و دام و زنجیرش | که صد آهوی تاتاری همی کشته زلف پریشانش
هلاک من نگر در پرده می خواهد ستمگارم | که می سوزد چو من با هر دم حریفان را به پیمانش
چه می خیزد کنند هر چند داغ دل بر داری | که چه پروا دارد از خون شهیدان تیغ عریانش

۲۸۶ | ولایت هر چه می گوید به درد دل همی گوید
محبت می چکد از تازه مضمونهای دیوانش | ۷

آن چین جبین بنگر و آن ناز جبینش | دل می برد از خوبی روی حسینش
بی پرده برون آمده است از در شوخی | ای دیده ببین مغتنم انکار و نه بینش
این دام فرنگ است نگو طره شبرنگ | قید است دل هر که به چین و خم و چینش
حقا که در انگشت تو زیباست نگین | از مشتری انگشتری از زهره نگینش
کوی تو بود روضه رضوان پی عاشق | زنهار نباشد هوس خلد برینش
آن شوخ چو خشم بدام تو نیفتد | ای دل بطمع چند نشینی بکمینش

۲۸۷ | گوید بتماشا بتو مستانه ولایت
آن چین جبین بنگر و آن ناز جبینش | ۸

گر نیست همی بید از خنجر عریانش | داغی است ز خون من هر گوشه دامانش

بی غمزه و بی شوخی بی عشوه و بی ترکی
دل می برد از مردم آن نرگس فتانش

تیر تو خورد دل غیرے و بلش بینم
خواهم که بجوی غلتم از حسرت پیکانش

گرچه بدل آزاری می خواند و می راند
بر دیده و دل راند صد بیت و دربانش

هر ناله که بر خیزد از سنگ جگر ریزد
غم دیده که جان سوزد آه از دل نالانش

این راز نهان بهتر در پرده جان بهتر
زخمی بجگر دارم از عشوه پنهانش

۲۸۸	تا چند چنین دارد هجر تو ولایت را اے ترک نگاہے کن بر دیده گریانش	۹

خواب تا چند ای ولایت ساعتی بیدار باش
میروی در راه سست از خطر هشیار باش

اینکه از کردار زشت خود بسے ای غافلی
تا کجا بیفکر باشی هان بفکر کار باش

بر گنه کردن دلیری از چه اندیشه کن
ور نگردی طاعتی شرمنده از کردار باش

آه گر تن پروری در بند نفس کافری
بعد ازین زنار بگسل بی‌باک از زنار باش

ذره ذره از تو پرسند هر چه کردی یا کنی
گر تو می ترسی ز حق در گریه بسیار باش

هان مخالف باش با نفس و موافق با نفس
تا اگر گل از تو خواهد از پی او خار باش

۲۸۹	هوشمندی کن ولایت مهلتی داری هنوز خفته و بیدار هر ساعت بذکر یار باش	۱۰

حسن گردد بگرد بام و درش
تا ببیند کرشمه نظرش

دیده بر دل نوشت صورت او
ورنه کے بود زین جفا خبرش

کے شوی توتیاے دیده عشق
تا نگردی تو خاک رهگذرش

حیف کافر گرفت ملک عدم
زلف شد در رسید تا کمرش

بعد عاشق ز جانش برد آخر
گریه شام و ناله سحرش

قاتلش پیشه و لبش پرشور
صورت او ببین و شور و شرش

۲۹۰ — است ولایت چه کار با طورم / سینه‌ام جنت است خاک وریش — ۱۱

ای دیده ز بدبینان و ز دیدهٔ بدبین پیش | تا راز نهان ما گستاخ بسعلی مپویش
در زردرنگ دلها را خون کرد جگرها را | آن نشتر مژگانش آن خنجر ابرویش
چون زلف پریشانم بی سر و سامانم | آشفته سرم و الا پیچ و خم مویش
گر چشم سیاه او یک عشوه بکار آرد | بیمار شود نرگس از فتنهٔ جادویش
هنگامه بیزاری کردن سودا جنون کردن | دل بردن و خون کردن این شیوه خویش
هر بار بجوی هیچ پیچ دل آویزد | یارب ز بلای او داد از سر گیسویش

۲۹۱ — رحمی بکن ای دهقان بر عاشق بی سامان / زنهار ولایت را بیرون مکن از کویش — ۱۲

دل داده‌ام و پیش سر می‌نهم بپایش | تا باز کنم آن را با ماجان کند ایش
ممکن نشد بیرنگی از دست او نجاتم | دل می‌برد و سحرم آن شوخی خفایش
ملک عدم تاری خواهد شدن از پیش | ها تا که رسیده است گیسوی مشکسا لیش
ز بیش کز رشک بپوست چشمهٔ ساقی او | چون آفتاب روشن جام جهان نمایش
از کاکلش چه پرسی روز سیاه من بین | دارم دلی پریشان آشفته بلایش
خواهد بخون تپیدن از عشوه اول من | گر یاد دست نیاید روز سه پیاز نمایش

۲۹۲ — محبوبی محمد و ارد بدل ولایت / بخشند نعیم جنت بعد از فنا خدایش — ۱۳

طالب این معتقدان مباش | خاک دری جز در جانان مباش
مومن پاک است محمد پرست | کفر مکن بندهٔ یزدان مباش
رو بگدای بنشین بر درش | در هوس ملک سلیمان مباش

	ملتجی مشکل و آسان مباش منکر ارشاد بزرگان مباش کشتهٔ دل سوختهٔ جان مباش		عشق تقاضا نکند آرزو مظهر حق است رسول عرب هر دو فدا ساز که یکتا شوی
۱	پند ولایت بشنو طالبا کافر اوباش مسلمان مباش		۲۹۳
	که نخواهم ز بند عشق خلاص تا بدست خودم کشی بقصاص خامه در دست می شود رقاص راز الفت بگو بدین اشخاص می گدازم به بوتهٔ هیچو رصاص وز وصالت بحیرت اند خواص نبود جز درت مفر و مناص ملت با محبت است و خلاص		من و پای وی و سر اخلاص آرزو بین که غیر را کشتم تا سراپای دلکش تو نوشت خود پرستان ز عشق بی‌خبر اند در تمنای وصل سیم تنی از فراقت بحیرت اند عوام جز توام نیست مامن و ماوا کفر و اسلام و کافر و مسلم
۱	احمد اچاره ولایت کن ای گدای درت چه عام و چه خاص		۲۹۴
	هر کجا جلوهٔ او نیست بدانجا چه غرض دلبرا صفت نرگس شهلا چه غرض کشتهٔ عشق ترا با لب عیسی چه غرض محو دیدار کسی را بتجلا چه غرض درد مند غم او را به مسیحا چه غرض عاشقان را بطواف دلها چه غرض		گر نباشد صنم آنجا به کلیسا چه غرض گر بچشمان سیاه تو مشابه نبود معجز آن دگر و معجزهٔ این دیگر طور سینا ز کجا نور تجلیش ز کجا نیست جز شربت دیدار علاجش زنهار گر نه خال رخ خوبت بسویدا ماند

عشق چون جلوه کند هیچ نگنجد در دل   هر کرا میل تو باشد به تمنا چه غرض
گر ادای قد رعنای تو دلکش نه بود   با نعیم و ارم و سایهٔ طوبی چه غرض
طاق ابروی تو از روز ازل کعبهٔ ماست   قبلهٔ دیگر اگر هست چه پروا چه غرض
گر وصال تو پس از مرگ نباشد مقصود   زین همه شور و جدود و شر دنیا چه غرض

۲۹۵	شادم از وعدهٔ دیدار ولایت امروز ورنه با شورش و هنگامهٔ فردا چه غرض	۱

عهد لیلی با من شیدا غلط   این سخنهای تو سر تا پا غلط
نرگس او سحر می خواند همه   هر که گوید عشوه و ایما غلط
تا ضمیرش مضطرب دارد مرا   می نگارد نامه املا غلط
بیت ابرو معنی دارد که نیست   در کتاب عالم بالا غلط
میتوان دانست حال دل بدل   گر تو میدانی بیانم را غلط
در محبت دخل امر و نهی نیست   میکند یک عشق صد تقوی غلط
مرگ لیلی بر عجب حال داشتش   تا صحیح است این حکایت یا غلط
آفرین بتسخیر چشم کافرین   می کند آهوی صحرا را غلط
مے منوش و توبه کن اے بیخبر   نیست هرگز گان تو آیا غلط
حق صحیح است و تامل کن که هست   غیر او دنیا و ما فیها غلط

۲۹۶	اے ولایت از جزا اندیشه کن آه خود وعدهٔ فردا غلط	۱

الحفیظ از چشم جادو الحفیظ   می کشد یک جلوهٔ او الحفیظ
الامان از تیر مژگان الامان   الحفیظ از تیغ ابرو الحفیظ
الحذر از موی مشکین الحذر   الحفیظ از دام گیسو الحفیظ

الغیاث از تیره‌بختی الغیاث — از کمند هر سیه‌مو الحفیظ
گشت دیگر زنده گردد باز گشت — از جفای ترک بدخو الحفیظ
یک نظر در خون بغلطاند جگر — از جمال آن پری‌رو الحفیظ
زلف شبگون است یا سودای سر — از خم پیچ بلاجو الحفیظ
گرچه بیمار است چشم ناتوان — می‌کند خون صد آهو الحفیظ
دست نازک پنجه خونریز بیش — الحفیظ از زور بازو الحفیظ
شور عشق است آنکه انگیخته اوست — الامان هر سمت و هر سو الحفیظ

۲۹۷	زنده در گورم ز هول این وعید ای ولایت از بتان تو الحفیظ	۱

سوختی جانان ز تب جانم چو شمع — ز آتش عشق تو سوزانم چو شمع
تا جدا استم ز یار ماه‌رو — هر شبی تا صبح گریانم چو شمع
حال سوز سینه در هر انجمن — با زبان شعله گویانم چو شمع
عاشقی پروانه‌سان گر من است — من به بزم فیض خندانم چو شمع
از لقای دل رشته جان سوختم — دود بر سر میرود زانم چو شمع
لازم و ملزوم شد نقص و کمال — طبع روشن داشت عریانم چو شمع
بس عزیزت می‌کند روشندلی — بین که در هر جشن مهمانم چو شمع
مردن و جان سوختن کار من است — روز و شب پیدا و پنهانم چو شمع
جانگدازی عاقبت گل می‌کند — سوخت اینک جیب و دامانم چو شمع
حالت سوز دلم پوشیده نیست — گرچه خاموشم سخن‌رانم چو شمع

۲۹۸	ای ولایت می‌زیم با سوز و ساز تا جدا از بزم جانانم چو شمع	۱

دوش میگفت بلبلی در باغ — رنگ گلی نیست جز بصورت داغ
گر نداد او جواب خط چه کند — نبود بر رسول غیر بلاغ
تا فرستد بلطف پارهٔ خط — دل صد پاره میکنم ابلاغ
من ز خود رفتم و نشد دلم — تا بکوی صنم نبرد سراغ
من کجا و رقیب زشت کجا — تا قیامت هما نگردد زاغ
عقل را دخل نیست یکساعت — تا خیالت مقیم شد بدماغ
جام دادی بمن ز گردش چشم — زهر قاتل بریختی بایاغ
پاکباز نیست نام سوز و گداز — عشق پروانه بین و حسن چراغ
ضبط لیلی نگر که آه نه کرد — سنگ جیب قیس و دامن راغ

۲۹۹	ماهروی دل از ولایت بود همسر از دلبران بیافت فراغ	۱

شور دو عالم یکطرف آن قد رعنا یکطرف — صدها قیامت یکطرف آن سرو بالا یکطرف
هر دم بحسرت خون شود هر قطره اش جیحون شود — دلهای عالم یکطرف تنها دل ما یکطرف
مفتون حسن روی تو افتاده اندر کوی تو — فرهاد و شیرین یکطرف مجنون و لیلی یکطرف
از جلوهٔ دیدار تو وز معجزهٔ گفتار تو — بیهوش موسیٰ یکطرف بسمل مسیحا یکطرف
از قامت رعنای تو وز چهرهٔ زیبای تو — بی نور جنت یکطرف سر سبز طوبا یکطرف
از آرزوی یک نظر در خون تپان بر خاک در — بیچاره یوسف یکطرف مسکین زلیخا یکطرف
خاک درت ماوای من زیب سرم سودای من — تخت سکندر یکطرف دیهیم دارا یکطرف
از بهر تو با صد شرف آورده عزت بر دو کف — تاج لعمرک یکطرف تشریف ادنیٰ یکطرف
مازاغ اندر شان تو جان و دلم قربان تو — هر سحر و افسون یکطرف آن چشم شهلا یکطرف
هر ذره اش نام خدا صد جلوه دارد مرحبا — خاک مدینه یکطرف صد طور سینا یکطرف

۳۰۰ جان ولایت خاک باد ای ترک اندر کوی تو
این یک تمنا یک طرف دنیا و عقبیٰ یک طرف ۱

الفراق ای کوی جانان الفراق — می کُشد آزار دربان الفراق
دلبر آمد بر سرِ بالین من — الفراق اسے دردِ هجران الفراق
الوصال ای عاشقِ خونین جگر — اسے رقیب فتنه سامان الفراق
کاروانے بر سر یوسف رسید — الفراق ای چاه کنعان الفراق
بوے پیراهن به یعقوب ع آمده — الفراق ای رنج و حرمان الفراق
سوختم چون صبحدم پروانه گفت — الفراق ای شمعِ تابان الفراق
یوسف کنعان عزیزِ مصر شد — اسے گرفتارانِ زندان الفراق
مرحبا اسے خاک لیلی مرحبا — رفت مجنون ای بیابان الفراق
صبح خون بلبل و پروانه ریخت — ما همه بودیم یک جان الفراق
اسے فلاطون آن مسیحا می رسد — خود رسید از غیب درمان الفراق

۳۰۱ آه کز بزم ولایت مے روی
اسے پری ایزد نگهبان الفراق ۱۰

ای هزارِ تو مطافِ دل و جان هر یک — بر ضمیر تو عیان سرِ نهان هر یک
هر که وصفت نکند زمزمه پرواز بیار — ای در افشان بثنای تو زبانِ هر یک
نور حق فهم کند هر که جلالت بیند — ای مبدل بیقین از تو گمانِ هر یک
ما چه دانیم که موسیٰ ع که و عیسیٰ ع که بود — امت یافته هم از تو نشانِ هر یک
آرزوی دل پیغمبران خدمتِ تست — اینچه شان ست جداگانه زبانِ هر یک
انبیا گرچه مشرف به نبوت بودند — روزِ محشر که شود نیز تو رنجانِ هر یک شفیع
التفاتے لطف کن و مکشای که محتاج توایم — عقدهٔ ما نکشاید زبیانِ هر یک

قاب قوسین مقامیست که مخصوص تو است　　هرگز آنجا نرسد تیر گمان هر یک
مستفید از تو فصیحان عرب تا بعجم　　روشن از حسن کلام تو بیان هر یک

٣٠٢
از ثناگویی تو جاے ولایت بالاست
گرچه بوداست بفردوس مکان هر یک
١

ای تو سراپا صفت ذو الجلال　　صورت تو معنی حسن و جمال
خار رهت از پے فردوس گل　　خاک درت روی ارم را گلال
سوخته آتش عشقت اویس　　کشته شمشیر فراقت بلال
آینه ذات خدای همه　　حیرت حسن تو صفاے خیال
جلوت تو بزنگه ممکنات　　خلوت تو انجمن انتقال
اے تو به بیرنگی خود آشنا　　ای ز تو بیگانه فراق و وصال

٣٠٣
سجده کن و بر در او جان سپار
هان ز غم حشر ولایت منال
٢

آه تا چند بگریم ز ستمگاری دل　　یک نظر کن که بجانم ز گرفتاری دل
دیده بود آنکه درین تاب و تب افگند او را　　آنچه بر جان حزین رفت ز بیماری دل
تا خورد ناوک دگر دو سپر ناسورش　　اینقدر ز چشم ندارد جگر از یاری دل
هر که بیند نتواند که تسلی نکند　　باعث حسرت عشاق بود خواری دل
حاش لله که توان گفت و که داند جز تو　　حالتی را که بعشق تو شود طاری دل
دیده ناسور شد این حالت نادیده ببین　　تا کجا آب کنم زهره ز خونباری دل

٣٠٤
زار تر گشت بآزار محبت ما را
ای ولایت همه دانیم ز خونخواری دل
٣

ای آشنای تو قیامت برای دل　　هر دم بخنجرے که شوی آشنای دل

زهر محبت مگر او فتاد کارگر — جانم هلاک می‌شود از ناله‌های دل
دل مبتلای عشق شد و جان بلب رسید — بر جان فتاد از غم دوری بلای دل
حیف است علاج عشق نشاید بمعجزه — ای دلربا بگو چه دوا اند دوای دل
درد آرزوست بسکه شهید محبتم — داغم نصیب باد الهی بجای دل
کمتر بود که جان برد از غم مریض عشق — از دست مرگ وا رهد مبتلای دل

۳۰۵	تا دل ز دست رفت ولایت بکوی دوست ورد زبان ماست شب و روز های دل	۴

یا سید الشفیع و یا خاتم الرسل — دارم وصال شوق جمال تو همچو گل
در دل نهفته ایم تمنا و مرده ایم — بر خاک ما بیا و برحمت بگو که قل
ای ساقی شراب طهور از سر کرم — جامی بده بدین سیه کار پر زل
عنقت مراد سبع مثانیست مرحبا — ای تو واست تو غالب بچار قل

۳۰۶	اکنون ز کوچه تو ولایت کجا برود ای بر در تو ناصیه فرسای جزو و کل	۵

تا سوز جگر گاهی و گه خون رود از دل — ای ماه لقا داغ تو ام چون رود از دل
آهی نکشم ضبط کنم سوز درون را — ترسم که غم عشق تو بیرون رود از دل
خونیست بسینه که زند جوش ز حسرت — هر چند غمت کم کنم افزون رود از دل
لیلی اگر آوازه رسم بهر تو بیند — دیوانه من گردد و مجنون رود از دل
گر دیده بدیدار خیالت نکند محو — هر قطره خوناب چو جیحون رود از دل
واعظ چه کند گرچه بافسانه فریبد — زنهار که درد تو بافسون رود از دل

۳۰۷	در سینه اگر آه نه دزدیم ولایت دود دل پر سوز بگردون رود از دل	۶

سرحدی تو افزود زخون گرمی دل	ای زنده تو نیز مرگ رهائی مشکل
بنگر این جور که از بهر دل والوسان	قربان کرده سر قتیل ندارد قاتل
گرچه مجنون سراسیمه بوادی میگشت	طی نکرده است بدین آبله پای منزل
مصحف روی تو هر روز دل جانست چه غم	گر کند هر سر موی تو بلاست نازل
تیره بختی دل من سوخت که خال تو گفت	همچو هاروت اسیر است بچاه بابل
آه که جای من بوسه بدست تو نبود	نه همین نامه ازین رشک بدست حایل

۳۰۸	توبه از زشتی اعمال ولایت توبه ظاهر آراسته و دل بجبان بابل	۷

از دیده شود حسن بتان جلوه گر دل	گویا که بود دیده عشاق در دل
آن ترک دلم برد و ازین شهر سفر کرد	جان نیز شد از الفت او همسفر دل
تا سوز نیایش اندر جگر افتاد	همسایه بجان آمده از شور و شر دل
پامال شود هر که بیک غمزه خونریز	خوبان ستمکار ندارند سر دل
دل بیسر و پا و سر زلف تو بلا خیز	در کوچه تاریک بلا شد گذر دل
دیدیم بچشم آنچه شنیدیم که آخر	بر جان شد از درد و محبت اثر دل
این رشته بنیش نتوان بست بدانش	گر دیده برآید بتماشا نظر دل
ماییم و بیابان و سر و پای برهنه	عشق است بآشوب جنون راهبر دل

۳۰۹	زنهار ولایت که دهی دل بحسینی در عشق حسینان نبود جز خطر دل	۸

ای تو جلیل و لقب تو جلیل	زله خوار عطایت خلیل
وصف لولاک ولاریب شد	ای تو یکتائی یزدان دلیل
صورت تو معنی ان تطفئوا	دشمنت از دشمنی تو ذلیل

نورِ خدا هستی و با نورِ تو … هم نزازل آمده بی عدیل
تا زخمارِ سن و تو دارم … می بده ای ساقیِ کوثر سبیل
شاهِ محبوبی لست ای حبیب … قولِ جمیل و حبیبِ الجمیل

۱۳۱۰ | درد و دلش منکر و دار و بده
مانِ تو طیبی و ولایت علیل | ۱

اخلاص در دل ذکرِ محمد بر زبان دارم … ولایت گر خدا بخشد بسر دادم
تلافی میکند با لطفِ صد سالهٔ عصیان را … گر رحمت آشتی دارد بزشتی های کردارم
بکفرم کی رسد اسلام دینداران زهی کفرم … غیرِ زنّار رشتهٔ تسبیح شان با تارِ زنّارم
شفاعت میرسد از مهرِ استقبالِ جرم ما … نترسم از جزا است گرچه سرتا پا گنهکارم
دل من شیشه ما و من عکس رخِ او حسن … بود چون مهر روشن از جمالِ او شب تارم
بچشمم کم مبین گر نامم گرامت ادهم … همانا در حسابستم اگرچه صفرِ بیکارم

۱۳۱۱ | خدا با من محبت دارد و بر خود همی نازم
ولایت سنگ با نامِ محمد الفتی دارم | ۲

سیهٔ مستم زمستی بیخودم می در سبو دارم … همه خاکم ولی در می پرستان آبرو دارم
غلام ساقیم خاک در پیر خرابا تم … برای سجدهٔ دیرِ مغان از می وضو دارم
مغان را دوست میدارم خراب از بادهٔ نابم … ز رندان بوده ام در مشربِ رندی غلو دارم
بی در لوزهٔ میخانها سرمست می گردم … چو مستانِ خراباتی شرابی در کدو دارم
ز شیخ آزرده ام از محتسب بیزار می باشم … مرید راهبِ دیرم بدل ایمان او دارم
نباشد کعبهٔ مسجود من جز طاقِ ابرویش … نهان در خلوتِ میخانهٔ یاری سبو دارم

۱۳۱۲ | خدا محبوب می گوید محبانِ محمد را
ولایت سجدهٔ خاکِ در او آرزو دارم | ۳

لعل تو بدل گفت که درمان تو مائیم
دل گفت بلعل تو که قربان تو مائیم

این زهر و قند از حریفان هوشناک
خنجر زده غمزهٔ پنهان تو مائیم

بر جان عدو ناوک انداز میند از
بسمل صفت از حسرت پیکان تو مائیم

بهوش بیا سوی حریفان چو مستی
آشفته سر از زلف پریشان تو مائیم

با نافه چه دم می زنی از ره بخشی
خون در جگر از کاکل پیچان تو مائیم

در خلوت آئینه سر جلوه چه داری
حیران همه از روی درخشان تو مائیم

۳۱۳ تا جان دهم از دولهٔ عشق ولایت
گوید بمن از کلبهٔ احزان تو مائیم ۴

عجب رنگی بهر گلزار دیدم
که از بوی تو هر گل زار دیدم

تپید هر ذره چون بسمل تیغ
تماشای نگاه یار دیدم

چه پرسی ز انداز خرامش
خود او را فتنه بر رفتار دیدم

رخ هر یک ز حسرت تازه دارد
جمال شاهدان بسیار دیدم

بدور چشم مست محتسب را
خراب از بادهٔ خمار دیدم

متاع غم بنرخ جان فروشند
عجب سودا درین بازار دیدم

هر انگشت ور اخشید جای
فریب نرگس بیمار دیدم

بگوی دوست از مجنون چه پرسی
که لیلی را بحال زار دیدم

ز سودای دو زلف کافرستانش
بدوشش پارسا زنار دیدم

وصالم بین که همرنگ فراق است
زخود رفتم چو روی یار دیدم

۳۱۴ ولایت بر رخ من رنگ اشکست
چو بی رنگی لباس یار دیدم ۵

بیخودی روز و شبم در غم جانان باید کیمیا خاک در دوست بود عاشق را باید عاشق بیتاب بود در دو تپش جز غم یار نشاید غم دنیا خوردن واعظا منع ز نظارهٔ یارم چه کنی	عقل و حکمت چکنم علم مدرس چه کنم طمع سیم چه دارم هوس کس چه کنم جان بپید و چه سازم دل بیکس چه کنم روح را پای ز زنجیر هوا حبس چه کنم دیده باز است بدیدار چو نرگس چه کنم

۳۱۵	این محال است که اعداد غم آید بشمار ای ولایت هوس فکر مهندس چه کنم	۶

سراغ کاروان منزل جانان هوس دارم بهجر وصل میسوزم ببین سوز و گداز من کمال من ظهوری دار و اندر پردهٔ نقصان دلم از بندگی تا فرید روح را بردم مگر در کوچهٔ زلفت دل من آرزو دیده سفر اندر وطن جای رساند آسیا سانم	ولی پرشور و سرگرم فغان مثل جرس دارم برنگ شمع یکرنگم که یکسان پیش و پس دارم همانا گرچه خاشاکم دم تیزی چو خس دارم تو گویی عندلیبی خوشنوا اندر قفس دارم کرشمه‌ها کو بگو گر دیدنی همچون عسس دارم خدا همی دهد روزی چرا پروای کس دارم

۳۱۶	ولایت همنفسی نیست درین جهان بهتر که چون بی همنفس با خویش باشم تا نفس دارم	۷

غم هم میرسد تا دل که بر حالت نظر دارم پس از لیلی تو لیلای من مجنون پس از مجنون شب وصلت گذشت و جان من با دل [illegible] بیا بست جان بفشانم اگر پروانگی بخشی ز هجر خود پشیمان نیست پنهان میکند از من سراپایم همه شمع [illegible] که همچون قطرهٔ اشکی	نمیگوید که من هم دل گرو جای دگر دارم همان بهتر که در راه تو گامی بیشتر دارم که جانان همره و من تیز آهنگ سفر دارم که دودی بر سر از سوز تو چون شمع سحر دارم نمیداند که از انداز ایمانش خبر دارم برا هر قطره زن هم یاد دارم نیز سر دارم

۳۱۷	چرا اندوهناک از سختی روز جزا باشم ولایت شافعی مقبول چون خیر البشر دارم	۸

خواهم که پرده از رخ جانان برافکنم	هنگامه‌ای به بزم تماشا در افکنم
سر بر قدم نهم که چو خورشید بر خرام	کونین را بتاب و تب محشر افکنم
گریم ز جوش عشق در بزم ز دیده خون	در بزم حسن غلغله دیگر افکنم
جام جهان نمای دل اندر میان نهم	آیینه را بحیرت اسکندر افکنم
سوزم تمام رخت شیوخ و براهمه	آتش بخانقاه و کلیسا در افکنم
خمها پر از شراب بیارم که نوش باد	خالی کنم صراحی و در ساغر افکنم

۳۱۸	نالم اگر بمحشر ولایت ز جوش عشق شوری بعرصه گاه قیامت در افکنم	۹

بیا که جام به بزم مغان بگردانیم	سبو بدور روان در میان بگردانیم
بیا که دل ز هراس و طمع بر انگیزیم	مثال شاه بمهر و نشان بگردانیم
ز گریه گوهر و از خنده گل بیفشانیم	بشادئی که ترا میهمان بگردانیم
بلب رسیده ز جور فراق جان حزین	بیا که داد ستانیم و جان بگردانیم
عنان گسسته رود گر سمند عمر چه غم	بدستیاری وصلت عنان بگردانیم
اگرچه تیز روان است کاروان سرشک	ز نیمه راه بیک ناگهان بگردانیم
کنایتی ز خیال رخ تو پیش نهیم	ز سومنات دل کافران بگردانیم
حکایتی ز طواف در تو عرضه دهیم	ز راه کعبه بسی کاروان بگردانیم
خدا کند اگر آشوب دهر غم نخوریم	بلا فرستد اگر آسمان بگردانیم
بآشتی بنشینیم و خلوت آراییم	صبا بیاید اگر از جهان بگردانیم
بیاوریم ز دیوان عشق خط امان	گر از قضا برسد قهرمان بگردانیم

درے کہ فتنہ گشاید بروز در بندیم / بدورہ وصل تو دور جهان بگردانیم
اگر ز خلد رسد حور عین نظر نکنیم / وگر فرشتہ بود همچنان بگردانیم
امام و محتسب و شیخ و مفتی و صوفی / بصحبت تو رخ از همگنان بگردانیم

۳۱۹ ولایت این دل کافر نکیسہ را ضمنی نیست / خوش آنکہ روی بدیر مغان بگردانیم ۱۰

از خود خبرم نیست ز خود بیخبر استم / این واهمہ بنگر کہ توهم کمر استم
آن آبلہ وار این همہ ناسور جگر گونم / آزردۂ داغ دل و داغ جگر استم
ظاهر همہ خاکستر و باطن همہ اخگر / پروردۂ آغوش غم چون شرر استم
گاہے بتمنایم و گاہے بتحسر / هر لحظہ در آزار و بلای دگر استم
چون شمع همی سوزم و از حسرت دیدن / سرگرم چکیدن همہ شب تا سحر استم
تصویر نشاید کہ کشیدن بتصویر / دل باختۂ شعبدہ های نظر استم

۳۲۰ تا چند بپرسی کہ ولایت تو کدامی / دلدادۂ صاحب نظر و حسن پرستم ۱۱

بی تو رنگ پریدہ را مانم / صید صیاد دیدہ را مانم
همنفس یاس و آرزو در دل / جان بلب رسیدہ را مانم
با خودم نیست بی تو پیوندے / سر از تن بریدہ را مانم
بے رفیقم ز سایہ مے ترسم / رہ نوردِ جریدہ را مانم
ناگوار است از وطن رفتن / نخل غربت کشیدہ را مانم
نالۂ من دو کون برهم زد / دم صور دمیدہ را مانم

۳۲۱ اے ولایت ز خود پشیمانم / دل الفت گزیدہ را مانم ۱۲

بحال خویش بگریم چنین حالی که من دارم
هنوز آبی نزد وصل آتش غم سوز هجران را
بود دست جنون کوتاه از دامان جیب من
بهار من تماشا کردنی دارد بیا بنگر
بیا ای رشک شیرین با هم از سختی بسنگ آید
سیه چشم کن ای ساقی و شکی در شرابم کن

ز سوز دل گداز ار همچو شمع انجمن دارم
ز نیرنگ محبت چشم پر خون و کفن دارم
برنگ اخگر از خاکستر خود پیرهن دارم
دل پر داغ یاد سینه پر چون چمن دارم
سری با تیشه و جانی بکف چون کوهکن دارم
که از عکس کسی سودای زلف پرشکن دارم

۳۲۲ بچندین ساله تقوی دل بدست کافری دادم
ولایت شیخ و الفت بطفل برهمن دارم ۱۳

عمری گذشت و جلوه جانان ندیده ایم
برپا نداشت یکنفس آب و هوای دهر
فردیم و در طریق محبت یگانه ایم
پیغام یار ختم نشد گرچه باریده
یک لحظه بی‌خیال جمالش قرار نیست
حسن تو کس ندیده و هر جا که رفته ایم

تا دیده دیده ایم که در خون تپیده ایم
همچون حباب هر چه سر برکشیده ایم
پیوسته ایم با وی و از خود بریده ایم
مجنون صفت بکوچه لیلی رسیده ایم
با دوست آرمیده و از خود رمیده ایم
افسانهٔ تو در همه عالم شنیده ایم

۳۲۳ دل مستقل نبود و لایت بملتی
انجام کار دین محبت گزیده ایم ۱۴

مردانه صفت دست طمع باز کشیدیم
آهسته روان را ننمودیم تنزل
تا خورده کشد خنجر ابروی تو بسمل
سرسبزی ما پشت دو تا کرد بصد بار
با ترک حلاوت نبود ترس حرارت

مردیم و سوی بستان نیز ندیدیم
از سر نه فتادیم که از پا نه دویدیم
کی روی تو دیدیم که در خون نتپیدیم
چون شاخ ثمر از برگ و بر خویش خمیدیم
زهری نه کشیدیم که شربت نچشیدیم

بیداغ نشد سینهٔ ما رشک گلستان | بی سرزنش خار گلی باز نچیدیم

۳۲۴ | با سنت مردم نه کشیدیم ولایت | ۱۵
تا بی مدد حق بمطالب نرسیدیم

تا کجا غصهٔ خود یکم و غم ایام کنیم | می رود عمر بیا فکر می و جام کنیم
می کشانیم و در دیر مغان جنت ماست | پخته مغز نبود گر هوس خام کنیم
عهد بستیم که تا عمر از اینجا نرویم | تا بکی پس از گردش این خاک خوش آرام کنیم
ساقی اینجا و می و ساغر جمشید اینجا | عقل حیرت زده تا که فرجام کنیم
بیغم از محتسب و بیخبر از بلبل و بهار | با دل آرام نشینیم و دلش رام کنیم
شام تا صبح و در خلوت خود در بندیم | بر نخیزیم سحرگاه و گر شام کنیم

۳۲۵ | بوسه گیریم بدشنام ولایت ز لبش | ۱۶
شربت نوش بکام دل ناکام کنیم

غریق لجهٔ خون از چشم خونبارم | حباب سان نفسی از هوای او دارم
دل و جگر همه خون کرده کاهش افزون کرد | ز دست دیدهٔ نظاره خود در آزارم
نظر فریبی من می کند تماشا کن | بخواب نیز ز نیرنگ عشق بیدارم
بفیض سوز و گداز است نام من روشن | چو شمع تا رگ جانم نسوخت بیکارم
بود ملت من کعبهٔ جمال صنم | سر و ز رشتهٔ تسبیح تار زنارم
مدام وار ز من روشن است چشم دو کون | چه غم بسالها امر گریه کارم

۳۲۶ | سپیدروی ولایت شدم ز بیداری | ۱۷
سیاهی از رخ من می رود شب تارم

تا ظلمت یار یکه منظورم | من نظر باز و رند مشهورم
[illegible] | [illegible]

می زنم نعرهٔ انا المنصور — هان بدارم بکش که منصورم
ملک معنی است زیر فرمانم — رشک جمشید و رشک فغفورم
حسن عشقست در دل و جانم — مظهر نار و مظهر نورم
سخت گل بود در اهل سخن — رنگ تر دیک نکهت دورم

۳۲۷	ای ولایت حذر کن از رندی یار با شیخ گفت من حورم	۱۸

از کلیسا بدر رسنے آئیم — نه بدر تا بدر رسنے آئیم
دل کافر خوش است با صنمی — از صنم خانه برسنے آئیم
در خرابات تا مقیم شدم — سجده در سفر رسنے آئیم
گوشه دارم و ز گوشه برون — بقضا و قدر رسنے آئیم
ای خدا این برو سعادتم دار — بے سبب نیست گر نمی آئیم
زاهد اترک می پرست برو — بغریب دگر رسنے آئیم

۳۲۸	ای ولایت وجود من عدم است لا عدم و نظر نمی آئیم	۱۹

عاشقانیم و ز طامات و ریا بیخبریم — لوث تزویر نداریم که صاحب نظریم
مست پیستیم و همه خاک در میکده ایم — شب و روز بسر مائیم که فرمان نبریم
امر معروف نه دانیم چو نهی است مکر — بیخودانیم که غافل ز قضا و قدریم
ما و اندیشهٔ توبه ز توبهیم توبه — جام در دست و سبو بشام سحریم
خوشتر از آب حیات است مذاق جان را — تشنه آنیم که از باده کشتی در گذریم
خدمت پیر مغان فخر و سعادت دانیم — مست باشیم و تماشای حسینان نگریم

مایهٔ زندگی ماست ولایت می ناب

۳۲۹	یک نفس زنده نمانیم اگر مے نخوریم	۳۰

بضبط ناله اشب طرفه مهری بر دهان بستم | خیالش بستم و از حیرتش بر ره فغان بستم
بمعنی چون نظر کردم بهر صورت ترا دیدم | گشادم بر جمالت چشم چون چشم از جهان بستم
بجستن ها نمی آیند هرگز موشگافانش | چه نازک معنی باریک در وصف میان بستم
بهر رنگ و بهر صورت فروغ یار مے خواهم | ببین کز خاک راهش نارها بر دیگران بستم [?]
زاستغنای او در حیرت افتادند محبوبان | حدیثی گفتم و سودافروشان را دکان بستم
رهی طی کن که چون یوسف عزیز مصر شد میگفت | ز کنعان آمدم تا چاه و راه کاروان بستم

۳۳۰	ولایت خود ببندی رسم الفت از جهان برخاست سلامت چون ندیدم از سخنگوئی زبان بستم	۳۱

تا کجا ناله ز بیرحمی و بیداد کنم | خرم آنست که خاطر بغنیمت شاد کنم
جان بدرد تو سپارم که علاجم اینست | تا بدین حیله دل از بند تو آزاد کنم
پاس عشق تو مرا مانع فریاد شد است | چون ستمگار توئی پیش که فریاد کنم
حسنت امروز ز لیلا و ز شیرین بیش است | گه غم قیس کنم گه غم فرهاد کنم
عشق با تو و هد گر تو فراموش کنی [?] | عقل گوید که فراموشی تو یاد کنم
خط و خال تو کند خامه بوراد خط [?] | خاک در چشم بد مانی و بهزاد کنم

۳۳۱	شرط عشق است ولایت بهواداری دوست خاک ره گردم و آنهم همه بر باد کنم	۳۲

بسودا تا کجا ز آشفتگی آشفته تر گردم | بیا تا همچو گیسوی پریشان گرد سر گردم
بیا ورنه میان عاشقان بدنام خواهی شد | مبادا کز غم دوری برسوائی سمر گردم
مکن هم بر زوال اشتیاق و سرد بازاری | بیا کز گرمجوشی های تو مشتاق تر گردم
مدان گر ز اندن هر بان محبت کم شود جانان [?] | دل از تو بر نگردد گر چنین مایوس تر گردم

مرید ساقیم نظاره بازم رند سرمستم — اگر یک جلوه فرمائی زسر تا پا نظر گردم
لب میگون وحسنت مست وچشمانت خمار آگین — بیا و بوسه ده یا عشوه کن تا بیخبر گردم

۳۲۲ چه خوش گفت است دانائی که یک در گیر ومحکم گیر ۲۳
ولایت تا کجا مثل گدایان دربدر گردم

چنان بعشق دو چشم تو ناتوان شده ام — که همچو تار ز نظر نهان شده ام
میان تست که نیمی ز موی گویندش — منم که در غم تو نیمی از میان شده ام
قیامت است که در چشم مردمان سبکم — ازان زمانه که بر خاطرت گران شده ام
فنا شدم به بقاے تصور جانان — بجسم کار ندارم که جمله جان شده ام
بجستجوی تو یک جا قرار نیست مرا — که همچو آب روان قطره زن روان شده ام
شکوه حسن تو از عشق من ترقی کرد — که خاک راه تو چون گرد کاروان شده ام

۳۲۳ عروج خاک زمینی ولایت آسان نیست ۲۴
بباد رفته ام آنگه به آسمان شده ام

چون زخود رفتم خداے یافتم — از خدا جوئی رهائی یافتم
عقل رهزن سد راه یار بود — عشق ورزیدم رسائی یافتم
زاهدمن بدلرباے داشتش — عاشقی از یار رسائی یافتم
وصل او از جلوه بیخودی کند — لذت درد از جدائی یافتم
گم شدم در خود که آخر نیستم — با جانش آشنائی یافتم
در محبت مرهم زخم است زخم — صد وفا در بیوفائی یافتم

۳۲۴ اے ولایت او فتادم بیخبر ۲۵
چون به بزم او رسائی یافتم

در تمنای تو گر اشک نبارم چه کنم — میگدازد ز تب غم دل زارم چه کنم

چند گویی تو که از غیرت دشنام مپرس — دست بر مرگ نه و شرم ندارم چه کنم
مردم دیدهٔ حیرت زدهٔ من باز است — کشتهٔ حسرت نظارهٔ یارم چه کنم
واعظا افسانه بجز قصه چگویی که غمش — بیخبر ساخته از روز شمارم چه کنم
وصل محبوب نصیب من مشتاق نشد — خسته جان در هوس بوس و کنارم چه کنم
چون گدای توام ای خسرو شیرین دهان — سر به پیش تو اگر نذر نثارم چه کنم

۳۳۵	آه صد آه ولایت که گشاید اکنون آن ستمگر گره افگند بکارم چه کنم	۳۶

بدرد عاشقی جان می سپارم — تمنای بجز جانان ندارم
دل دیوانه خوگر شد بجورش — سر کوی ستمگر چون گذارم
بمردن هم نخواهد رست از من — بگیرد دامنش خاک مزارم
ز من غیر از هواداری نیاید — دهد بر باد گر مشت غبارم
تو بی من سوزی و من با تو سوزم — تو شمع آسا و من پروانه وارم
بجوش ای عشق گر جوش نهایت — بجز خون جگر اشکی نبارم

۳۳۶	ولایت غم خورم تا زنده باشم بود تا یار گرد غمگسارم	۳۷

خیز که در خاک و خون تن به تپیدن دهم — خنجر خونریز را سر به بریدن دهم
یار ستار نگه کرد بجلیس رفو — عشق ستم پیشه را دست دریدن دهم
آه ز نیرنگیم عاشق بی رنگیم — رنگ رخ زرد را امر پریدن دهم
پرده ز رخ باز کرد از پی نظارگی — دیدهٔ مشتاق را مژده دیدن دهم
بلبل و گل در چمن قصه او می کند — گوش دل بسته را هوش شنیدن دهم
آه که خونگرم کرد دلش سرد مهر — چند دل خسته را حکم تپیدن دهم

خار تو و در دل خلید گل شدم از فیض او | رنگ بدیدن دهم بو بشنیدن دهم
طرفه گل آورده است گلشن حسن خوش | پنجهٔ نظاره را دست بچیدن دهم

٣٣٧ دوش بمن ساز کرد گفت ولایت بیا
تا بمکافات غم لب بگزیدن دهم ٢٨

جام می خوردم و مست کش خمار شدم | بیخبر کرد و من از راز خبردار شدم
ساقیا خاک درت قبلهٔ دل باد مدام | سرخوشم کردی و این طرفه که هشیار شدم
تازه میخواهم و از حرص گرفتم دو سه جام | دست برگیر خدا را که من از کار شدم
رفتم از کعبه و دیریست که یاد ای من است | آه کافر شدم و طالب زنار شدم
وا رهاند مگر از روی کرم پیر مغان | لای می پا گلم کرد و گرفتار شدم
دل و دین خاک ره پیر کلیسا کردم | فارغ از کشمکش خرقه و دستار شدم

٣٣٨ سر توحید بهر قطرهٔ مے پنهان است
لله الحمد ولایت که قدح خوار شدم ٢٩

افسانهٔ رنگین گلستان بکه گویم | نیرنگی آثار بهاران بکه گویم
گل رفت و خزان آمد و بلبل ز چمن شد | وارفتگی صحبت چمنستان بکه گویم
سودای غم عشق درین بوالهوسان نیست | بیتابی خون گرمی یاران بکه گویم
رنگین نفسی نیست درین زمزمه سنجان | کیفیت گلبانگ هزاران بکه گویم
زان شمع رخان نیست درین بزم نشانی | پروانه صفت سوختن جان بکه گویم
قمری روشی شیفتهٔ سرو قدان نیست | رعنائی شمشاد خرامان بکه گویم

٣٣٩ تا باد خزان در چمن افتاد ولایت
دیوانگی این دل نالان بکه گویم ٣٠

حیف است که از حسرت آزار بمیرم | از غیرت آزردن اغیار بمیرم

هان بسمل انداز مکن بوالهوسان را
گر جوشش تپشهای دل زار بمیرم

روشن مکن از جلوهٔ خود چشم رقیبان
هیهات که من از غم دیدار بمیرم

از سختی جان چند پشیمان شوم از دوست
ای عشق نجاتم ده و بگذار بمیرم

هر چند حیا نیست ز آئین ادب نیست
حاشا که بکوی بت عیار بمیرم

یکبار بفرما که از معجزهٔ عشق
صد بار شوم زنده و صد بار بمیرم

۳۴۰

هر چند ملاقات محال است ولایت
شرط است که اندر طلب یار بمیرم

۳۴۱

ای کاش گهی جلوهٔ دیدار به بینم
در خواب شبی دولت بیدار به بینم

گر دید میسر نشد از شومی طالع
در بزم تصور رخ دلدار به بینم

از حشر نترسیم که مقصود دل ماست
تا شور قد و فتنهٔ رفتار به بینم

هر لحظه شود حال دل زار دگرگون
هر چند که از عشق تو آزار به بینم

صد بار اگر جلوهٔ دیدار نمائی
خواهیم بحسرت که دگر بار به بینم

کشتیم بقربان تمنای تو خود را
تا معجزهٔ نرگس بیمار به بینم

۳۴۱

سرمایهٔ کونین همین است ولایت
ای کاش رخ سید ابرار به بینم

۳۴۲

خوشتر آن روزی که در راه تو از سر پا کنم
با سر خار مغیلان کاوشی پیدا کنم

خون بگریم از تمنای تو هر دم زار زار
از محبت عالم و هنگامه ها برپا کنم

دل بپاهت افگنم گو ناز پامالش کنی
جان نثار غمزه ات ای ترک بی پروا کنم

گریه پیهم کنم چندانکه نابینا شوم
باز از خاک در تو دیده ها بینا کنم

از هجوم بیقراری مشکل افتد ضبط دل
هر نفس نالان شوم هر ساعتی غوغا کنم

در هوای محمل شامی که لیلی خاک اوست
گریم و چون قیس خلقی از جنون رسوا کنم

٣٤٢	آه بر لب چشم پر خون داغ حسرت در جگر چون ولایت روز و شب فریاد و واویلا کنم	٣٣

خواهم که اسیر سلسلهٔ گیسوی تو باشم — زنار بدوش خم هر موی تو باشم
صد زخم بدل دارم و خواهم که سراپا — مجروح دم خنجر ابروی تو باشم
حسن تو بود آینه از پی عشقم — بگذار که حیرت زدهٔ روی تو باشم
از غلغلهٔ صور سرافیل نخیزم — گر خفته شب وصل به پهلوی تو باشم
سررشتهٔ زلف تو گسستن همه کفر است — تا عمر ز سودای تو هندوی تو باشم
هر چند دمد صبح قیامت شب وصلت — سر داشته به تکیهٔ زانوی تو باشم

٣٤٣	ای سامری وقت بیا تا چو ولایت جادو زدهٔ چشم سخنگوی تو باشم	٣٤

خرم آن روز که ما با تو قدح نوش کنیم — باهم از تنگی آغوش چو خم جوش کنیم
پند واعظ بتولای تو از یاد دهیم — سخن موعظت پیر مغان گوش کنیم
جرعه بر خاک چو پیمانه کشان افشانیم — زاهدان را ز می جام تو مدهوش کنیم
در دل غمزدهٔ خویش نهانت سازیم — هوش را نیز ز ادراک تو بیهوش کنیم
راحت وصلت امروزه غنیمت شمریم — نه غم گردش فردا نه غم دوش کنیم
سیر بینیم بدان گونه که دل می‌خواهد — خاک در چشم رقیبان جفا کوش کنیم

٣٤٤	یاد داریم وفای تو ولایت آسا دین و دنیا همه بهر تو فراموش کنیم	٣٥

آمد آن وقت که از طاعت و تقوی گذرم — توبه از کعبه کنم سوی کلیسا گذرم
بشکنم بیعت پیران ریائی ز انکار — روی خوبان نگرم از سر سودا گذرم
قدم از صومعه بیرون نهم و مست و خراب — به در دیر به امید مدارا گذرم

بگسلم رشته تسبیح بفرمان مغان
از طریقی که کند نهی لقا ما گذرم
بار از سر فکنم خرقه ز دوش اندازم
پا به مسجد نگذارم ز سر و پا گذرم
خانقاهی که تبی نیست در آنجا چکنم
همت ای بتکده کیشان که از اینجا گذرم

۳۴۵

آن پری عربده را تنگ در آغوش کشم
چون ولایت دگر از جمله تمنا گذرم

۳۶

برخیز که برخیزم و قربان تو گردم
برگردم و خنجر بریان تو گردم
چون من جگری نیست حریفان زبون را
خوش آنکه حریف سر میدان تو گردم
تیری بجان کن که بامید جراحت
حسرت زده کاوش پیکان تو گردم
رنگین بکن از خون من ای ترک ستمگر
تا مشعله خنجر بران تو گردم
گویند بفرمایم که برو صبر و شکیبم
گر جان بلبم عشق دهی جان تو گردم
جانم بلب آورد و هنوزش سخن این است
دردی بدل اندوز که درمان تو گردم

۳۴۶

سر بار گران است بدوشم چو ولایت
برخیز که برخیزم و قربان تو گردم

۳۷

زکار خود پشیمانم خطا کردم ندانستم
بکنج پارسائی هر ریا کردم ندانستم
مرنج ای می فروش از من که از توبه شدم طالب
ز دست خویش دامانت رها کردم ندانستم
خطای گر زدستم رفت جرمم عفو کن ساقی
بده جامی که خود را پارسا کردم ندانستم
حلالت باد خون من اگر گویم حرام او را
لب از پیمانه نوشین جدا کردم ندانستم
معافم کن اگر باشد کدورت در دل صافت
ترا آزردم و بر خود جفا کردم ندانستم
گنهکارم ببخشید ای قدح خواران گناه من
دل صافی بطاعات آشنا کردم ندانستم

۳۴۷

بطوف کعبه رفتم وز طواف دیر بگذشتم
ولایت خویشتن را مبتلا کردم ندانستم

۳۸

گو بخت که روزی رخ زیبای تو بینم — سر می رود ای دوست اگر پای تو بوسم
چون شانه اگر یار شود بخت سیاهم — کافر شوم و زلف چلیپای تو بوسم
خون گریم و در هر چمنی با دل صد چاک — هر برگ گلی را به تمنای تو بوسم
گاهی ز جنون تو به پای صنم افتم — گر سنگ در کعبه به سودای تو بوسم
هر سیت که جا کرده تولای تو در دل — گر دست دهد دل بتولای تو بوسم
گر باز رسد آینه دیده قاصد — از حیرت رخسار دل آرای تو بوسم

۱۳۴۵ | ای دلبر از بیا تا چه ولایت
قربان شوم و نرگس رعنای تو بوسم | ۳۹

خود هم از غم تو تا برسیدن ندهم — تا رخ نشود روی تو دیدن ندهم
تا سایه ملک الموت شود بسمل تو — هرگز از خنجر تو تن به طپیدن ندهم
از گلهای که گریبان بغیر بود — مرغ را گرد سرای تو پریدن ندهم
رشکم آید که برد غیر سرا غنچه در تو — اشک را جانب کوی تو دویدن ندهم
تا انگشت نمایند عشق دل سوخته را — و سینه هم خون کنم و آه کشیدن ندهم
همی شیار هم که نجابت کنم انگشت نما — گر جنون هم بکشد جیب دریدن ندهم

۱۳۴۶ | تا گل از غم چه ولایت نشود بلبل او
یاد را نکهت آن زلف شنیدن ندهم | ۴۰

یاد آنکه چنین خسته دل و خوار نبودیم — وز دست تو ای ترک در آزار نبودیم
با وصل تو خوش بود دل غمزده ما — در کشمکش هجر گرفتار نبودیم
دست تو دم خواب حمایل گلو بود — شب تا سحر از شوق تو بیدار نبودیم
از بیخودی الفت و سودای محبت — در یاد تو نالان سر بازار نبودیم
نظاره کنان بود شب و روز دو چشم — دل سوخته حسرت دیدار نبودیم

هردم لب میگون تو میخانهٔ ما بود	منت کش پیمانهٔ خمار نبودیم

۳۵۰	دل از همه آفاق غنی بود ولایت در فکر و خیال کم و بسیار نبودیم	۴۱

چو چشم از غیر پوشیدم جمال او عیان دیدم	هم او را از جهان بیرون هم او را در جهان دیدم
حباب آسا همی دارد که موجی بشکند او را	ز چشم عاشق او چشمهٔ خونی روان دیدم
بروای برهمن بر دیر و اصنامش چه می نازی	که سنگ آستان یار مسجود بتان دیدم
بچون نعمت است از آشوب چشم نرگسین تو	بدولت فتنه را ای ترک در خواب گران دیدم
فروغ او شب و روز و مه و سال است پیدا ای	کمال ماه تابان و جمال دستان دیدم
ندیدم هرگز اوصاف و جحیمی جز نعیم آنجا	بهشت کوی جانان خوشتر از باغ جنان دیدم

۳۵۱	ولایت در غمش هر دو یکی هم زنده و مدهوش بچشم خویش اعجاز لب سحر لسان دیدم	۴۲

سری آشفته سودای محبوب خدا دارم	دلی آزاد و بی پروا ز هند یا سودا دارم
باعجاز سخن جانی همی بخشم مسیحا را	بفیض نعت گوئی ها لب معجز نما دارم
محمد را ثنا گویم ز آتش فارغ البالم	نه از محشر همی ترسم نه اندوه جزا دارم
دل از سوز محبت سوختم اکسیر گردیدم	همه گنجم که از خاکستر خود کیمیا دارم
فزون تر باد یارب شعلهٔ دل تا بجان فدا سازم	نه پروای دعا دارم نه آهنگ دوا دارم
خدایا آرزوی در دل من نیست پیدا ای	غم او یار من باد اهمین یک التجا دارم

۳۵۲	گلستان درون من بهار دایمی دارد ولایت داغها در دل ز شوق مصطفی دارم	۱

تکیه بر صدر بساط کبریا باید زدن	پس در نعت رسول مصطفی باید زدن
تارک دنیا و مافیها بدل باید شدن	دست اندر دامن خیر الوری باید زدن

گر تو مشتاق جمالش نیستی انسان نه — نعره‌ها در شوق محبوب خدا باید زدن
ضرب الا الله از سر اخلاصش بود — بر سر اعدای منکر تیغ لا باید زدن
سر به سنگ آستان مصطفی باید نهاد — بر جهان بی حقیقت پشت پا باید زدن
یا حبیبی یا محمد بر سر خوان کرم — بی‌نوایان تشنه را صلا باید زدن

٣٥٣	چون ولایت با همه مشتاق و مفتون توایم روزی اندر بزم دیدارت ندا باید زدن	٢

هند عشاق که تاثیر خود شد دم‌شان — طعنه بر سلسبیل زند هر قطره بر زخم‌شان
هر نفس تشنه آب دم تیغ ابرو — زخم کاری بدل زخم دگر مرهم‌شان
چاه زمزم نشناسند و ندانند حرم — طاق ابرو حرم و چاه زنخ زمزم‌شان
هر چه آید بجهان هیچ نباشد آنجا — خارج از کون و مکانست اگر عالم‌شان
سرکش از کعبه سودائی بتان همی — سخت آشفته سر از طره خم در خم‌شان
نیست در خلوت‌شان باد صبا را گذری — آنکه او محرم خود نیست بود محرم‌شان
هوش گم کرده حریفان خرابات نشین — هر دم از خویش رود هر که شود همدم‌شان
همه دیوانه خوبان و حمایل بگلو — از خم زلف پریشان شده برهم‌شان
از گرفتاری جانها بلای گیسو — در شبستان سیه‌بختی‌شان ماتم‌شان
حرف از چشم سخنگوی نگوی و بنگر — رم آهو بود آرام پریشان رم‌شان

٣٥٤	از ولایت طمع هوش خیالست محال روز و شب هست جگر خسته درد و غم‌شان	٣

دوش سیمین بر من گفتا محو عشق ماست این — می رباید از خود هر دم عجب ایماست این
نیست زنار از چه بینی بدوش آن صنم — ای برهمن رشته جان من شیداست این
خنجر مژگان و تیغ ابرو و تیر نگاه — از پی جان و دلم یارب چه آفتهاست این

در بلایم از درازیهای زلف مشکبو
ظلمت ظلم است یا آشوب شبها است این

مرحبا ای باد بوی کاکلی آورده
از پی پا تیره بختان دافع سودا است این

قامت سرو از کنار جوی خوبی رنجا است
فتنه بهر دار و گیر عاشقان برخاست این

هیچ درمانی نمیدانم این دل ناکام را
آبله یا داغ یا ناسور دردافزا است این

دیده دید و دل ببرد آمد چه می پرسی مپرس
این سخن ناگفته به کز ناست و دریاست این

۳۵۵
هر که می بیند ولایت را ملامت میکند
سخت رند لاابالی طرفه بی‌پرواست این
۴

وحشت از عشق تکاپوی بیابان از من
از جنون دست درازی به گریبان از من

از تو تیر نگه ناز و کمان ابرو
دل حسرت زده و الفت پیکان از من

ای ستمگار بیا رنگ محبت بنگر
خون ز چشمان تو گوشه دامان از من

گریه و خنده بهم نسبت پنهان دارد
لب خندان ز تو و دیده گریان از من

طرفه آشوب که سودای تو افگند بسر
من ز دل سخت بجان و دل حیران از من

خواری عشق بجای برسانید آخر
کیست کو دید و نگردید پشیمان از من

۳۵۶
گرچه بلبل زنم ناله ولایت چه کنم
خار دارد بدل آن رشک گلستان از من
۵

گر بود دیده من باشد ابر بهمن
بنگر چو برق خندان ای ترک جانب من

عریانی که داغی لبس بود از لباسم
از زخمهای تیغت صد چاک شد تن من

گر برهنه بگردم جای ملامتم نیست
بنگر که از نزاری جیب من است دامن

درد تو نیم جان کرد هجر تو ناتوان کرد
از بس ستم نمایان گردید هر رگ من

اول شرر ز شفقت دوم ز جان برآورد
آخر فسرده تر شد خاکسترم ز گلخن

عمری به زیر پایش بگذشت در تمنا
آن ترک سینه‌ها را در داد هم سر ره زن

۳۵۷	بر یار خود فدا کن سرمایه که داری تا دم شوی ولایت چون جان بر آید از تن	۶

زیاد خویش می سوزم سپرس از جان حزین را	که نازک طبع ترکی میرزای هست یار من
اگر با صاحب سلیقه عتاب آمیز او بنگر	بچشم و غمزه می گوید سپارد رهگذار من
نگارینا چه حاجت دفع تیغش داره	بدست ناز تسکین دل شیدا نگار من
شه عشقم چه حاجت نیست تا کم را	که هر سیاره و ثابت بود شمع مزار من
زبان اشک دور خون گذشت و کار مشکل شد	که لخت دل همی ریزد دو چشم اشکبار من
تجلی چون کند جانان تماشا می شود مشکل	بود در بزم حیرت بیخودی آئینه دار من
بداغ لاله رویان خفته اندر خون عجب نبود	که از خاک مزارم گل کند رنگین بهار من
بچشم اندر جمال بر کمال دوست می بینم	همانا روز روشن زاید از شبهای تار من

۳۵۸	ولایت دوست مستغنی است از افعال و اعمال بجز شیوه یار و خطا و جرم کار من	۶

صنمی است در کلیسا که ز امتیاز کردن	نتوانم از خیالش بجرم نماز کردن
شب زلف روز محشر تسلسل است همه	نتوان بعمر کوته سخنش دراز کردن
چه قیامت است حسنش که امام قبله گوید	چه خوش است عشقبازی بحرم بهم راز کردن
تو بدلبری خیالی که بدلبری زمانے	ستم تو خود اندر تو بے نیاز کردن
که بود که زنده ماند ز فریب چشم جادو	که بخت خورد خونم بنگاه ناز کردن
ز کرشمات بجانم چه فسونگری نمانم	که دل از کفم ربودی بصد احتراز کردن

۳۵۹	غم عشق چون بیابد هم به سینه جا لیش تو اندازی ولایت در او فراز کردن	۸

تا هست رشا ببین بحکم کل برخم ببین	تا نیفتی در بلا اشم ببین انجم ببین

تا ز روی چهره خوی کرده او گل در آب
هر گل شاداب هرگز قطره شبنم مبین

از فروغ عشق و داغ او بدل اندیشه کن
هیچ شمسه سوی نیر اعظم مبین

تا نگردی مست لعل درفشان هشیار باش
در کف ساقی هوسناکانه جام جم مبین

فتنه تا دیده پنهانست در تشبیه او
قامت سرو سهی هرگز بچشم کم مبین

گر همیچو اهی که تقوا اشکند ای متقی
دیده را ور بند خوبان را در عالم مبین

۳۶۰ رحمت یزدان هیچ بی نیازی شان او
ای ولایت بر گناه و طاعت آدم مبین ۹

دلبرا یزخیز و دیگر عشوه بنیاد کن
دل نمی آساید از بیداد تا ان بیداد کن

سکنه خونریزی عشاق ترک چشم تو
آئینه بر روی گذار و مشق این جلاد کن

از بلاها و بلاهای زلفین سیه جان بیم
بنده خواهم شد خدا را زین بلا آزاد کن

هر جای را که دیدم یا شنیدم کهنه شد
تازه جوری از برای عاشقان ایجاد کن

آرزوی گرد سر گردیدنش دارم هنوز
ای صبا خاک مرا در راه او بر باد کن

جای مجنون خالی افتاده است و جای کوهکن
ای دل دیوانه آن ویرانه را آباد کن

۳۶۱ هوشیاری راه مستی زد که رنجورم کند
ای ولایت برد پیرشان فریاد کن ۱۰

[illegible]

سری دارم بگردن بر سر سودای فدا کردن
دلی دارم آرزوی جان نثار مصطفی کردن

دل اندوه مندم در رو عشقی آرزو دارد
که افزون تر شود بیتابی او از دوا کردن

فراموشی یاد دوست از کونین میخواهم
که منظور است دل را با محبت آشنا کردن

بترس ای آسمان از موج طوفان خیز اشکم هین
که خواهم گریه در شوق حبیب کبریا کردن

نوازش کن بحال ما و مستغنی کن از عالم
دریغ از ما مکن یک ذره الفت عطا کردن

[illegible]

خدا را یا نبی الله شفاعت کن شفاعت کن

٣٦٣	که توبه می کند اکنون ولایت از خطا کردن	١

ای رسول عربی حال ولایت بشنو — قصهٔ معصیت و رنج و ندامت بشنو
مرگ نزدیک شد و عمر بپایان آمد — جز تو فریادرسی نیست بحجت بشنو
روزگارم همه برباد شد از حرص و هوا — داستان من آلودهٔ مذلت بشنو
نفس اماره به تزویر خسرام دارد — هر نفس میکند آماده شقاوت بشنو
بر خطا هستم و عفو گنه می خواهم — وقت رحمت آمد یا شافع امت بشنو
حال دل پیش که گویم که بفریاد رسد — ای پناه همه عالم بشفاعت بشنو

٣٦٤	رحمتی رحمت خاص از پی ما آمده اے رسول عربی حال ولایت بشنو	٢

هر یکی هست از بتان جهان مفتون او — کارگر شد بر دل افسونگران افسون او
او بمن می بوسم و آخر بمستی می کشم — هم شراب و هم گزک دارد لب میگون او
شیخ عاقل نیست گر دیوانه گردد می سزد — یک نظر گر بیند افلاطون شود مجنون او
محتسب چون پاست گر آواره خندد عیش کن — قدسیان را می فریبد حسن روز افزون او
خون برگ پان لب او بی محابا میکند — گر نیاید باورت در خاک بنگر خون او
واه مصراع قد است خیر خلاق سخن — سایه هم نبود طرف با قامت موزون او

٣٦٤	می تپد در خون ولایت ای پری رحم کن چون شکیبد بی تماشایت دل محزون او	٣

مرحبا نرگس خونریز تو — آفرین بر صلح خشم آمیز تو
وه سم قتل غیر در خونم نشاند — می کشد بی زخم تیغ تیز تو
می رباید دل ز دست و جان ز دل — نرگس مخمور افسون خیز تو
چون نگویم خسرو خوبان ترا — دل ز شیرین می برد شبدیز تو

همچو مجنون کرد سودای مرا
عشق گر خواهی ز جانان دور باش

لیلی زلف جنون انگیز تو
تا مرض افزون کند پرهیز تو

۳۶۵ ای ولایت گریه کم کن تا ولش
خون نگردد زاشک خون آمیز تو ۴

نسبت او بگل بده گل چو رخ نگار کو
طره زسر گشاده است شانه بموی هرزه
بیکر ناز کش ببین آنجمال نازنین
دیر مکن در آمدن نزد و بیا نگار من
شعله بجان که یار زود رگ لشرار زد
گل بهزار رنگ پوست بلبل زار رخواوست

ترفرمه سنج حسن او هرطرفی هزار کو
تا نجم پیچ شکر سنبل تابدار کو
در چمن این صفت کجا در چمن این بهار کو
عاشق ناصبور را طاقت انتظار کو
در سر ما خرد کجا در دل ما قرار کو
شاهد الله رو کجاست ترک ستم شعار کو

۳۶۶ گرچه بهیچ یک نظر می فکنی هزار سر
همچو ولایت ای صنم کشته دلفگار کو ۵

ای لعبت پارسایان کو بکو
دیده را از اشتیاقت نم بنم
آرزمند بلایم سربسر
لاله دل خون از جمالت دمبدم

قصه حسن و جمالت سو بسو
است کها اندر خیالت جو بجو
پای بند پیچ زلفم مو بمو
آئینه حیران حسنت رو برو

۳۶۷ می زده هر دم ولایت جابجا
بس خدایی کرد حسن او باد ۶

چند در خون چشم از درد نهانی بشنو
نامه یار دوست ز خون نوشته بگو
روشنایی از چشم و آنچه ندیدی بنگر

ایکه آشوب دل و آفت جانی بشنو
نامه گر چاک زدی حال زبانی بشنو
باش در تکیه و آنچه ندانی بشنو

یک نظر کن بجو و نور دل از وی ببین — یک نفس محرم دل باش و معانی بشنو
نکتهٔ سرے که لعل لب یار است ببین — نکتهٔ از نفس بادیائے بشنو
در رهٔ کعبه اگر دست دهد پائے سند — هان اگر خاک ره پیر مغانے بشنو
بگذر از یوسف کنعان و خیالش بگذار — ای زلیخا خبر یوسف ثانی بشنو
از سر عقل بهر طور که دانی بر خیز — سخن عشق بد انسان که بدانی بشنو

۳۶۸	خواب راحت بکنی حال ولایت دریاب یکدم افسانهٔ خونابه فشانے بشنو	۷

چیزے نتوان یافت بتدبیر و تگاپو — تا راقم تقدیر نباشد قلم او
یک دانه نه افزون تر ز مقدار — هر چند در آفاق دویدیم بهر سو
بنشین بتوکل که خدا رزق رسانست — بشنو همه بیکار بود سعی من و تو
هم سعی از وهست و توکل هم ازوهست — بالجمله که این جمله برون است ز قابو

۳۶۹	بر فعل ولایت منگر گر تو بصیری بر قول نظر کن که چه گفت است سخنگو	۸

اے سرم آشفتهٔ گیسوے تو — اے دلم مشتاق حسن روے تو
کعبه را خود روے باشد سوی تو — اے نمازش در خم ابروے تو
تازه گرداند مشام روح را — گل که پیراهن درد از بوے تو
هر دو چشمت عین ما زاغ البصر — طره واللیل یکسر موے تو
گلشن لاهوت را سرو چمان — قامت بے سایهٔ دلجوے تو
عیسیٰ مریم خراب غمزه است — موسیٰ عمران قتیل خوے تو
بندهٔ عشقت سحبان روح الامین — یوسف کنعان بدل هندوے تو
پرده دار ستر او ادنیٰ هم توئی — قاب قوسین است خود ابروے تو

دل نشینم کرد لاعین رأت	عشوه های نرگس جادوی تو

۳۷۰	گر ولایت را بود بخت رسا پای از سر کرده آید سوی تو	۱

به بند غم گرفتارم اغثنی یا رسول الله	تویی در بیکسی یارم اغثنی یا رسول الله
شب بشد عمر و هی نالم که پسند و نه چشمی عالم	برفت از دست من کارم اغثنی یا رسول الله
غریب و بینوا هستم فقیر و مبتلا هستم	به درگاه که رو آرم اغثنی یا رسول الله
ز بس هجوم غم پیش آمد همه بیچاره پیش آمد	بمانده پای رفتارم اغثنی یا رسول الله
نه یار همنفس دارم نه کس فریادرس دارم	نه دیگر جز تو کس دارم اغثنی یا رسول الله
ز سر تا پا گنه هستم همانا رو سیه هستم	امید رحمتی دارم اغثنی یا رسول الله
به درد هجر بیمارم ضعیف و ناتوان زارم	ز دست دل در آزارم اغثنی یا رسول الله
همه یاسم ز نادانی به امداد ای که پیدایی	همی خندند به من خوارم اغثنی یا رسول الله

۳۷۱	ولایت بر درت آمد باشکی که می گوید سیه کارم گنهگارم اغثنی یا رسول الله	۲

آه از آن مهر رخ زلف پریشان زده	کافری کج روش خنده بر ایمان زده
خانه ها سوخته چهره برافروخته	شعله رخساری و آتش بدل جان زده
تا مسلمان و گبر بسته زنار بدوش	طعنه بر چشم تر عاشق گریان زده
پرده از روی دل افزو برانداخته	شور قالین و شراری به پشتان زده
بانی هر سخنش عزا سخت سخنی	خنده به بی‌شرب هر گبر و مسلمان زده
خون دل ریخته وز تیر نگه خسته	بر لب جوی چمن می به حریفان زده

۳۷۲	تسلیم کرده ولایت بپای ای رقیب خود پشیمان شده انگشت به دندان زده	۳

گرچه در پرده با آهنگ نیاز آمده
فتنه پرداز بصد شوخی و ناز آمده

گشتی و رفتی به دیگر نماز آمده
تا زمرگم چه گمانست که باز آمده

رفته بودی که دلم سوز فراق اندوزد
باز ان چه دیدی که دگر زمزمه ساز آمده

از نیچه دیدم کرد حسد الی آخر
خشمگین رفتی و با ولوله باز آمده

روشنی داد جمال تو شبستان مرا
شمع باش که بیچاره نواز آمده

بندگی از تو که آید که نترسی ز خدا
چیست کاندر حرم از بهر نماز آمده

آه از وصل چه راحت که چو پروانه شمع
من اگر سوخته ام تو نگداز آمده

بیان وصال چه بودی و چه با نزاکت
با کمند خم زلفین دراز آمده

گوشه بود و من خسته چه افتاد ترا
که تهم آگین نهان خانه براز آمده

رشکم آید که رقیب از غم رشکم نزند
از پیت هر دم و دگر یان نیاز آمده

۳۶۳	ای ولایت تو ان شکر خوان بودن در مقامات حقیقت ز مجاز آمده	۴

شور سا عشوه برانگیخته یعنی چه
سنگینه خون دلم ریخته یعنی چه

تیغ گفتاری و شیرین دهنی نیک بسنج
نوش با نیش بیامیخته یعنی چه

حلقه گوش ترا از دلم آویزه شده
در یکدانه که آویخته یعنی چه

از که این شوخی و این اشکم آموخته
با تو پیوسته و بگسیخته یعنی چه

۳۶۴	اے ولایت بجد اصبر نداری همیا گرد دنیا طلب بیخته یعنی چه	۵

تو نی چون یوسف مصری فسانه
عزیزی چون تو نبود در زمانه

رها فرمود از تکلیف هوشم
زخود بیگانه ام با او یگانه

چرا در خاک چون بسمل نغلطم
که دل تیر تو را شد نشانه

دل سوزنده دارم که از وی	بر آرد آتش روشن زبانه
گهی از حیله بر خیزد ز پهلو	گهی از غمزه می جوید بهانه
بجز خاک درت جای ندارم	من و پیشانی و این آستانه

۳۶۵	پریشانی ز خالم دور بادا ولایت می زنم در زلف شانه	۶

طرفه راسی در دل عشاق پیدا کرده	عالمی را با نگاه ناز شیدا کرده
سامری کی داشت این اعجاز در افسونگری	طوطی تصویر را از سحر گویا کرده
هر گره کز طره پر پیچ و خم بگشاده	حلقه زنها در ابرهم ز سودا کرده
سرکشی از سر نهد بوی ز گیسویم فرست	نرخ سودای بلا بی سود بالا کرده
زنده جاوید گردد هر که بوسد خاکشان	کشتگان غمزه را از رشک مسیحا کرده
زلف کافر چشم ساحر حسن سبز آورده	فتنه ها در عالم ایجاد برپا کرده

۳۶۶	ای ولایت عشقبازی میکنی در صومعه خویش را از کافریها سخت رسوا کرده	۷

دل سرای تو یا رسول الله	دیده جای تو یا رسول الله
سر برای تو یا رسول الله	زیر پای تو یا رسول الله
صورت حق توئی بحق موجود	ماسوای تو یا رسول الله
دیده پر آب و سینه پر خون است	از برای تو یا رسول الله
می شود از دو کون بیگانه	آشنای تو یا رسول الله
قلم حق زنت بر سر لوح	بجز ثنای تو یا رسول الله
به نبیی ندا داد ایزد پاک	اصطفای تو یا رسول الله
دل که خون شد ز درد به نشود	بی دوای تو یا رسول الله

جان که از اشتیاق می نالید — شد فدای تو یا رسولؐ الله
عین موجود هست وعین وجود — ابتدای تو یا رسولؐ الله
قاب قوسین هست او ادنیٰ — انتهای تو یا رسولؐ الله
جبرئیل امین سدره نشین — مبتلای تو یا رسولؐ الله
عرش را سرفرازی بخشید — خاکپای تو یا رسولؐ الله
لامکان و مکان هرچه بود — همه جای تو یا رسولؐ الله
ارث دار القرار ملک بهشت — بی ولای تو یا رسولؐ الله
همه محتاج آدمؑ و عیسیٰؑ — بلوای تو یا رسولؐ الله
انبیا عاشق و خدا مشتاق — بلقای تو یا رسولؐ الله
صادقان را بدستی نه شرو — ماورای تو یا رسولؐ الله

۳۷۷	الفتی داد حق ولایت را به ثنای تو یا رسولؐ الله	۱

خدای پاک را جانانه و کونین را جانی — تعالی الله زهی شانت چه جانی وچه جانانی
سقاهم ربهم پیمانه موعود عشاقت — سپه ستان صهبای تو محو قبول سبحانی
جلالت صورت حق است یا آئینه معنی — جمالت قبله عشاق یا تفسیر قرآنی
چه محراب ابروی تو بود سجده گاه ما — که انوار خدا بی پرده می تابد ز پیشانی
خیال موی مشکین توام آشفته سر دارد — همانا سرنوشت عاشقان باشد پریشانی
بباطن تا چه خواهی بود ای جانها فدای تو — بظاهر این قدر دانم که بشتابیک نور یزدانی

۳۷۸	ولایت دامن عشقش بده از دست هان نشنو چرا کاری کند عاقل که باز آید پشیمانی	۲

طشتم از بام بیفتد چو لب بام آئی — صبح محشر بدمد گر تو ببام آئی

کرده ام چون سرشک از پی تفریح روان
باده در بزم حریفان بهوس می نوشی
مردمک در قدمت فرش نگه می فگند
سرم از شادی دیدار وصلے می ترسم
می کشد حسرت آن روز دل بخت کجا

خوشتر آنکه که لب جوی و جام آئی
می نخواهی که بخون دل آشام آئی
تا درین خانه بیائی و بآرام آئی
تا ز رخصت نه بد انکه دو سه گام آئی
تا بیاری می و خود آب گلفام آئی

٣٧٩	دانه اشک فشانده است ولایت هر چند وحشت کے دید آرام که در دام آئی	٣

گیتی ابکه ز تو وا ز پے جان کسے
چند بینی ز حیات خضر و عمر ابد
پیر وقت که بیتاب کند عشق بلش
خانمان سوز جهانی که شوی هر نفسے
هر کجا سایه کند شور قیامت خیزد
آشکارا کند از غیب جمالش بخیال

درد کس چاره کسی کفر کس ایمان کسے
آه صد آه دم خنجر عریان کسے
بعد ازین اشک بس گوشه داماں کسے
سوز پنهان کسے شمع شبستان کسے
هر جا سر کشته سرو خرامان کسے
می کشد هر نفسم عشوه پنهان کسے

٣٨٠	اے ولایت سر آرام به بالین آمد چون فرو رفت بپا خار بیابان کسے	٤

برگشته خود عتاب تا کے
بشگفت گل و چمن بخندید
در کعبه و دیر جز تو کس نیست
رازی که نیافتی در الست
در هستی خویشتن نظر کن
سرمایهٔ عمر عشقبازی است

چندین ستم و عذاب تا کے
توبه ز شراب ناب تا کے
باشی بطلب خراب تا کے
زاهد ز می اجتناب تا کے
کم ظرف تر از حباب تا کے
ایدل طلب ثواب تا کے

وقت است که جان ز تن برآید   ای عربده جو حجاب تا کی
ای دیده غنیمت است دیدار   غافل ز نگاه خواب تا کی
چشمن پری وشان نگاهی   ای محتسب احتساب تا کی
یک بوسه بکار عاشقان کن   این ساغر و این شراب تا کی

۳۸۱   با سوز نیاز اسے ولایت
این وحشت و اضطراب تا کی   ۵

ایکه سوز دل دل سوختگان میدانی   یاد درگاه تو تا صبح آید نورانی
هر چه منظور تو باشد همه فرمان قضاست   بسکه در کشور تسلیم و رضا سلطانی
دل صاف تو بود آینه ناهید صفا   سر نوشت همه از ناصیه ها میخوانی
ای سر حرمت پیران کلیسا پرست   ای کلام همه بستان [?] سبحانی
از تجلای حقیقت همه تن نور شدی   همه جانی و ز سر تا بقدم جانانی
حاجت عرض نباشد بحضورت هرگز   هر چه اندر دل من هست تو خود میدانی

۳۸۲   نبود صد ولایت که ثنایت گوید
بود وصف به ذات و بصفت رحمانی   ۶

ستم از نکهت آن زلف پریشان کردی   ای صبا بر من بیتاب چه احسان کردی
رخ پر نور ز زلفین نکردی پنهان   طرفه شانیست که در پرده نمایان کردی
گر زند تیغ [?] کشتی زنده کند عشق تو ام   خون عاشق نه چنانست که آسان کردی
هر دم اعجاز لب جان دگری بخشد   گرچه خون در جگر از عشوه پنهان کردی
همه مجنون تو هستند چه هشیار و چه مست   زلف پرچم نمودی و شهر بیابان کردی
از تجلای تو من پر ز حقیقت شده ام   جلوه کردی بدل و جسم مرا جان کردی

ای ولایت سر سودای بلا داری

۳۸۳	دل اسیر خم آن کاکل پیچان کردی	۷

بجز و باش تا در پیکر خاکی صفا بینی	خودی بگذار تا بینا شوی و چشم خدا بینی
تکبر در طریقت مانع راه است ای سالک	بپرواز کبر توبه کن که نور کبریا بینی
تعلق در حریم دل حجابی پیش سد آرد	ز خود بیگانه شو یکدم که روی آشنا بینی
ز زنگ وهم غیر آئینهٔ دل را صفا کن	که از عکس تجلای حقیقت پر ضیا بینی
ولیست اندر حقیقت هر کرا از نفس مغیش	نه بینی جلوهٔ او تا ز خود او را جدا بینی
ببینی نور باقی را اگر فانی کنی خود را	در آسایش هوس داری چه بینی و کجا بینی

۳۸۴	ولایت جلوهٔ محبوب دیدن حد تو نبود دگر بینی جمال او بقلب با صفا بینی	۸

ای بیخبر از عشق تو این کار چه دانی	درد جگر عاشق بیمار چه دانی
روز تو بکام است و می ناب بجام است	تکلیف ستمهای شب تار چه دانی
از مستی حسنت ز دو گیتی خبری نیست	آزار دل ای ترک دل آزار چه دانی
تا زینت ندهی فرصت از آرایش گیسو	سودای سرم ای بت عیار چه دانی
بیتاب نگردد است وصالی و فراقی	اقرار بجز حیله و انکار چه دانی
تا زهرهٔ تو آب نه گردد ز محبت	دریا دلی دیدهٔ خونبار چه دانی

۳۸۵	تا نه ولایت دل پرورده نداری بیتابی این طالب دیدار چه دانی	۹

عاشق بود کسی و هوس ها کند کسی	تا چند ضبط دل بیدار اکند کسی
درمان درد دل ز فلاطون نیافتم	ای کاش التجا بمسیحا کند کسی
بیمار عشق جان بسلامت نمی برد	هر چند فکر تا به مداوا کند کسی
هرگز بگوش نیست که حرف تو بشنود	اسرار خلوت تو چه افشا کند کسی

آخر از کشتنش قلب خسته ام — باشد که پرده از رخ او وا کند کسی
بر حال عاشقان نظرش نیست زینهار — تا کی هلاک دل به تمنا کند کسی

۳۸۶ حرفی نوشت دهر ولایت تمام شد
چون نامهٔ فراق تو انشا کند کسی ۱۰

سر بسر گر از خاک درسی داشتی — دیدهٔ ما هم نظری داشتی
مایل بیداد نبودی دلش — گر ز غم دل خبری داشتی
می بجز افغان نزدی روز و شب — شورش من گر اثری داشتی
از پی تیر تو هدف ساختی — سینهٔ من گر جگری داشتی
عشقم اگر بر تو هویدا شدی — چشم تو مژگان تری داشتی
سوختمی کعبه و بتخانه را — گر تب آهم شرری داشتی

۳۸۷ محو محبت نشدی این چنین
گر چو ولایت دگری داشتی ۱۱

شراب عشق در پیمانه کردی — بیک پیمانه ام مستانه کردی
بیک غمزه مرا از خود ربودی — بیک عشوه مرا دیوانه کردی
بکن هر آنچه خواهی ای ستمگر — نخواهم گفت کردی یا نه کردی
به افسون نظر دادی فریبم — برسوایی مرا افسانه کردی
بجز غم خاطری در وی نگنجد — دلم را طرفه خلوتخانه کردی
بمحفل شمع گشتی گل بگلشن — ستم بر بلبل و پروانه کردی

۳۸۸ مرو سوی حرم اکنون ولایت
که عمری خدمت بتخانه کردی ۱۲

شاهدی لاله رخی دارم و گل برگ تنی — که گلی همچو رخ او نبود در چمنی

قاتلی ہاہوشی سادہ نگاری صنمے
کاکلش پرشکن و غمزہ او توبہ شکن
آشنای بخود آرائی و بیگانہ فریبے
ترک سفاک بدل پرون مردم چالاک
نہ وفائیش بسرشت و نہ مدارا بکنش

دلبری عشوہ گری سیمبری گلبدنے
چشم او پرفن و ہنگامہ او راہزنے
تلخگوئی بترش روئی و شیرین دہنے
شوخ و بیباک پریچہرہ و گل پیرہنے
بلطافت گل رعنا بنزاکت سمنے

٣٨٩	نیست در دایرۂ خاک ولایت ہرگز ہیچو او ترک پری پیکر و عاشق چو منے	١٣

بخوبی غیرت یوسف بلب رشک مسیحای
ز سر تا پا دل آویزی سراپا عشوہ انگیزی
ہمہ ترکی ہمہ شوخی ہمہ خوبی و محبوبی
جمال نازنین داری سراپای حسین داری
دلم صد داغ پنہان دارد و ہر داغ ناسورے
چہ نادانی ہوسناکی و بیتابی نمیدانی
چو کافر ناخدا ترسی ز حال کس نمی پرسی
بچشم عشق بیبازی بہر اندازمی نازی

تعالی اللہ چہ معشوقی تبارک اللہ چہ رعنائی
بدین بیداد و خونریزی عجب محبوب دلہائی
ملک صورت پری غمزہ نگار فتنہ بالائی
چراغ کعبہ ہستی شمع تابان کلیسائی
ترا پروای عاشق نیست گاہی جز خود آرائی
حریف غیر مے باشی بہ بزم ما نمی آئی
گرفتی ہر دو عالم را علم گشتی بیکتائی
ملیح شور آفاقی حسین ماہ سیمائی

٣٩٠	اگرچہ یگانہ گشتی ز بیدادی ولایت را الٰہی دائما باشی بدین ہنگامہ آرائی	١٤

بود بی شبہ ذات پاک احمد نور کونینے
ظہور ذات پاک حق تماشا کن درین صورت
شفیعی جان نوازی رحمت آثاری خطا بخشی
کریمی چارہ پردازی حبیبی آشتی سازی

کہ بی او نیست ما فوقی و ما تحتی و ما بینی
کہ نبود جز جمالش در حقیقت مظہر عینی
پناہ استان عاصی از آفات دارینی
رسولی رہنمای شاہدی بازیب و بازینی

۳۹۱	ولایت در دل من آتشی زد آرزومندی که بر خاک درش حاضر شوم با شور و با شینی	۱۵

بعشق تو دارم عجب حال زاری — دلی پاره پاره ستی داغداری
دلم برده خود بین و سفاک یاری — ستی سنگدل طرفه زیبا نگاری
بجان کندن آشنا تند خوئی — بدل بردن پارسا هوشیاری
پری پیکر شعله قامت حسینی — چو سیماب هنگام بوس و کناری
بهر ساعتم می فریبد بچشمی — گهی با بیا می گهی با قراری
دلیرے بخونریزی پاکبازان — بداستش بکف خنجر آبداری
ترقی همت بود عاشقان را — من و قامت یار و منصور و داری
نه بینم ز خورشید و مه جز جمالش — جز او در نظر نیست لیل و نهاری

۳۹۲	ولایت بر خسار خویش نظر کن که تقوی و طاعت نیاید بکاری	۱۶

این بزم نبودی اگر آن یار نبودی — ساقی و خم و ساغر سرشار نبودی
هم لاله و هم سنبل و هم بلبل و هم گل — هم گلشن و هم سبزه و هم خار نبودی
نی دیر و حرم بودی و نی کافر و مسلم — وین کشمکش سبحه و زنار نبودی
نی شیخ بودی و نی باده فروشی — وین جوش می و میکده خمار نبودی
منصور نبودی و انا الحق نسرودی — وآن محتسب و آن رسن و دار نبودی
بر روی زمین آدم خاکی نرسیدی — بر چرخ برین ثابت و سیار نبودی
معشوق ازل پرده ز رخ بر نگرفتی — زنهار کسی طالب دیدار نبودی
نی ملک و ملک بودی و نی اول و آخر — جانی و دلی محرم اسرار نبودی
از عشق ولی هست این همه آشوب و گرنه — ظلمات نبودی و هم انوار نبودی

٣٩٣	والله نبودی همه آفاق ولایت مقصود اگر سید ابرار نبودی	١٧

چه شدی اگر جهت ز نقاب رخ گشودی — نه تجلی به تجلی دل عاشقان ربودی
ز کرم شفاعتم کن که نیاید بست از من — نه قیام فی قعودی نه رکوع فی سجودی
همه ممکنات بیشک ز ظهورت است ورنه — به وجود لایزالی که بجز عدم نبودی
ز ازل بجان داؤد اگر الفت نمی بود — نه بلحن بست بودی نه بصوت جان فزودی
ز بلا که رسیدی بفلک نیاز سیدی — اگر از لب تو علیمی سخنی همی شنودی
دل دردمند دارم همه محو این تمنا — که کمال بی‌نیازی نعیم توره نمودی

٣٩٤	چه نشسته ولایت بصبا بگو چندارا که بخاک پاک احمد برسان ز من درودی	١٨

دل بدین بار اجر محبت نیست ایمانی — همانا بسته ام روز ازل با عشق پیمانی
ز کافر ماجرا سهاهی الفت حالتی دارم — مسلمان میشوم گاهی و گاهی نامسلمانی
بیا ای شیوه جوی باهمی نگر لیسوی ما — که می ریزد دو چشم تر سرشک خون چو بارانی
خیال یک تبسم زخم دلهای ارحمند اند — لب شیرین پر شورش بود گویا نمکدانی
ملک عاشق ربی شد احمد یهی از جمال او — بدین خوبی فریبائی نمی بینم انسانی
نه آن باشد مسیحائی که بعد از مرگ باز آئی — بجان آمد دلم از درد و محتاجم بدرمانی

٣٩٥	عجب نبود اگر فردوس بخشد ایزد پاکم ولایت عاشقم هستم محمد را ثناخوانی	١٩

ای نرگس شهلا بیت ای سرمه رعنائی — چشمی که چه کار آید بی دید تو بینائی
عشق تو خرامم کرد خلقی است تماشائی — تا چند زنیم رسوائی وای ز رسوائی
گفتی که صبوری کن هیهات ز بیداری — دور از تو دلم خون شد فریاد ز تنهائی

ای شاهد لاهوتی در خاک چه می خسپی — برخیز بجهان تختی بنشین بدلارائی
ای موی سیاه تو بی شانه بآرایش — ای روی ملیح تو بی غازه بزیبائی
معشوقی و محبوبی نازد بتو هر خوبی — در هر دو جهان کس نیست مثل تو بیکتائی
ای جان بن مریم با شور لبت همدم — بی حسن خضری خضر و تشنه ز مسیحائی
مشتاق جمال تو هم موسی و هم عیسی — مشغول نگاه تو موسائی و عیسائی
چشم تو کند جادو بر کافر و بر مومن — سرمایه آشوبی پرخون کن و لهائی
از شوق تو می گریم وز هجر تو می نالم — آری نبود ممکن با عشق شکیبائی
چون جان جهان گشتی مسجود بتان گشتی — در کوی تو بر سودا شد بیچاره کلیسائی

۳۹۶	پیغام نجات آید یک شهر ولایت را ای کاش که از رحمت بر تربت او آئی	۲۰

همی غلطم به بیتابی ز پهلوئی به پهلوئی — که نشتر در رگ دل میزند هجر پریروئی
بکاکل می زند شانه پریشان کرده بر شانه — بزخم سینه با مشک می ریزد سیه موئی
ز جوهرداری تیغ جزا هرگز نمی ترسد — که خون پارسایان ریخت آن کافر بهر کوئی
عجب می آیدم از سحر چشم ناتوان او — بشوخی صید مردم میکند این طرفه آهوئی
سجود فرض عین اینجا نماز عاشقان باشد — سر ما سوی فرود آید بمحراب ابروئی
بیا نظاره کن خونباری دیوانه خود را — خرابی میکند اکنون بهر کوئی و بهر سوئی

۳۹۷	ولایت چیست اینحالت که بیباکانه میرقصی فرستاد است گوئی یار با او مهر لوئی	۲۱

دلبر از جفا نمی گذری — بر سر خاک ما نمی گذری
اینچه بیگانگیست ای قاتل — جانب آشنا نمی گذری
در گذشتیم ما ز نام و نشان — تو ز شرم و حیا نمی گذری

هر طرف می روی وانگویم — یک نفس چون صبا نمی گذری

۳۹۸
منتظر داشتن ولایت را
سوی این بخطا نمی گذری
۲۲

ای که بیباک بخلوتگه او تا رفتی — طرفه چالاک دران منزل اعلی رفتی
ما همه از پی آنیم که خاک تو شویم — بهر ما آمدی و نیز پی ما رفتی
تا بخاک قدم پاک مشرف سازی — رخ برافروخته بر عرش معلا رفتی
پست شد همت جبریل ز همراهی تو — از مقامی که رسیده هم بالا رفتی
حق تو بود ز بهر پایه عروج کردن — در گذشتی ز دنی تا فتدلی رفتی
همه نوری و جز این وهم نسنجد ورنه — کیستی آنکه بصد هوش در آنجا رفتی

۳۹۹
آفرین بر تو ولایت که بجوش الفت
جان فدا ساختی و پاک ز دنیا رفتی
۲۳

رو بکویش بنشین گر تو صفا می طلبی — خاک شو در ره او گر تو خدا می طلبی
سید ما ساقی کوثر بود در عالم است — خیز تا جرعه گر از جام بلی می طلبی
تا حریم حرمش وهم ملایک نرسید — نکهت یار چه از باد صبا می طلبی
سخنش مایه جان ست نگویم سخنش — گر چو عیسی لب اعجاز نما می طلبی
بچه را داغ بود مرهم زخم عشقش — آه خامی که پی درد دوا می طلبی
کشته خنجر تسلیم و رضایش می باش — گر امانی ز مکافات قضا می طلبی

۴۰۰
ای ولایت بخدا تا بمدینه نروی
درد تو به نشود گر تو شفا می طلبی
۲۴

این دایره و مرکز و پرگار نبودی — این هیئت و این هندسه و رکار نبودی
نی شام و سحر بودی و نی لیل و نهاری — این نقش جهت و گردش ادوار نبودی

هم نوح نبودی و نه طوفان نبودی — هم کشتی او مایل کهسار نبودی
هم آذر و نمرود نبودی و نه آتش — هم مهر خلیل آتش گلزار نبودی
آن طور نبودی و کلیم و ید بیضا — فرعون نبودی و عصا مار نبودی
نی وعده و محشر و نی ترس مکافات — در خوف و رجا خلق گرفتار نبودی
نی نار سقر بودی و نی روضهٔ جنت — معصوم نبودی و گنهگار نبودی
نی صخره و جنی و نه ملک و نه سلیمان — انگشتری و تخت صبا وار نبودی

٤٠١ بالله ولایت که نبودی همه عالم — مطلوب اگر احمد مختار نبودی ٢٥

گر ذات همایون تو مقصود نبودی — بود همه آفاق ز نابود نبودی
مقصود ز تکوین و ز ایجاد تویی تو — ور نه سخن عابد و معبود نبودی
مقبول احد آدم مسجود نگشتی — ابلیس لعین خاسر و مردود نبودی
از پردهٔ کن سر نزدی صورت کونین — معدوم همه سرمایهٔ موجود نبودی
اعجاز تکلم نبودی لب عیسی — منظور کلیم آتش بی دود نبودی
گر از تو نمی بود نخستین کشش ما — دل وا نشدی جان غم آلود نبودی

٤٠٢ هر آنچه که بود است نبی بود ولایت — والله اگر احمد محمود نبودی ٢٦

در ازل موجود بودی هیچ انوار آمدی — در ابد مقصود هستی تا با اظهار آمدی
خلوت لاهوت را شاهد تو بودی مرحبا — تا شدی از خود تجلی در پی اسرار آمدی
روشن از نور تو شد چون شد نورانی دو کون — با جمال شمع آسا در شب تار آمدی
از سقیهم ربهم دادی بپیمانه ها — خود ز جام کنت کنزا مست و هشیار آمدی
رب ارنی از کلیم و لن ترانی از خدا — تو چه محبوبی که خود مقصود دیدار آمدی

بابا زار عمل جنس گنه آورده ایم — تو متاع کاسد ما را خریدار آمدی

۳۴۳

جان ولایت را باعجاز تکلم زنده کن
تازه شد جان مسیحا تا بگفتار آمدی

۲۷

خوش آنکه درین میکده هشیار نباشی — بی شاهد و بی ساغر سرشار نباشی

برخیز و سبو کش که جهالت بنماید — تا سوخته وعده دیدار نباشی

دل کعبه حق است الا تا به تغافل — محروم طواف حرم یار نباشی

رندان قدح نوش همه مست الستند — خود نوش قدح نوش کن و در انکار نباشی

سریست بهر جرعه که از عقل برونست — تا می نخوری محرم اسرار نباشی

هر جرعه ز سرچشمه آب حیات است — حیف است که خاک ره خمار نباشی

ساغر زن و جام می ناب فرو کش — گر مختصر زاهد جبر دار نباشی

عیبی نبود زین بتر ای طالب معنی — زنهار که خود بین و ریاکار نباشی

۳۴۴

هر چند که خوب است می ناب ولایت
شرطیست که چون باده کشان خوار نباشی

۲۸

ای که بجبین دلربا دل ز دو کون می بری — نور خدا است در رخی تو و چهره خجسته منظری

سید مجتبی توئی هادی مقتدی توئی — احمد مصطفی توئی بر تو سزد پیمبری

پرده کن حجاب تو جلوه تو نقاب تو — شاهد تو خطاب تو خاک ره تو دلبری

والد تو هر انس و جان منزل تست لامکان — ای بر کاب تو روان حور و ملک بچاکری

نور محیط نور تو طارم عشق طور تو — مظهر حق ظهور تو ای تو ز وهم بابری

عاشق تو خدا بتو مرضی او رضای تو — هستی ما برای تو سر و ریا به برتری

خوبی یوسف از کجا حسن ملیحت از کجا — او بجمال دیگر و تو بجمال دیگری

چهره اولین توئی نقش نگین توئی — خاتم مرسلین توئی طرفه یتیم گوهری

۴۰۵ — ۲۹

جان ولایت و دلش در قدم تو خاک باد
تا بکرم نظر کنی از ره ذره پروری

من آن رندم که آخر یافتم ره وصل او دستی — که دارد همچو من هردم حمایل در گلو دستی
نخواهم توبه کردن از می و میخانه و ساقی — ز طفلی داده ام ای شیخ در دست سبو دستی
محبت بیخودم کرد است و بیباکانه می خواهم — که آویزم شبی در دامن آن تندخو دستی
کجا دارد کجا یاری که چون منصور بی پروا — برآرم ز آستین عشق از بهر وضو دستی
پسند غمزهٔ ترکانه اش افتاد رسوائی — نیاید تا قیامت بر ولایت آبرو دستی
تمنا بردم و مردم که آید بر مزار من — عجب نبود که از خاکم برآید آرزو دستی

۴۰۶ — ۳۰

نگار من هوسناکست وصل بوالهوس دارد
ولایت کاش حسن او بکام عشق او دستی

در ساحت افلاک چه دیدی چه شنیدی — بی پرده و بیباک چه دیدی چه شنیدی
در هر گزادی که رسیدی بیک آنی — از دایرهٔ خاک چه دیدی چه شنیدی
زان راز که ما هیچ نشد مدرکهٔ ما — ای مخزن ادراک چه دیدی چه شنیدی
اندر شب معراج که از عرش گذشتی — مستانه و چالاک چه دیدی چه شنیدی
در پردهٔ قدسی که دلی محرم آن نیست — ای پردگی پاک چه دیدی چه شنیدی
در خلوت مطلق که گذشتی ز تعینه — با جان طربناک چه دیدی چه شنیدی

۴۰۷ — ۳۱

قربان سگان در تو جان ولایت
ای صاحب لولاک چه دیدی چه شنیدی

خود شاهد خلوتکدهٔ قدس تو بودی — هم خود ز پس پردهٔ کن جلوه نمودی
در بزم ظهور آمدی و با رخ پرنور — هنگامهٔ شوق دل عشاق فزودی
موجود شد از تو همه اشکال کشیده — در دیدهٔ صاحب نظران عین وجودی

خواب تو به بیداری اغیار نماند ... برخاستی و رفتی و گفتی بشنودی
ذات تو محیط است باحسان شفاعت ... بر روی امم تا در فردوس گشودی
با مژده رحمت که بکونین رساندی ... اندیشه محشر از دل آفاق ربودی

۴۰۸ بازمزمهٔ نعت عجب گرم نوائے
شاباش ولایت که سزاوار درودے ۳۴۲

زهی بپردهٔ درخشان تجلی ازلی ... زهی بعارض روشن جمال لم یزلی
تحیرش بتامل دلیل عرفانش ... سکوتش آینه حق نمای بی‌بدلی
صفات او بکمالی که داشت بنهایت ... فنای ذات سراپا بقا ز بی‌عللی
فرشته طینت و پاکیزه خوی و اهل دلی ... که گرد منکشف اندر بر او خفی و جلی
چه شب چه روز که از خود خبر نبود او را ... گهی بصحو نبی بود و گه بسکر ولی
حیات قدر وی و وی شناخت قدر حیات ... که بود محرم اسرار عالمی و علی

خدا ذنوب ولایت معاف کرد که هست
مرید پیر حقیقت آب فتح علی

قصاید

بسم الله الرحمن الرحیم

قصیده اول در حمد باری عز اسمه

همه حیرتم بجلالت که کدامی و کجایی — که بیان دل و جان هستی و در دیده نیایی
همه پاکی بتو زیبد که معرّا ز عیوبی — همه عالم بتو نازد که کریمی و خدایی
همه پنهان همه پیدا ز وجود تو هویدا — همه قربان همه شیدا که مراد همه هایی
نه تو در ارض و سمایی نه ازین هر دو بعلی — نتوان گفت ثنایت که منزه ز ثنایی
نه تو زیری و نه بالا که منزه ز جهانی — نه تو چونی و نه چندی نه ازین جمله جدایی
نه تو با جسم و جهتی نه تو با هیئت مکیف — نه تو جوهر نه عرض بلکه بری از من و مایی
نه کلیسا و بکعبه نبود جست تو خدایا — تو بهر صوت و صورت که بود جلوه فزایی
نه تو در قید زمانی نه تو در بند مکانی — نه تو معدوم نه فانی نه کمی و نه سوایی
نه کسی با تو شریک و نه ترا هیچ عدیلی — تو خداوند زمینی تو خداوند سمایی
تو خطاپوش و رحیمی تو عطابخش و کریمی — تو گنه بخش و علیمی به تو زیباست خدایی
تو نهانی بجمالت تو عیانی بجلالت — تو قدیمی بکمالات تو همه نور و ضیایی
تو که ازند همه سجده امر و نه تعالم — تو نوازنده بهر عصر و بروز جزایی
همه شاهان و گدایان بدرت ناصیه سایان — تو نه جویای سعیی و نه خواهان ضیایی
نه یکی جلوه حسن تو ز خود رفت کلیمت — همه سوزنده تجلی تو اگر پرده گشایی
نبود زهره کسی را که سر از حکم تو پیچد — تو پناهنده خلقی و تو حاکم بقضایی

زکه خواهیم مدارا که تو با فضل مداری — زکه جوییم مداوا که تو با لطف دوائی
تو باینده رحمت تو کشاینده مشکل — تو رساننده مقصود بهنگام دعائی
نه نوازند کسی را که برحمت نه نوازی — تو که دارای جهانی بری از خوف و رجائی
همه بینی همه دانی چه بود کان نتوانی — تو که با هیچ نمانی ز همه اندیشه ورائی
که بود عیسی مریم تو گر احیا نه بخشی — که بود موسی عمران تو اگر خود نه ربائی
همه فانیست تو باقی همه امکان تو وجوبی — تو قهاری تو مالک لمن الملک سزائی
همه عصیان خلائق به یکی عفو [illegible] — ز خطا هیچ نترسم که تو با علم و عطائی
نه بتعریف بحرف نه بتوصیف بصفت — نه تو در بیت و بنائی به عجیب عز و علائی
نه تو در پرده نهانی نه تو بی پرده عیانی — که خیالات ز هستی و معانی ز جدائی
نه بجا مانده و نه ماند همه آفاق بجا لیک — تو همه هیچ عیانی که به یک حال بجائی
ز تو خواهند امانی ز صعوبات و مصائب — تو نگهدار خلائق همه از شر و بلائی
نه بهیچ کسی تا تو نه بخشی بعنایت — تو برآرنده حاجات دل شاه و گدائی
نه بلائی ز تو مخلو نه خلائی ز تو مملو — همه یکتائی و یکرو نه خلائی نه ملائی
همه مخلوق تو خالق همه مرزوق تو رازق — بدرت درویش و سلطان همه در ناصیه سائی
چه ثنا سیم که چون کنه ادراک فزونی — همه رنگت همه بوئی نه بگلی و نه صبائی
نه تو در رنگ اسیری که بگوییم چگونی — نه تو از رنگ جدائی که به نیرنگ برائی
نه دلیلی نه نظیری نه عدیلی نه مشیری — تو خبیری که بهستی تو علیمی که بجائی
نبود گر چه سزاوار چنین نعمت عظمی — چه شود گر تو جمالت به ولایت بنمائی

قصیده در نعت

هزار گونه ستم کرد و کرد صد بیداد — ستاره بر من مسکین و چرخ داد نداد
هوای خاک شدن دارد آتش عنصر — ز بهر آنکه شود همچو گرد در ره باد

هوا مخالف خاک است و سپهر چرخم هم * ز باد نخوت پیچیده سر شداد

تمام سیل سرشک است عنصر آبی * چنانکه بهرهٔ خاک است از تخالف باد

عجب مخالفت و سرکشی است با این‌ها * نبود بیش از این در عناصر و اجساد

یکی بطالع ناکام و گردش انجم * نه هوش هست دل ناله‌ای نهد بنیاد

یکی بصیرت و حیرت که شیوهٔ خرد است * مرا ببیند و گوید چنین نصیب مباد

از آن نفس که بکارم گره فکند فلک * سوای بست نیاید بگوش نام کشاد

کجا طبیب که از درد دل بی اشفا * کند بسینهٔ آزرده گزند ضماد

بهر درست شدم از جور آسمان نالان * کسی بناله و فریاد گوش دل ننهاد

دهانم از تف دل همچو مجمر آتش * دلم ز داغ فروزان چو مهر در مرداد

کشیده سر به بلندی اگر ستارهٔ من * فگنده چرخ به پستی ز سرکشی و عناد

گهی شوم زده اضطراب و شب تا رو * گهی بصورت مجنون روم بسوی بلاد

فلک بگردش روزانه و شبانهٔ خویش * دلم خراب شد و جان هم چو آلهٔ خراد

فلاح و عیش ز دولت نبوده هم گهی * ندیده‌ام رخ دولت چو کور مادرزاد

بیاد شکر و شکوه بگوش دل نشنو * ز کاوش غم دل مطلعی کنم ایجاد

ز بازی کج و خوی کج نساخت این بنیاد * کسی ز مادر گیتی بطالعم کی زاد

بهیچ کوکب بخشش نمی‌رسد نسبت * نشد مضاف دل من گهی بجانب شاد

ستم که کوه جنون می‌تراشم و چکنم * که سنگ آمد و سخت آمد است چون فرهاد

ملال فکر سعادتم حواس مختل کرد * که نایدم بدل از شعر هم خیال معاد

ز ساعتی که فراز است باب روزی من * نماند یاد مرا غیر باب کاد و بکاد

نبود کامل و من نه درو شدم ز حیا * چو نقص من بیک زد بار هون نقاد

کجا روم چکنم با که این سخن گویم * که بوده است مقدم تمام نقص و کساد

میان آتش و آبم ز بے قراریها / اگرچه جمع به یکجا نمی شود اضداد
ز گریه ام دل دشمن چو موم نرم شود / اگرچه خود بود از سنگ سخت از پولاد
بپرس وهمی نتوان گفت گر کسی پرسد / که چیست حال دل من نوشته استاد
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد / توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
برم ز جور فلک وز جفای کوکب بخت / ببارگاه پناه ستم کشان فریاد
گناهگار پناه و سیاهکار پناه / محمد عربی نور عالم ایجاد
حبیب خاص خدا و شفیع روز حساب / رسول پاک سرشت و نبی نیک نهاد
ببین بجاه و جلال شب ولادت او / که هفت کنگره از قصر قیصران افتاد
کجا نصیب دگرانست رحمت او / که داشت است خود را عزیزتر ز اولاد
ز آب و رنگ ثنایش نیامه ام نرسد / نگارخانهٔ مانی و نامهٔ بهزاد
که کرد آنچه محمد برای امت کرد / بنفس کرد جهاد و بکفر کرد جهاد
ورای او که ز اول حبیب و محبوبست / کراست دیدهٔ مازاغ از گروه عباد
به پیش رحمت عامش عزیزتر نبود / ز عاصیان سیه کار زمرهٔ زهاد
نبودی ار بجهان هر چه هست مظهر او / بحق او که نبودی جهان کون و فساد
خراب شد همه ساوه بحر و آتش پارس / ببام کعبه علم نصب شد شبی که بزاد
کمال هر دو سرا است و هم از کمال وی است / که دخت فاطمه باشد علی بود داماد
نوشت نام همایونش چون بروز ازل / قلم بلوح ز تعظیم سرنگون افتاد
در جحیم به بندد اگر شفیع شود / گره ز کار گشاید اگر کند امداد
اگر مسیح بود سر نهد بخاک درش / دگر کلیم بود تن دهد باستمداد
همین ره است ره مغفرت که بر در او / سر افکنی و گواهی دهی باستشهاد
نخفت یک شب و دائم نجات امت خواست / اگرنه رفت ز دنیا و خلد کرد آباد

سخن ز هوا و نفس نبود یک سخن ز هوا ‌ ‌ عجب مدار که حق کرد بی‌زبان ارشاد

سپاس مضطر و تفسیر والضحی بنگر ‌ ‌ ز رحمتی که بما داشت صد هزار آباد

کنند امتیانش به قبر جواب نشاط ‌ ‌ چه گو و کلان که بخوانند خط مباد

به پادشاهی دنیا چرا نظر کردی ‌ ‌ نگه بهر که بنماندش به از هزار قباد

زهی پسر که پدر را بنام او شد ‌ ‌ ندارد آدم خاکی چنین پسر نژاد

پیمبری که شفاعت نمود از رحمت ‌ ‌ بروی است عاصی او جنان گشاد

گناهکار ندارد بجز درش ماوا ‌ ‌ که از برای متاع گناه هست بغداد

که رفت انکه گریاس به از در او ‌ ‌ که آمد انکه بر آن آستان نیافت مراد

قلم بناز در آمد ز نعت محمد نقش ‌ ‌ ز روشنائی نامش سواد یافت مداد

زنند امتیانش با انبیا پهلو ‌ ‌ ببین مراتب شیخی که هست در بغداد

بهر علیل بده ای طبیب خاک درش ‌ ‌ بده دوا و بفرما بهر دو استاد

ز امر و نهی مرادی که هست عشق وی ای ‌ ‌ ببین به قهر باطل که میکند افساد

سواد دیده من از بیاض نعت فزود ‌ ‌ بر این سواد نگه چشم دشمنان مرساد

ببین فضل و لایت بحق او یا رب ‌ ‌ بروز مرگ ز بند عذاب کن آزاد

ببخش جای نعیم بسایه رحمت ‌ ‌ بآله و بحق الصحابة الامجاد

بپرس و گر تو بپیچی از گنهکاری من ‌ ‌ بشیخ پیر من و نام وی که دارم یاد

نثار خاک در او ز ما هزار سلام ‌ ‌ از این جناب من صد نگاه رحمت باد

قصیده در مدح مخدوم الانام ناجی مدظله

هر شبم در غمت سحر گردد ‌ ‌ بخت بیدار گرد سر گردد

مرحبا طالعش که از غم تو ‌ ‌ دل شیداش بهره ور گردد

حسن پوشیده آشکارا کن ‌ ‌ تا سراپای من نظر گردد

سوختم سوختم ز آتش دل / آخ آخ آخ که تیزتر گردد
مشکل من بجلوه آسان کن / تا وفاداریت سمر گردد
ورنه ای ترک می برم فریاد / بدر آن که داور گردد
شاه خادم صفی که از نظرش / ذره خورشید و خاک زر گردد
داغ عشقی که بر دلش زده اند / شمس از دود آن قمر گردد
بکمال صفای باطن / از لطایفات با خبر گردد
وارهد گر خیال او نفسی / گرد بالین محتضر گردد
حرم اوست منزلی که در او / هوش قدسی روح منتشر گردد
به نگاه کرم اگر بیند / شجر خشک بر ثمر گردد
هر که باشد مخالفش لاریب / نفع در حق او ضرر گردد
دشمنش را زمانه دوست نداشت / شر او خیر و خیر شر گردد
هر که منظور چشم رحمت اوست / نور عینین هر بشر گردد
تلخ شیرین شود بگفتارش / زهر در گفتگو شکر گردد
هر که وا ماند نگرهش بکرم / در کرامات مشتهر گردد
در کف جود او بفیض وجود / شیشه بی شبهه گوهر گردد
هر گیاهی که خواست سرسبزش / بکمال نمو شجر گردد
بسکه از راحتش نصیبی نیست / حضر دشمنش سفر گردد
بسکه با کلفتش تعلق نیست / سفر دوستش حضر گردد
منزلش بر قدم سفر بوطن / همرهش چون نه بخیط گردد
روز و شب خاک پاک درگاهش / سرمه دیده بصر گردد
حسد او عذاب حاسد اوست / تا که فی النار و السقر گردد

خدمت او ثواب خادم اوست تا که باغ جنان مقعد گردد
صرصر از بهر رفتن در او هر نفس گرد رهگذر گردد
ناوک قدر گو خطا نکند سینه‌اش بهر او سپر گردد
سیر و طیر است از کراماتش وز کرامات بحر بر گردد
بعد ازین در خطاب می‌گویم که طریق سخن دگر گردد
عیب مقبول تو هنر گردد هنر از رد تو بتر گردد
تو اگر از طلب بیندازی مشتر عنبر معتبر گردد
خدمت افتخار کونین است خوشتر آنکس که مفتخر گردد
دشمنت را مفر کجا الا مرگ او بهر او مفر گردد
هر که بد گفت و بد شمرد ترا او به سجین چو خوک و خر گردد
تیره بختی که خواست آزارت بیشک از مسخ جانور گردد
هر که گستاخ با تو پیش آید گاه زیر و گهی زبر گردد
گر ببینی بسوی یک نظرش روبه ماده شیر نر گردد
گر بدستش نشانی از پی صید مرغ بی بال تیز پر گردد
گر تو خواهی ز بیخ بر کنده شاخ و برگ شجر تبر گردد
الامان الامان که از قهرت دل چون موم کالحجر گردد
مستمندان و صادقان ترا جنت الخلد مستقر گردد
با غنا فی الرسول اگر خواهی معجزت ظاهر اثر گردد
هر بلایی که از قضا آید بر عیالش مدام بر گردد
چون بپوشی رموز از اغیار چشمشان کور و گوش کر گردد
هر که شد پرده دار از حرمت همچو منصور پرده در گردد

آفتاب ار بشد قبای ترا
لاجرم ماه اختر گردد

ذره را گر ز خاک برداری
همچو خور با فروغ و فر گردد

هر که قدر ترا نگاه نداشت
کی بکونین معتبر گردد

صحبت لست با از که از و
بد ثنایش نکو سیر گردد

ور ثنای تو گوهر افشانم
عجبی نی که ابر تر گردد

هان بیک جلوه از خودم برپای
تا دلم دل جگر جگر گردد

یک نگاه تو از سیم کافیست
تا خطیات من هدر گردد

بحر هم وصال را هم ده
تا بکجا غیر نامه بر گردد

بر دل زار من عنایت کن
تا ز تاثیر پر اثر گردد

من و این آرزو که در پاست
نفس چند من بسر گردد

دل و با شوق گفتگو که سرم
زیر پای تو خاک در گردد

یک نظر کن مجال من ثنا را
کز نگاه تو خشک تر گردد

تا چرا نیست روح را با نفس
همتی کن که با ظفر گردد

از می آتشین بده جامی
که دلم غیرت شرر گردد

الغرض چون سخن بطول کشید
وقت آن شد که مختصر گردد

سگ درگاه خود ولایت را
بپسند این که در بدر گردد

قصیده در نعت

منم که نیست کسی از درون من آگاه
منم که بر غم پنهان من نداست گواه

منم که شب نشناسم ز روز چون اعمی
منم که باز ندانم سپید را ز سیاه

منم که آب روانی ندیده ام جز اشک
منم که باد بهاری ندیده ام جز آه

منم که روز و شب من تمام یکسان است
منم که مهر ندانم باسبلی از ماه

منم که چاره ندانم جز اینکه آخر کار
منم که زارم و بار گنه بدوش من است
شبی فگنده به لاهوت جلوه رخسار
اگر محبت او نیست کی شوی مغفور
نگینه هور دیر او بود سلیمانی
جز ای نیست چنینم اگر بدست آری
بجز محمد مرسل که نور یزدان است
چه نعت گویم و بجز کسیم که خواهم گفت
نبات شکر و دست تو آب کوثر بخش
بجز تو ای نه ز تو هنگامه وجود کسی
شبی که دست تو بستند ماه گفت سخن
سر بساط قیامت شهان پیاده شوند
بحیرتم که درین تنگنای چون راندی
نه سی مراتب جبرئیل در شب معراج
بپا شود بقیامت قیامت دیگر
اگر فروغ جمالت نمی گشاد نقاب
حریم نیست که دربان او کلیم شود
زمانه بر سر او خاک ریخت آخر کار
بنا ست سرکشی فرقه زبون طرفی
تو نیستی و ظهور تو بی گناه محال
مرا چه پایه که صفت کنم تعالی الله

برم بحضرت احمد ز حادثات پناه
کجا روم که ندارم بجز درش به نگاه
نیافته ست نظر در وجود خود جز اله
هزار ورد گفتی لا اله الا الله
گدای او چه کند آرزوی افسر و گاه
ولی بساط که بینی ازو باستکراه
ز آتش است خور آنکه در نشست نگاه
زبان بریده جلال تو یا رسول الله
دم تو باد ملک ای که تیغ تو جانکاه
[illegible] و نیزه بر فراز گردون راه
دگر [illegible] ز خاک تیره گیاه
ولی پیاده دو درگاه تو که باشد شاه
فضای قربت اسری ترا ست جولانگاه
گهی رکاب تو بوسید و خاک پات کلاه
دران نفس که خرامان شوی شفاعت خواه
ز دست کفر نمی یافت کائنات رفاه
وگر نداشت ز پیشینیان جبین درگاه
کر جاه در ره تو کند و خود فتاد بچاه
شکست معجزات گر هجوم کرد سپاه
هزار توبه اگر توبه کنم ز گناه
زبان خلق بود در ثنای تو کوتاه

شگفت نیست اگر در گنه دلیر شوم
که صیت رحمت عامت فتاده در افواه

ز تاب آتش دوزخ چرا بیندیشم
که نام پاک تو ورد من است شام و پگاه

تویی که در شب اسری بفخر خدمت تو
بعرش سوده سرافیل و جبرئیل کلاه

تویی که رنگ شفاعت کشی بچهره خویش
بساعتی که شود رنگ چهره‌ها چون کاه

تویی که در ازل آدم بارتکاب خطا
وسیله جست بنامت بحکم عزت و جاه

تویی که ساغر فائض بلطف دهی
در آفتاب قیامت به تشنگان تباه

تویی که غم نکند از گنه ثنا گویت
بود بروز جزا ایش بهشت بادافراه

ولایت اوست که خود شفیع من باشد
چه غم اگرچه کنم هر نفس هزار گناه

قصیده در مدح مخدوم الانام ناجی مدظله

خواهم احوال خویش را گفتن
گردش روزگار را گفتن

حرف راندن ز بی نواییها
همه با ساز و با نوا گفتن

ماجرای جدائی احباب
درد و دوری اقربا گفتن

غم پنهان ز دل برون دادن
قصهٔ زحمت و بلا گفتن

نقل هنجار ناسزای فلک
اصل افسانهٔ جفا گفتن

همگی عرض حال خود کردن
همگی طول ماجرا گفتن

همه شرح بلاکشیدن‌ها
همه مقصود و مدعا گفتن

قفل برداشتن ز باب سکوت
ز ابتدا تا به انتها گفتن

آنچه در دهر امتحان کردم
حال بیگانه و آشنا گفتن

پرده از روی کار افگندن
راز پوشیده برملا گفتن

گرم آه از دل برآوردن
سرد مهری بخت را گفتن

شرح دادن همه حکایت‌ها
حال آوارگی فرا گفتن

باز کردن در شکایت ها
سختی هجران مبتلا گفتن

رنج و آزار و دشت پیمائی
همه حالات جا بجا گفتن

عذر درماندگی بیان کردن
عذر رو نیاے بیوفا گفتن

پیش استاد شل مبتدیان
خبر جمله مبتدا گفتن

ناله بر داشتن ز درد درون
همه بی فصل و بی خطا گفتن

اشک خونین ز دیده باریدن
همه بی صوت و بی صدا گفتن

رنج فصلی که از اصل خود دارم
سختی قید ماسوی گفتن

زانچه جور فلک خرابم کرد
داستان غم و عنا گفتن

همه فریاد کردن از بی داد
همه با ناله چون درا گفتن

همه احوال تلخی گذشتن
همه اضرار التجا گفتن

الغرض الحال سیر و بسر
جمله بر رغم ماسوی گفتن

همه حال خرابی اوقات
رنج صبح و غم مسا گفتن

همه بی شائبات کذب و دروغ
همه بی ریب و بی ریا گفتن

باز گفتن همه فسانهٔ نفس
همه افسون بی حیا گفتن

به نشاط امید غمخواری
همه بی خوف و با رجا گفتن

بسر و بر حصول آن مامول
همه از روی التجا گفتن

از سر آرزوی هم نفسی
همه مضمون پیش ما گفتن

هیچ دانی که با که میخواهم
این همه سرگذشتها گفتن

شاه خادم صفی که نور حق است
به تمنای مرحبا گفتن

آنکه چه پیش گر مدست بود
بتوان موسی و عصا گفتن

راست پرسی اگر همی زیبد
شیخ با صدق و با صفا گفتن

به همین ملکه از ادات دل — رازدارِ رفاقتِ ما گفتن
بقبولِ دعای نیم شبی — چاره بخش و گره کشا گفتن
بکمالات صورت و معنی — سالکِ مسلکِ خدا گفتن
به نصیبِ خزینهٔ عرفان — خازنِ گنجِ اولیا گفتن
بهجومِ ارادتِ اثاران — جامعِ فیضِ اتقیا گفتن
بوقوفِ سوادِ پیشانی — حاویِ علمِ انبیا گفتن
بشمولِ عنایتِ ازلی — معدنِ فضلِ ازکیا گفتن
بظهورِ فراستِ باطن — همه ذهن و همه ذکا گفتن
بوصولِ مقامِ حق بینی — هادی و شیخِ رهنما گفتن
بحصولِ طهارتِ ظاهر — پیروِ شرعِ مصطفیٰ گفتن
بخیالِ تصورِ پنهان — محو در ذاتِ مجتبیٰ گفتن
بقیامِ مقامِ ارکانش — صاحبِ زهد و اتقا گفتن
بفروغی که ایزدش داده است — رشکِ خورشید با ضیا گفتن
به صفائی که حاصل است او را — کامل الذات و پیشوا گفتن
به یقینی که با خدا دارد — غافل از چون و از چرا گفتن
دلِ پر نور با یقینش را — مخزنِ سرِ کبریا گفتن
ترکِ چشمِ نظاره بینش را — ناظرِ روی دلربا گفتن
سرِ تسلیم با وقارش را — روز و شب بر خطِ رضا گفتن
قلبِ بی قلبِ حق پرستش را — فارغ از حرص و از هوا گفتن
ذرهٔ آستانهٔ او را — آفتابی با جلا گفتن
روحِ قدسی با صفاتش را — مستِ پیمانهٔ بلیٰ گفتن

خوشترش زین صفات دانستن — ورنه هم گفته‌ایم ما ورا گفتن
آنچه حق ثناست چون گویم — فرقی از گفتن است تا گفتن
آن صفاتی که هست در ذاتش — نسبتش نیست هیچ با گفتن
برتر است از کمند فکر تنها — پایهٔ عزت ثنا گفتن
گرچه دانم که در طریق ثنا — خوشتر از گفتن است نا گفتن
لیکن از شوق بازمی خواهم — مطلعی فکرت آزما گفتن
ای سزاوار پارسا گفتن — از تو دانستن و ز ما گفتن
فخر ذات تو فقر مصطفوی — کسر شان تو پادشا گفتن
طایری گرشست بر بامت — زیبدش غیرت هما گفتن
صانع پاک لفظ و معنی را — نتوان خویشتن سپرد با گفتن
تو ازین هر دو برتری بصفات — پس نگویم بهیچ خطا گفتن
گرچه شانت ز وصف مستغنی است — داد معنی وده از دعا گفتن
همه چیست فهم خود گفتم — خوی من نیست ناروا گفتن
بر تو زیبد ز رهی عرفانت — معنی لفظ معتقد را گفتن
خس و خاشاک آستانت را — همه اکسیر و کیمیا گفتن
هم با ثار قوت بینش — سرمهٔ چشم توتیا گفتن
بسکه نفی وجود خود کردی — پرتو زیبا بود فنا گفتن
نه فنا بلکه از کمال فنا — شمع خلوتگه بقا گفتن
بکرهای حرم سخنهایت — قوت بازوی عطا گفتن
سخنی را که بازخوانی — در شهوار بی بها گفتن
پارسا طینت و فرشته نهاد — در خفا گفتن و ملا گفتن

نه صفات تو باطل است نه ذات
که تو اندر حق جدا گفتن

بسکه گفت است وصف تو بسیار
بر زبانم شود فنا گفتن

هان ولایت ز روی نادانی
هرزه تا چند و تا کجا گفتن

نه توانی ثنای او ز نهار
نه زبان سخن سرا گفتن

اندکی عرض کن حقیقت خویش
که بود حضرت کبریا گفتن

گوش کن گوش حال زار مرا
خواهم این راز بر ملا گفتن

آن قدر چرخ دربدر گرداند
که شدم قابل گدا گفتن

بسکه گشتم به هر سو گشته
نتوان سنگ آسیا گفتن

منم آن خسته جان بی سر و پا
که محال است سر ز پا گفتن

بر سر خوان رحمت از تو
چشم دارم یکی صلا گفتن

نظری کن بحال من که بهانست
اصل مقصود زین ثنا گفتن

دائم اثبات حق نصیب تو باد
نفی غیرے به حرف لا گفتن

قصیده در مدح مخدوم الانام نائی مدظله

بیار ساقی سرمست بادهٔ انگور
که هستم از می تلخ شبانه ات مخمور

سحر رسید صراحی بجوش آمده است
بده ثلاثهٔ غسالهٔ ام ز راه ظهور

درنگ جان شکنی میکند درنگ مکن
که دل بذوق همی کند تو نیست صبور

بود که نشئهٔ صبا کند نواسنجم
که رو بمیکده آرم بحالت منصور

بجوش خاک درمیفروش را بوسم
شوم ز مدح او دو چند مسرور

چه میفروش که پیران مرید جام وی اند
چه جام آنکه بیک جرعه میکند مسرور

چه جرعه که دم از خم زند بفیض نشاط
چه خم که هست مبیش ز بحر وار دم صدور

چه می که باده کشان را از و نصیبی نیست
که نشئهٔ اوست مدامی و در آتش مخمور

چه راحتی که وفور عنایت تو بود
هزار مرحله باشد از او نهایت دور

کجاست منزل مقصود و من کجا فهم
خمار باده ببین و بیار جام حضور

چه جای جام اگر جرعه از آن بدهی
شکور باشم و تو از کرم شوی مشکور

بده بده که سرم خاک راهت از ازل است
که گرچه غرق گنه بوده ام شوم مغفور

حق تو بر من و حق من است هم بر تو
که هر دو بنده یک درگهیم بالمذکور

چه درگهی که بخورشید سر نهد پهلو
چه درگهی که همه خاک اوست سرمه طور

خرد بحیرت آن درگه است و حیران است
که نام حضرت خادم صفی بود مشهور

کجاست نسبت او زفلک بهر گزاه
که هست دایره مسکنش سراپا نور

تنش ز عشق الهی چو جان پاک همه است
ز داغهای دل او همه چو خانه زنبور

بدان که نسبت تشبیه را غلط کردم
ببین ببین که ز اوش کند ز سر تا سور

عبیر گردد و لی شهد آبرو یابد
بچشم عزت او خاک گر شود منظور

کسی که حرمت خاک درش نگاه نداشت
هنوز از حرم قرب حق بود مهجور

ببین مرتبه او زنا توان بینان
که از محیط حقیقت نکرده اند عبور

کجاست منکر النفس شکل او ای
خداشناس نباشد بخویشتن مغرور

بیا بعاجزی و سر بنه بخاک درش
که فیض اول کامل بود شکست غرور

ز سر وحدت و کثرت پر است سینه او
بطون اوست اگر بنگری بعین ظهور

چگونه آینه از انجلای خود نشود
که خاطری بدل صاف او نکرد خطور

شنیدم که در دل من از کمال پاکی تو
بچشم یقین تو چیزی نمی شود مسطور

بهمتی که بود خاص اولیای خدا
بنار عشق دلم را بسوز همچو تنور

کریم سایل خود را نمی کند محروم
که نیست پاس تقاضا پسند طبع غیور

در ارتکاب مناهی تمام عمر گذشت
بخواه مغفرت من برحمت غفور

شکسته حال ولایت رسید بر در تو   بود نوازش حال شکستگان دستور

خیال نیست که باشد رفیق من بیشک   بوقت نزع و سوال و فشار و شور نشور

قصیده در مدح مخدوم الانام نامی مدظله

بخت من صورت زوال ندید   اخترم شکل انتقال ندید

که ز من برکشید گردن را   کس سر خویش پایمال ندید

دشمنم را که خوار و خسته نیافت   کیست کو را خراب حال ندید

شاه خادم صفی معین ملت   که چو او دیده خیال ندید

عارض روشنش تعالی الله   فلک این حسن و این جمال ندید

مثل او با صفای باطن او   عقل در عالم مثال ندید

دید و گردید ناظر معنی   سایل او رخ سوال ندید

بجواب یقین کمالش داد   لاجرم روی احتمال ندید

آفتابی مجسم است ببین   که شب و روز و ماه و سال ندید

کیست کز ابتدای خدمت او   قال او انتهای حال ندید

چون نگرد بصدق حال مقر   منکر او خلاف قال ندید

مطلبش شد ز هر چه هست و بود   هر که دیدش رخ ملال ندید

طالبش صورت مطالب شد   آنچه داند خرد خیال ندید

جز ولیش ماسوی نیافت رضا   همچو او محو امتثال ندید

دائماً در سیر عالم بالا   همچنین شیخ باکمال ندید

هیبت حق ز روی او پیداست   فقر این عز و این جلال ندید

نورش از جوش نور محجوب است   خرد این جلوه در خیال ندید

از ریاضات او که برد گمان   که در اندیشه اختلال ندید

کس نه بیند زخاک پوسانش | کز او نقش رخ وصال ندید
آنچه حاتم نداشت حق بخشد | عالم این جود و این نوال ندید
چشم دل در رهش بجای غبار | جز عبیر و بجز گلال ندید
هر که با چشم عشق دید او را | غیر او ذات بی همال ندید
فکر تشبیه چون دهد که چو او | نیک منظر خجسته فال ندید
دشمنش با شنین حق است بحق | لاجرم خوبی مآل ندید
عین جادوست نرگس مستش | مست چشمی چنین غزال ندید
جنت الطیفست خوشش که مزاج | هرگز این حسن اعتدال ندید
نفس ابلیس کشتنش خود مرد | در دلش دخل احتیال ندید
الله الله ز رفعت بزمش | واهمه هم صف نعال ندید
اوست قطب زمان و چرخ چو او | در جنوب خود و شمال ندید
دیده بسیار دید لیک چو او | پاک ذات و نکو خصال ندید
بعد ازین بهتر است ختم سخن | ادب اکنون جدال ندید
مخلصی ده ز غم ولایت را | که دل با فراغ بال ندید

قصیده در مدح پیر مرشد برحق قدس الله سره

چگونه دست تطاول کند دراز اختر | جهان ز برج سعادت برون نیارد سر
غلام درگه آن مه که بوستان فلک | بود ز شهپر طاوس گلشنش یک پر
جنید مرتبه شبلی عصر فتح علی | کنند ز خاک درش کسب آبرو گوهر
همی برد بسلامت دم همایونش | کشند زورق خورشید چون به نیل سحر
مهی است و جوش بهار است در گلستان‌ها | اگر وزید ز کویش نسیم جان پرور

دم جلال بحکم سلوک با دل او　　جمال او بکند انجمن سبیل با آور
معین است اگر ساعی برای شرف　　به هیچ مرقد او دو ایما قران بنگر
نه از گناه بتنفر نه صدق در طاعت　　کجا روم بچنین ز بهشتکده این تر
ز حادثات دو عالم درش پناه من است　　گریز نیست جز این در گریز نیست دگر
چو شمع درش منیر و چو شمع فلک　　به پیش روضه او پست گنبد اخضر
شود بیاد رخش بر ستارگان فروزد　　سحرگهان که علم بر کشد خور از خاور
فلک چو عود بسوزد در انجمن گاهش　　شوند سبعه سیاره از پیش مجمر
جمال اوست که ره فگنده در دل من　　چنانکه جلوه کند آفتاب از منظر
ستارگان همه شب گل بدر گوش آرند　　ز ماهتاب بصحنش سر افگند بستر
گمان زشت برد چون هم امامت او　　بانکشاف دلش مهتدی شود مضطر
نظر نکرده بهیده که فتنه انگیزد　　که کام بخشی ساداتست و پیش منتظر
بفیض یک نظرش سنگریزه لعل شود　　بیک نگاه کرم خاک میشود همه زر
چه احتیاج به چادر کنار زن جنت　　به صحنش همه از نور افگند چادر
نیاز گاری باد بهار کوچه او　　ببین که غنچه سربسته می شود گل تر
بیاد خاک درش رادی تماشا کن　　که کیمیا بود اندر ضمیر او مضمر
کلید ابروی او بهر است فتح الباب　　بیک اشاره نشان میدهد ز نفع و ضرر
گره فگند بکار سپهر او بگشاد　　بجز ز عقده کشائی چنین نداشت خبر
کسی که خار ره او شکست در پایش　　نهال حسرتش از بیخ بر کند صرصر
دمی و گمان من و تو گهی یقین بریم　　خرد نداشت حدیث دروغ را باور
که بود آنکه غلط کرد مسلک تحقیق　　که همچو خضر نشد در طریق تفتیش رهبر
نیاز و برگ و ثنایش نهال حسن کلیست　　که گل نکرد و نشد از مراد بار آور

اگرچه عاشقم از رسالتی کم / نگفت کافری کیش خویش را کافر
ز حق بخواه که بر حال من ببخشاید / برادری که در آن روز خود بود داور
به بارگاه تو آورده ام پناه که نیست / ز دستیاری ابلیس دستیاب ز مفر
توئی که ساقی دستت تا ابد باقی / بده ز دست خودم یک پیاله کوثر
ز پا فتاده ام ای خضر جادهٔ تحقیق / تو دستگیری و کس نیست جز توام یاور
چنان ز بهر گنه لاغرم که می ماند / سواد کالبد من به رشتهٔ مسطر
شنیدم که غرق گناهم ز فرق تا به قدم / مکن که روسیه آیم به عرصهٔ محشر
ندانم از چه بود در سینه کاوش است مرا / محبت تو اگر نیست در دل مضمر
هنوز نامده بودم خود از عدم به وجود / که آتش غم عشقم زدی به جان و جگر
توئی که از خم وحدت نخست روز ترا / تجلی حدوث و قدم ریختند در ساغر
چه جلوه هاست که از خاک گشت پیدا / فکنده در دل خورشید ذرهٔ تو شرر
بذات پاک تو نازم اگرچه روسیه ام / چنانکه ناز کند بر پسر پدر
ز مصحف رخ تو یاد کرد سورهٔ نور / وگرنه تیره شب از کجا و جرم قمر
دلیل فتح تو هستی و باب علم علیست / عجب که ره نیابم به شهر علم اندر
چه احتیاج که در مدح یاد غیر کنم / مرا که نام شریف تو بوده است از بر
گمان مبر که بود شرک یاد او هلالی / که طفل یاد دنیار دیگر چه باور
زبان به مدح تو آراستم بسر که ها / که نیست آب در تیغ تیز بی جوهر
خیال وصف جمال تو بستم و گویم / به نور جلوه ات اندیشه ام پری پیکر
نهاده است ولایت جبین به خاک درت / ببخش بر وی و از جرم او ز خطا بگذر

قصیده در مدح مخدوم الانام تاجی مدظله

سحر که جلوه نماید با آب و تاب طلوع / ز آفتاب کند نور آفتاب طلوع

روم بمیکده تا جرعه دهند مرا　　که میکند اثر از نور در شراب طلوع
بی نشاط من بینوای زمزمه سنج　　کند ز بیخودی حال زهره با رباب طلوع
زند ترانه با آهنگ پارسی غزلی　　که نور وجد کند از دل خراب طلوع
ثنای پیر خرابات بیخودم سازد　　که کرد انجمه از فیض انتخاب طلوع
جناب حضرت خادم صفی ولی خدا　　کند ز پرتو رویش صد آفتاب طلوع
ز تیرگی بتحیر نمایدش رخ حق　　چنانکه خور کند از پرده سحاب طلوع
عجب مدار ز فیضش که نیر عرفان　　کند ز مشرق دلهای شیخ و شاب طلوع
چگونه چشم بصیرت جمال او نگرد　　شود ثانی خرشید بی نقاب طلوع
بروی بخت خراب عدوش آب کجا　　نه کرد کوکب یک قطره از شراب طلوع
مخالفش چو شیاطین مدام مردود است　　که نجم طالع او کرد با شهاب طلوع
به بحر محو صفاتش ببین حقیقت ذات　　شود بسیر تحیر پدیدش از حباب طلوع
برای آنکه شود خاک راه توسن او　　ز مهر شمس سه نو کرده چون رکاب طلوع
پی نماز چو شد بصدق دل نیت　　ز بام کعبه کند نیر ثواب طلوع
بدیدنش نشود بهره ور ولیک چنان　　که صبح دولت و حشمت کند بخواب طلوع
بسوخت آتش عشق وی عجب نبود　　که مهری کند از قلب چون کباب طلوع
ز نور پرتو او در حجاب شد خرشید　　چو آفتاب رخش کرده بی حجاب طلوع
ز حسن صورت و معنی بعالم پیری　　کند ز چهره او نیر شباب طلوع
ردیف شعر نگردد چگونه نورانی　　شود ز نور ثنائش چو فیضیاب طلوع
بفرق زینت بعینه طلیعه سحر است　　فروغ یافته با طره حسن و آب طلوع
در آن نفس که بیاد تو شوق شعله زند　　ستاره کند از دل با لتهاب طلوع
بیاض صبح و بیاض تو صفت نسبتی　　درست نیست فقط النسبت کتاب طلوع

دوایرش چو مه و مهر و نقطه‌ها ثابت نجوم کرده بمدح تو از کتاب طلوع
بروی بخت من از آبروی توصیفت نمود صبح سعادت باضطراب طلوع
جزای من بده و غور کن بچون خوردن نوشته‌ام بمدیح انواع انتخاب طلوع
ببین که کرده بوصف تو ز آفتاب قلم چها اشعهٔ اشعار بی‌جواب طلوع
ز سر نوشت عدو بیت فروغ ناپیدا است نکرد کوکبی از قید حجاب طلوع
اگر تو گردش ایام منقلب خواهی ستارگان نه نمایند ز احتجاب طلوع
وگر اراده ثبات کنی برای عمل هلال نعل در آتش کند شتاب طلوع
بالتفات نوازش بمن ولایت را که طالعش کند از اوج جناب طلوع
همیشه بر فلک عزتش علو باشد مباد تا که بود جهت انقلاب طلوع

قصیده در مدح مولانا و سیدنا عبد الرحمن قدس الله سره

نشناسم ز حق جدا او را در وطن نیست و هم ما و شما
عبد رحمن که چون جنید و فرید بگذشت از خودی بوصل خدا
نام پاکش بسیدی شاهد که بتعریف آل شد پیدا
وحده لا شریک له بالله که برو منکشف شد ارض و سما
آمر الامر و کامل الاعمال عامل العلم و اکمل العلما
محسن اقرب الیه را مظهر ذات والاش مظهر اسما
نور او نور مهبط لیس سر او سر نور و ظلما
هر سحرگاه و شامگاه جبین بدر او نهاده شاه و گدا
راز دار فنم و بفضل الله واقف رمزهای ما اوحی
بخودی فانی و بحق باقی حق او بود این فنا و بقا

همه عالم وجود اثباتش | نفی پیکر خویش را در لا
گرچه منصور جرعه خوارش بود | گفت انی ولی بجای انا
انی عبده | انا الحق
هر که پیچید زبارگاهش سر | نیستش از حق آگهی اصلا
پیر میخانه خاکروب درش | باده جام او سرور افزا
در کرامات حق علی ولی | در مقامات دل رسول خدا
کی تواند خرد ثنا گفتن | پایه اوست از ثنا بالا
نه به لا بود نیستیش شب و روز | روز و شب بود هست جام بلا
ذات او متصف بهر صفتی | نام پاکش محیط در همه جا
قضیه ببین نتیجه نگر | غرض اوست جوهر اولی
شیرها از نهیبش روبه وار | روشن از نقش الفتش دلها
نیست یک ذره محبت او | عشق مجنون و الفت لیلی
لات و عزی شکست و آخر کار | نیز بشکست ثالث اخری
مطمئن شد که سنگ راه نماند | نه منات و نه لات و نی عزی
کلک حرف ثنای بی حصرش | کی تواند رقم زدن حاشا
گر بحسرت بکوی او نگرد | خاک در چشم جنت الماوی
گفت حق با نبی الم نشرح | گفت بشنید نبی بمولانا
تا جلی خفی شنید ز حق | نیست این یاوه سنجی شعرا
گر سگ کوی اوست می فگند | خاک در هر دو دیده دنیا
نتوانیم دیدنش که ندید | نور خورشید دیده اعمی
ز سمک تا سماک می بیند | ذره‌ها هست تا به ثری
آستانش ز آسمان ارفع | گلشن کویش از بهشت اعلی

پادشاهی هفت کشور خلد / نبود از گدائیش اولے
پرده وهمش از میان برخاست / نگذشت از مقام خوف و رجا
پخته سفر آن کوچه انش ره است / هوس خاطر جنت الاعلی
عارف پاکباز مست سبو / مرشد حق پرست شیخ هدی
در عیان واست باطنی اکمل / در طهارات ظاهری انقی
همچو موسی ز هوش رفته حق / زنده از عشق یار چون عیسی
چون سماند ز بهیری گردان / خضرش از دست سید آوا
مستغرق آستان جلوه ازلی / مستغرقی وارد و فنا و بقا
واصل از وصال بے خبری / غرق دریا و غافل از دریا
مرده نفس بود پیش از مردن / زندگانیش بر خلاف اقوا
شک و شبهت نبود اش یقین / بیقین بود و فنا فارغ از حصی
سخنش از عسل شیرین / لب او چون سخن شکرخا
بگدائیش کے بود دیگر ننگ / ملک اسکندر و جم و دارا
گر نبودی پرست او وقیم / همچو کوران فتادے از پا
قدم عاشقانست بر قدمش / فرق بر خاک درگهش فضلا
عالم معنی حدوث و قدم / بفراق خود و وصال خدا
پس وان کفرها که ایمان است / کے توان گفت شکر این نعما
ترجمان زبان او همه اوست / خود همی کرد راز خود افشا
صورتش لا اله الا الله / باطنش صدق ظاهرش تقوا
راجع آمد ضمیر اصل بکل / لاجرم شد رجوع او به الی
الله الله زهے فنا فی الله / در میان نیست پرده الا

ای تو نازش برای مشتاقان | ای تو در فقر افضل الفقرا
رحمتش بین که با هزاران ستم | نرساند بدشمنان ایذا
نامت کوی او بین برسان | هان که گوید ز من بباد صبا
در دلش نور شمع در فانوس | در سرش جوش باده در مینا
می کنم صد خطا و می بخشد | بعطای که هست لا تحصی
سر بخاک درش بیفشاندم روز | پیر سه هر زبان ز غیب ندا
بکرم یک نگاه کردن او | بهر آیینهٔ دل است جلا
اوست مقدام و اینان همه روزه | اوست ماوای عاشقان فردا
بگدایان هست والضحی رویش | دل هشکر بود اذا یغشی
چون بخاک درش همی بنشست | پست بود است عالم بالا
تا سحر بود مست باده شب | در صبح تجرد بود ست عنقا
نیست تخصیص کار او مسلم | جز درش نیست خلق را ماوا
خامه ام سر بجیب خفته بود | نام شکوش چون کند انشا
بود صادق بلطف او هر اد | بود واثق ببخشش آبا
آفتاب از شعاع چون [illegible] | لطف او درش کند احیا
بود رنگی چه بخشش او بود | بود دیگر نگست در خلاد بلا
چون [illegible] هوال [illegible] | خانه [illegible] خلد آتشین آرا
[illegible] | مشتری [illegible]
بسم [illegible] | متحمل [illegible] جفا
حلقه عشق را است [illegible] او | تاج الفقر [illegible] زیبا
من والله [illegible] گفتن | در دل من که [illegible] القا

خاک سازد یک نگه نقره　　نقره سازد یک نگاه طلا
مستی و حال او نبود عبث　　مدح اوست از نخست صدا
حسن او شاهد سیادت او　　چشم او عین نرگس شهلا
همچو او با خدای پیوستن　　نبود کار سفته و طلا
کرد سیر سمٰوات عرش　　سایهٔ شاخ و برگش از طوبی　　طوبی المدینه
بوجهل از بهجت وصال　　بوبکری پیشش صغری
جلوه گاهش ز فوق تا تحت　　انجمن گاه اوست عرش علا
هست از اختر پیدائش　　پشت پای زند به دنیا
شرف افتاب و هلال اوست　　زد شرف یافته سعادت و بها
مرحبا بخت با سعادت من　　ورد من نام اوست صبح و مسا
سر بخاک درش نثار کنم　　من به این طالع سعید کجا
یا رب آن روز کی رسد که شود　　دل و جانم بخاک پاش فدا
عاقبت کامیاب می گردم　　گر چنین است شاهراه ولا
همچو خیر البشر شب معراج　　رفته در راه بحر فیض بقا
چون حباب بجو کشتن گم شد　　تا بحر وصال کرد شنا
چون نگفتی بجوی همراه اوست　　هست کی راز سینه اخفا
خاک درگاه اوست نور نظر　　خیر شب راه او لولو لالا
دشمنش در جهنم شرک دار　　واقفان لاهوت و لاحی
سگ اصحاب کهف همسگ او　　طایران حریم او عنقا
قبهٔ او چو قبهٔ خورشید　　مسجد او چو مسجد اقصی
طاق محراب او بنا ز نگاه　　دیدهٔ درگاه او سکان فسا

تا در آن آستانه ساخت مقام — بوسه‌اش زد بهر آستانه هما
ذات پاکش صفات را مظهر — نفس قدسیش فیض را مبدا
ما سوا الله عالمش گویند — پیش او غیر خود نبود سوا
شرح آن می‌شود بهر سخنش — آنکه حق گفت رتبه احدا
عشق زو یافت سربلندی‌ها — نگر او بود عشق را منشا
شده مقبول در ره کعبه — کعبهٔ دل بفقر ساخت بنا
پیرو مصطفی است در صورت — سجده آفاقی است در معنی
نقش پایش چو نقش پای رسول — دست پر نور او ید بیضا
مثنوی گشت کفر از لب او — گوش هوش تو گر بود شنوا
همچو او کیست جامع الاضداد — مست و هشیار و غایب و گویا
هم ز خط حدوث واقف کار — نیز بر نقطهٔ قدم دانا
همچو منصور گر بیفشاند — چکد از نخل قامتش خرما
نیستش احتیاج با آلات — بخشد از غیب خلق را آلا
بر تو نازم که دستگیر توئی — گرچه ابلیس میکند اغوا
بوسه گردیده ام درش بسیار — تو تنها خاک آستانش بها
در شبستان جمال روشن او — همچو مهتاب در شب یلدا
کرد نظارهٔ جمال و جلال — چون علی ولی بکشف غطا
بعد ازین بهتر است ختم کلام — من کجا و خیال مدح کجا
نتوانی ثنای او گفتن — ای ولایت ازین هوس بازآ
دل و جانم بمهر او یارب — تا ابد خاک راه او بادا

قصیده در مدح حضرت احمد عبدالحق ردولوی قدس الله سره

سحر که طارم فیروزه گون منور شد سپیده سحری منتشر ز خاور شد
بر آمدم به حزن‌لبی ز کلبه ماتم کشیدم آه که دیگر ز شب سیه‌تر شد
ستم که دیده ام از دور چرخ روز سیاه ستم که از ستم بخت کار من ابتر شد
بحیرتم که چسان با زمانه باید ساخت که من ستم‌زده‌ام و آسمان ستمگر شد
چو من که در بدرم سال و ماه بر دردم در از دست جفای ستاره اختر شد
ببین به دیده بینا ببین بکم بینی که مردمک همه در خون دل شناور شد
گذشتم از ستم آسمان و اختر بخت که سعد و نحس طوالع همه مقدر شد
ولی شکوت ز فریاد نفس ممکن نیست که جور او ز جفای فلک فزونتر شد
بحیر آتشم و این آیت هر نفسی که از شرارت کافر دلم چو اخگر شد
پناه می برم اکنون بسجده گاه درے که هشت گلشن جنت نثار آن در شد
درے که فخر بدریا نمش کند رضوان دری که صرف گلش آب حوض کوثر شد
به نکهتی که از آن در بهر برد باد صبا مشام فطرت روح القدس معطر شد
بهر زمین که نسیمی وزید زان جانب نماند خاک که رشک عبیر و عنبر شد
بدانکه این در شیخ کبیر آفاق است که رهنمای نبی زاست پیمبر شد
بنام احمد عبد الحق است آنکه خدا بحق معرفت احمدیش رهبر شد
کسیکه بر در او سر نهاد و بار نتافت گدای بارگه او خدیو اکبر شد
شهی که دست بفرمان هفت کشور یافت بخاکبوسی آن بارگاه داور شد
بخاکروب درش احتیاج افسر نیست که سایه بخش جبارش بجای افسر شد
بفیض بخشی او ابر کی زند پهلو اگرچه قطره نالش چکید و گوهر شد
با افتخار سر او ز فرقدان بگذشت دمی که پای همایونش زیب منبر شد
چه حاجت است به تسخیر خاودانش را دو عالمش به نگاه کرم مسخر شد

چه جای من که سراپای من ثناگوی است
بیا بدیده باطن جلال او بنگر
رواست سجده او گر کنم بمذهب عشق
درین مقام که سجود پاکبازان است
ز نسبت و ز نسبت چادر ببین که خاکش
چرا بجاده مدحش قدم ز سر نکنم
بشیرگیری او بین که هم ز معجزه نیست
مشام باد صبا چون گذشت از در او
اگر بچشم زنی بو تفحص خداش
شگفت نیست اگر مطلعی دگر گویم
کلام حق ز لب لعل او مفسر شد
اگر ز سقم درونی شفا دهد چه عجب
صفای او بچه غایت بود تامل کن
کسیکه بر در او بوسه زد ثنا یافت
اگر بجز لبش بنازم نه جای حیرانیست
ورا سے جان بکشم نذر آستانه او
نعوذ بالله از آن تیره دل که منکر اوست
سگی که فیض نسیمش نه کرد خندانش
امیدوار چنانم که آتشم بکشی
بیک اشاره نوازش بکن ولایت را
بآب عفو بشویش که از سیه کاری

اگر نگارش نامش قلم سخنور شد
ظهور جلوه حق را مظهر مصدر شد
اگرچه خلق نگوید ولایت الکفر شد
کسیکه پاس عقیدت نکرد کافر شد
تجلی که بیفشاند نور چادر شد
کنون که هست مروانه وار باور شد
گرفت باده اگر از کرامتش تر شد
ز نکهت چمن لطف او معطر شد
که در ره ظلم همه اسرار دوست مضمر شد
بدستگیری او طبع من دلاور شد
شنود هر که نکو را اگر مکرر شد
هر آنکه نقش جمالش بدل مصور شد
مشام خاک درش از صبا معطر شد
کسیکه خاک درش برد کیمیاگر شد
منم که بوسه آن در کنم میسر شد
اگرچه جان حزین تحفه محقر شد
برای گلشن او باد صبح صرصر شد
برای سجنش رنگ سرخ آذر شد
که دل بسوخت هوا و بشعله همسر شد
که او گناه مجسم ز پای تا سر شد
تمام نامه اعمال او مختصر شد

به درگه کرمت روسیاه آمده است
کجا رود که ز افعال زشت مضطر شد

خبر بگیر و ببین حال زار شیخ کبیر
که آتش غم هجر است گناه بستر شد

ببخش بر من و از حق بخواه مغفرتم
که هیچ وقتی من از راه راست کیفر شد

ببارگاه تو اکنون پناه آوردم
عجب که خلق بگویند این بتر شد

بحق احمد مختار دستگیری کن
که کار من همه از دست نفس ابتر شد

بگیر دست من و تا به احمدم برسان
که نیست جز تو دگر احمدی که رهبر شد

قصیده در حمد و نعت

بحمد حق که برافراخت گنبد دوار
که روی روز نماید ز پرده شب تار

ز سرو گل که بماند بقامت خوبان
ز رنگ گل بنظر که آرد هزار در گلزار

ز زلف و سنبل پیچان که می‌زند شانه
که سکنه گلستان بنفشه نکهت بار

بر ابروان حسینان که می‌کشد وسمه
که داد دیده حیران به نرگس بیمار

سحر نسیم غلامان که در بر آماید
ز زلف سنبل و موی بنفشه در هر تار

بشاهدان که دهد چشم نا مسلمانی
که پارسا سبب ایمانی او خرو زنار

که رنگ داد و لب و دوست ساده هر گل
که نوک تیر اشانت سپرده است نگار

سبکروی ز که تعلیم یافت باد صبا
که گل شود ز نسیم بهاران سبک رفتار

که کرد ساغر گل پر ز باده شبنم
که داد برکف گلبن قدح زهی سرشار

بدین مقاله شکر و تکاپ سعی نبید
کرا مجال که پیدا کند یکی ز هزار

ولی ستاده بسالوی کلا شریک له
شود از آن همه اشکال مختلف پرگار

مسلم است براو پاکی و خداوندی
که بود و هست و بود ذات او یکی بهنجار

وجود ماده خالی از او نشد اوست
که هیچ دخل ندارد در آن کم و بسیار

مسخر اند بامرش نجوم و تاثیر اب
که سال و ماه بفرمان اوست لیل و نهار

هر انچه ایزد پاک آفرید باطل نیست
ببین بزینت گردون و ثابت و سیار

هر انچه جلوه نمود و نماید آخر چیست
جمال قدرت او بین زپردهٔ ادوار

اگر بعمد و خطا می کنی هزار گناه
بقدر توبه کند عفو ما جرا غفار

بیک و تیره قدیم است ذات مطلق او
نه کهنه شد بزمان و نه نو شود زنهار

بری ز هست و بری از نیست هستی او
نه خفته است و نخوابد نه همچو ما بیدار

نیاز مندی کونین نیستش اصلا
بپاکیش همه آفاق می کند اقرار

صفات او همه نیرنگ و ذات بیرنگست
گهی رحیم گهی منتقم گهی قهار

مطیع باش و مشو منحرف تامل کن
که دیده ور نکند رخنه آئینش انکار

سروش حاضر و فکرم بلیغ و طبع رسا
نگر بمطلع ثانی که می کنم تکرار

بلند کرد حصار سپهر بی معمار
کشید دایره ماه و مهر بی پرگار

هزار جرم زیان می کند بیک سودی
کرم نگر که برحمت چه می کند جبار

احاطه کرد قضایش دو کون را القدر
که نازل است همان در حیات لیل و نهار

از وست منفعت عالم و مضرت هم
وگرنه داخل اسما چراست نافع و ضار

گهی بخلد کشد فاسقی بصد حیله
گهی نیابد و صالحی بیک کردار

خزان فرستد و دستش دهد بخون چمن
صبا گمارد و گوید بده خزان را بار

زنیستی بهزاران نقوش رنگارنگ
کشید نقش دو عالم بطرفگی یکبار

ببین بغور که از ساز و برگ قدرت او
نموی تخم و نهال و شگوفه و گل و بار

منزه است وجودش ز هرچه هست و بود
برون ز دامن ادراک وست فهم بدار

عیوب ما که بپوشد گر او کند رسوا
بجرم پوشی ماست حلم او ستار

ادای ما و شما نیست بر خلاف قضا
که کارخانهٔ ما را بر آن نهاد مدار

مکونات همه مظهر وجودند ولی … حجاب دیدهٔ خلق است کثرت اظهار
ببارگاه جلالش که عقل ره نبرد … برابرند بحیرت همه صغار و کبار
از وست حکمت و هم دردها و هم دواست از و … که خود شفا دهد از حکم و خود کند بیمار
کمال اوست که از خوبی بهشت جلوه گر است … نظاره کن که ز یک شاخ سید گل و خار
بفضل اوست همه بخت و جاه ورنه بجهد … قراضه نیز نیابی بهیچ شهر و دیار
نماند ملک سلیمان چو گفتش الا هو … نظر کنید بعبرت ایا اولوا الابصار
کسی نماند و نماند کسی جز او باقی … که ذات او همه نور است و هستیش بقرار
بیک نفس همه آفاق میشود سیراب … بحکمش از رگ ابری اگر چکد امطار
زمین رحمتش این جمله آبرو دارد … که دشت و دجله کند پر سحاب و دریابار
زسنگ سخت برون آورد جواهر خوش … بآب و تاب کند قطره را در شهوار
چو بحر رحمت عامش ز جوش هیچ زند … شود ز سبزه چو طاوس دامن کهسار
تراچه پایه که ز ادراک هم توانی زد … یقین قدرت او کن برو گمان بگذار
که بود آنکه گنه کرده و پشیمان شد … که لطف او نه گشاده است آغوش یکبار
وظیفه که رساند بخلق نعمت اوست … اگر دفینه بهور است یا خزینهٔ مار
خطا ز ماست وگرنه عطاش یکسان است … که بنده هست اگر مست ور بود هشیار
گر او نه بخشد بر ما دگر که بخشاید … فگنده غلغل رحمت بکوچه و بازار
ظهور رحمت خاصش که از پی عام است … بکرد بر همه آسان قضیهٔ دشوار
ولایت آنچه فرو گفته حق است کنون … بگو که زین همه مقصود چیست آخر کار
وگر تو سالک این راه نیستی بشنو … که اصل عین وجود است سید الابرار
محمد عربی مظهر الوهیت … جمال روشن او را کلیم آینه دار
بذکر اوست عجب راحتی دل و جان را … که دل فدای خوشش هست و جان بجز ایثار

کجاست چون همه همصفیرم او را
منم که جان و دل من بشوق تیر شکست
محبتی که خدا را بود بپاست او
چگونه آتش دوزخ ز اشک ریزد ما
چه غم ز تیزی دیار بکیش که راست او
عجب که ز آلت عصیان به او شود غا
که او عزت و جاه وی است هر چه بود
مطلعی که درخشان تر است از خاور
کم است قوت نطق و صفات او بسیار
جمال اوست که زینت هزار لاله و گل
پیاده بود روان در رکاب او جبریل
ز فهم دون نتوان حرفی از ثنای او
دوات و خامه و نامه ز نعت غالیه بوست
متاع زشت اگر مختلط بخوب شود
دگر بجرم بیاسخت بنده طاعت
متاع من همه زشت است طاقتم هم هیچ
ز لطف چشم شفاعت اگر چه روسیه ام
ز بیت علوی و نقلی اگر چه بیدادم
قبول او بود آن را که تو قبول کنی
بجنب ذره چه بود تو ذره نبود
اشاره کن بگشای مشکلات مرا

منم که ز غربه بنجم برو بگو به هزار
که محو جلوه او باد دیده بیدار
نبود یوسف و یعقوب را بهم زنهار
که از شفاعت و رحمت کشیده از اظهار
برنگ برق کند از سر صراط گذار
دلم ز عکس رخ اوست مهبط انوار
که حسن مطلع کل هست و مقطع اسرار
چو عندلیب نوای همی زنم هر بار
یکی از هزار نگنجد به پیاله گفتار
نوای من که جگرسوز بهتر از هزار
شبی که سوی فلک رفت بر براق سوار
اگر سپهر شود صفحه و مداد بحار
عجب که مدایح خیز و ز نافه تاتار
کنند سود بدعات بی زیان تجار
نگاه رفت نیست گر آقا بجل کنند ناچار
کجا روم چکنم رحم کن بحال زار
کم است تو ام ای لطف خوی حضم شعار
کرم چه حسن بطفل تو یافت است چهار
گناه از حق من نیست و ترا بحق اصرار
اگر دو کون بیک ساعتی کنند اشار
دران قفس که اسیرم کنند به اختیار

شفاعت تو سزد با گناهگاران را — که خود بسجاده سنت همی روند اخیار

برای شوکت تو هم پیش آمده اند — که بود جمع رسل از قدوم تو آثار

نوید آمدنت هر پیغمبری می داد — که بود آنکه اشارت نکرد در اخبار

منم که از همه فاسق ترم در است تو — گریز کرده ز من مثل وحشیان فجار

اگر به من هم نوازش کنی عجب نبود — که جز در تو مرا نیست مرجعی زنهار

چو گفته ای که جهان کشت زار آخرت است — چو می بسایل مسکین ببخش از انبار

حدیث نیست که کام ملک کند شیرین — شکرلبی و خودی مثل خویش در امصار

قلم بحکم قضا در ازل بلوح نوشت — که دوستان تو فی الخلد و دشمنان فی النار

بجا طراست که یک مطلع دگر گویم — که هر دو مصرع باشد چو ابروان نگار

خدا که ملک وجود آفرید بی آزار — سپرد بست و گشادش باحمد مختار

محمد مدنی هاشمی و مطلبی — که شافع همه عالم شود بروز شمار

وجود ما کجا و وجود او زکجا — که خاربن چه بود در برابر گلنار

بیک نگاه سیه مست سوی من بنگر — که بی خبر شوم و وارهم ز رنج خمار

وگر نه لایق آنم کرم دریغ مکن — ز درد جام سقاهم ببخش و خسته مدار

یقین که جوش دو بالا شود ز سرمستی — دمی که دل و جانم زند شراب شرار

مریض عشقم و جانم بطرفه کشمکش است — که دل بسوز فراق است و شوق در تیمار

فتاده ام بکمال نیاز بر در تو — که خاک باد دل مبتلا و جان نزار

بگو چه تو چو بسمل تپیده باد دلم — محبت تو دران بیخودی مرانخوار

مباد روی من و رضای حق باشد — گذشته باد بکوی تو ماجرای فشار

نصیب باد فنا در مدینه پا کم — که جسم خاک شود خاک گرد راهگذار

بجسم تم که بخاک در تو جان بدهم — محمدا چه شود گر طلب کنی بجوار

بحالتی که بود نام پاک تو وردم — درود خوان و تبسم کنان روم زین دار

چه کم شود ز جلال تو گر سگے بوسد — که درگه تو ملک را مطاف هست و مزار

بوقت نزع ولایت رفیق من حق باد — بحق سید ابرار و قدوهٔ اطهار

نثار روضهٔ پاکش زما درود و سلام — بکثرتے که ملائک غلط کنند شمار

بر اهلبیت و محبانِ اهلبیت همه — بر آل پاک و بر اصحاب پاک و بر انصار

تمت

متفرقات

بسم الله الرحمن الرحیم

واصلی علی رسولنا محمد نبیه الکریم

مثلث بر غزل حافظ رحمة الله علیه

ناگهان سر بدر از منظر کیبت و کم زد | در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

پرده برداشت ز رخسار فلک عشق نداشت | جلوه کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مستی عشق بانشه و بی سوز و گداز | مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

تا چو پروانه هوس کرد که خود را سوزد | عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

گرچه بی هستی ما طعنه بصد طیش زدند | دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

روح قدسی طمع لعل در افشان تو داشت | جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

عشق بیتاب شد و آینه بنهاد به پیش | نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش

خیمه در آب و گل مزرعهٔ آدم زد

چون ولایت ز ازل شکل بجو تاب شجر | حافظ آن روز طرب نامهٔ عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

مربع غزل خسرو رحمة الله علیه

عقل گوید که غیرت سمن است | عشق گوید که رشک یاسمن است

تن پاکت که زیر پیرهن است
وحده لا شریک له چه تن است

این خیال است کز تو در گذرم | گر بمیرم غمت بخاک برم

تا زیم در غم تو جامه درم
وز پس مرگ نوبت کفن است

چون دلم نیست هیچ دل القیاس | پر ز حرمان و درد و حسرت و یاس

دل بسی برده نکو بشناس
آنکه غمخوار است ز آن من است

زینت بار هر کسان بود به نگین | جای خالیست ای فرشته جبین

اندر آن دو میان جان بنشین
کز تو جای میان من بدن است

ای ولایت گر از بلا خستگی | خود ضرور است عشق را تنگی

دل خسرو خوش است با تنگی
که مرا با نگاران دهن است

مخمس غزل حافظ شیراز رحمة الله علیه

ساقی از نشهٔ می فیض رسانی دانست — شاهد از تیزی می جوش جوانی دانست
عارف از لذت می جرعه فشانی دانست — صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

میکشم ناله شب و روز به آهنگ جرس — تا بوی که چنین میشنوم از در دل نفس
مطلب عاشق و معشوق نداند هر کس — شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ایکه داری دل بی درد به هجران آماده — میکشی هر نفسم داد ملامت داده
در هوایت شدم از بند هوس آزاده — عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

چه زنی زاهد خود بین به نصیحت نیشم — رندی و میکشی دیرینه باشد کیشم
پارسائی بجوی قدر ندارد پیشم — آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم
محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دامن از صحبت من آن شه خوبان برچید — روی بر هم زد و وفای من شوریده کشید
رشتهٔ مهر من بی سر و سامان ببرید — دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

دیده‌ام بخت چنان شام و سحر لعل عقیق — کاوفتاد از نظرم هیچ گهر لعل و عقیق
منعما دوخته چشم چه به لعل و عقیق — سنگ و گل را کند از فیض نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ایکه از بوالهوسان فطنت عشق آموزی — آه گر ساده دلان حکمت عشق آموزی
بگذر از مدرسه گر حجت عشق آموزی — ایکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

مشو آشفته که انجام بهار است خزان　　بخط عارض گل بین و جمال جانان
غم مخور کاین نبود شیوهٔ دانشمندان　　می بیاور که نشان زد بگل باغ جهان

هر که غارتگری باد خزانی دانست

پیر ادنا بقدح بادهٔ توحید بریخت　　رشتهٔ هوش ولایت بسر در بگسیخت
وین همه قند بگفتارش از آن لعل آمیخت　　حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت

اثر تربیت آصف ثانی دانست

ایضاً

حزین مباش که دور الم نخواهد ماند　　بیار باده که لب یار و کم نخواهد ماند
پیاله گیر که عهد ستم نخواهد ماند　　رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

دلا مثال که از دست دوست خوار شدم　　ز بزم خود بستم رانده بیوقار شدم
بکام غیر در آن بزم شرمسار شدم　　من ارچه در نظر یار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

من آن نیم که قدم پس کشم ز کوی وفا　　خیال سر کنم و جنبش تیغ جفا
اگرچه حافظ شیراز گفته است بجا　　چه پرده دار بشمشیر می زند همه را

کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

نماند شوکت دارا نه جاه اسکندر　　به بی ثباتی دنیا دمی بنیز نگر
مباش غره بدین گنج و نعمت و زر　　توانگرا دل درویش خود بدست آور

که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

نصیحتی کنمت ای فروغ هر خانه　　بسوز و گریه مکن بر فراق جانانه
توئی و خلوت فانوس نیست و بیگانه　　نتیجهٔ شرری شمع وصل پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

اگرچه عمر دو روزه بطور رفت بباد — خدای را بطهارت همی نکردم یاد
ولی ز رحمت حق بنده ناامید مباد — سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد

که کس همیشه به گیتی دژم نخواهد ماند

پسند نیست خدارا بدی بیک دیگر — بدی مکن که نکوئی کند بتو داور
کرم نما که بود یادگار تا محشر — برین رواق زبرجد نوشته اند بزر

که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

خوشا کسیکه قناعت بانده کی فزود — غمی نخورد و بسر برد و زیر خاک آسود
هزار دولت اگر دست داده آن چه سود — سرود مجلس جمشید گفته اند این بود

که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

گهی بلند کند روزگار و گاهی پست — طریق دهر بود همچنین ز روز الست
زبان خود مکن آلوده ای خدای پرست — چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است

که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

بملک سفت ولایت چه سلک در حافظ — بحکمتی که شد ایمن ز کیسه ها حافظ
کنون بگو که ز حسرت مباش پر حافظ — ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ

که نقش مهر و نشان ستم نخواهد ماند

ترجیع بند سدس

زهی ذات پاک تو ای مصطفا — که نازد بتو هر یک از انبیا
ندانم چه گویم که باشد بجا — چه یارا که وصف زبان مرا

خدا است ثنا گفت و تجبیل کرد

زمین بوس قدر تو جبریل کرد

نه تنها کلیم است دربان تو　　خضر می زید ز آب حیوان تو
مسیحا باعجاز قربان تو　　حبیبی چه گویم زهی شان تو

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

برفتی شبی بر سر آسمان　　گشادی در گنجهای نهان
ملایک کشودند یکسر زبان　　که هستی برون از چنین و چنان

خدایت ثنا گفت تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

براق تو از آسمان درگذشت　　عروج تو از نه فلک برگذشت
ز لاهوت پایت فراتر گذشت　　چه یارا که گویم از ان سرگذشت

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

همی خواستم تا ثنا گویمت　　پسندیدهٔ کبریا گویمت
بتعظیم نور خدا گویمت　　ولی عاجزم تا چها گویمت

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بوصل تو مشتاق جان آفرین　　دلیل تو در راه نور یقین
روان در رکاب تو روح الامین　　چگویم ایا سید المرسلین

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

ولایت بعشق تو یاور گل است — رہ بے سخت و دشوار و بس مشکل است
دلش بس کہ شوق ترا منزل است — ہمین بیت روز و شبش در دل است

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبرئیل کرد

ایضاً در منقبت

زہی بجملہ کرامات افضل و اعلیٰ — یگانہ در ہمہ علم و ہنر عمل یکتا
خزینہ دار معانی ز تور تا بہ ثریٰ — کسیکہ دید جانش بگفت نام خدا

علی امام من است و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدای نام علی

زہی وصی نبی و ولی عرش جناب — زہے خلیفہ پیغمبر و دلیل صواب
مرا چہ باک و چہ اندیشہ از فشار و عذاب — دم سوال نکیرین گویم این بجواب

علی امام من است و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدای نام علی

علیم العلم لدنی قسیم خلد و جحیم — باوج چرخ نشستہ بکوہ طور کلیم
دم کرامت او جان دہد بعظم رمیم — فرشتہ گر بود اینجا بگوید از تعظیم

علی امام من است و منم غلام علی
ہزار جان گرامی فدای نام علی

گدای او ہمہ آفاق پادشاست علی — نکات سر خفی بر ضمیر اوست جلی
شہید عشق و بتحقیق نور لم یزلی — وصی احمد مرسل زہے علی ولی

علی امام من است و منم غلام علی

هزار جان گرامی فداے نام علی

قیام هر دو جهان را ولای او سبب است ‌ ‌ ‌ ‌ چراغ یثرب و بطحا و هاشمی نسب است
امیر ملک عجم است و سرور عرب است ‌ ‌ ‌ ‌ خوش آنکه ورد زبانش بصدق روز و شب است

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فداے نام علی

علی است آنکه بهر گمرهی نماید راه ‌ ‌ ‌ ‌ علی است آنکه کند حال کفر و شرک تباه
علی است آنکه بهر گوشه آفت است پناه ‌ ‌ ‌ ‌ جز این سخن نبود در دلم خدا است گواه

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فداے نام علی

بحکم اوست چه روز و چه شب زمین و زمان ‌ ‌ ‌ ‌ برون ز رحمه چنین است در چهار جهان
اگر بخواهی از آفات کائنات امان ‌ ‌ ‌ ‌ ولایت از سر اخلاص صبح و شام بخوان

علی امام من است و منم غلام علی
هزار جان گرامی فداے نام علی

ایضاً در مدح کاظمین شریف

از دو اینجا بملک حکم نگهبانی کرد ‌ ‌ ‌ ‌ نخل نبد چمن خلد گل افشانی کرد
هر که آمد ز تحیر صفت بانی کرد ‌ ‌ ‌ ‌ رحمت حق بزیارات کس ارزانی کرد

بی ادب پا منه اینجا که عجب درگاه است
سجده گاه ملک و روضهٔ شاهنشاه است

شمع استاده بیک پا همه شب تا بسحر ‌ ‌ ‌ ‌ گل بخندید و خود خورد لبی خون جگر
نگذرد باد نسیم سحری در منظر ‌ ‌ ‌ ‌ نخزد جست سپند از سر آتش بنگر

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است
سجدہ گاہ ملک و روضۂ شاہنشاہ است

این دری است کہ بی شبہ بطواف ملک است
آنکہ جاروب کش در بسر خاکش فلک است

نیک بنگر کہ ببینی و بگوئی چہ شاست
لب جبریل نوا سنج بہ الحمد لک است

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است
سجدہ گاہ ملک و روضۂ شاہنشاہ است

مہر بالمنہ فرود آمد و جاروب کشید
صرصر از بیم صبا گشتہ و بر خود لرزید

ماہ گسترد ز مہتاب حد خویش ندید
مرد پروانہ و تا شمع ز ہیبت نرسید

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است
سجدہ گاہ ملک و روضۂ شاہنشاہ است

بارگاہیست کہ قدسی صفتان می آیند
ملتجی ہر نفسی پیر و جوان می آیند

حوریان ہم بہ تمنا ز جنان می آیند
از در فیض ہمہ گریہ کنان می آیند

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است
سجدہ گاہ ملک و روضۂ شاہنشاہ است

می دہند از کرمت ہر چہ بجوئی اینجا
توبہ عرض است ز ہر گونہ تباہی اینجا

صیقل روی سپید است سیاہی اینجا
شاہ از سر بنہد افسر شاہی اینجا

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است
سجدہ گاہ ملک و روضۂ شاہنشاہ است

اندرین حرز بجواب اند دو شاہ و شہان
ای ولایت مخروش و بادب زیر زبان

آنکہ اندر کف شان است زمام دو جہان
این دو مصراع بہ تعظیم امامین بخوان

بے ادب پا منہ اینجا کہ عجب درگاہ است

سجده‌گاه ملک در روضهٔ شاهنشاهست

واسوخت

یاد آن روز که من محرم رازت بودم
زخمی ناوک مژگان درازت بودم

یاد آن روز که نازان به نیازت بودم
کشتهٔ تیزی خنجر نازت بودم

یاد آن روز که آشفتهٔ مویت بودم
همه حیرت‌زده ز آیینهٔ رویت بودم

روز و شب همدم و دمساز تو بودم ای دوست
هر نفس محرم و همراز تو بودم ای دوست

واله چشم فسون‌ساز تو بودم ای دوست
عاشق غمزه و انداز تو بودم ای دوست

جان من بودی و من بهر تو جان می‌دادم
به نثار یک ادایت دو جهان می‌دادم

چشم جادوی تو بیمار نکردی زنهار
پیچ در پیچ نبودی سر زلف خمدار

هر نفس آینهٔ گستاخ ندیدی رخسار
دل نبردی به تبسم لب لعلت هر بار

نرگس مست بدین گونه ستمگری نبود
هر مژه با نگه تیز جفاجوی نبود

شور محشر ز خرام تو بپا کی بودی
لب جان‌بخش تو اعجازنما کی بودی

طبع طرار تو مایل به جفا کی بودی
تیغ ابروی تو دمساز قضا کی بودی

در حریم حرمت جای رقیبان کی بود
خاطرت مایل آزار غریبان کی بود

حسن سحر تو چنین شهرهٔ آفاق نبود
هر زن و مرد بدیدار تو مشتاق نبود

چشم بیمار تو در عربده مشتاق نبود
زندگانی ز ستمهای تو ام شاق نبود

غیر من راه نبردی بحریم تو کسی

جز من سوخته کی بود ندیم تو کسی

اکثر از شرم و حیا پرده نشین می بودی
روی پوشیده ز غیر ای بت چین می بودی
اکثر از خنده من چین بجبین می بودی
عجب این است که هرگز نه چنین می بودی

یاد کن یاد که من عربده آموختمت
شوخی و دلبری و شعبده آموختمت

دست بیداد برین خسته کشادی اکنون
نازو انداز و ادا رسم نهادی اکنون
رشته مهر من از دست بدادی اکنون
از ره شرم و حیا دور فتادی اکنون

با حریفان دغلباز محبت داری
نه حجاب و نه حیا و نه مروت داری

آن همه صحبت بی کینه فرامش کردی
آن همه شانه و آئینه فرامش کردی
آن همه یک دلی از سینه فرامش کردی
آن همه خدمت دیرینه فرامش کردی

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگر نکند
به حذر باش ازین شیوه که کافر نکند

عشق من کرد ترا در همه عالم مشهور
رحمتی نیست بحال منت اکنون ز غرور
شهره شد حسن ملیح تو چه نزدیک چه دور
اندرین سختی و مشکل نتوان بود صبور

هرگز این رسم وفا نیست که با من کردی
همه بیجاست بجا نیست که با من کردی

اول آن طره طرار من آراسته ام
الغرض اینهمه بازار من آراسته ام
غازه مالیده و در رخسار من آراسته ام
وین سراپای ستمگار من آراسته ام

هیچکس کشته آن نرگس خونریز نبود
پیشتر اینهمه افسون نگه تیز نبود

این همه عشوه و انداز من آموخته‌ام
روش غمزه غماز من آموخته‌ام

شیوه شاهدی و ناز من آموخته‌ام
همه سحر و همه اعجاز من آموخته‌ام

باعث این همه عیاری تو من شده‌ام
سبب شوخی و طراری تو من شده‌ام

این زمان سهل منت نیست که خونخوار شدی
قاتل بیرحم و سفاک و جفاکار شدی

شوخ و بیباک ستمکیش و دل آزار شدی
طرفه خودبین و خودآرا و ستمگار شدی

چشم پوشیده و دانسته جفاجو کردم
آه و فریاد که خود این همه بدخو کردم

قدر این عاشق بیتاب همین بود مگر
از هوای خودم انداختی آتش بجگر

آه کاندر دل مشتاق نگهی نشتر
باز غافل شده رفتی بجهان دگر

می‌خوری باده شب و روز بدان بوالهوسان
می‌گریزی ز من و صحبت شیرین نفسان

در دولت نیست اگر من خسته درون
تا بکی باشم از اندوه جدائی محزون

من هم ای ترک ز دست تو بجانم اکنون
تا کجا گریم و خوناب فشانم بجنون

بهتر آنست که با جان و دل اکراه کنم
قصه طول شکایت همه کوتاه کنم

عشقبازم بجهانی که وفادار بود
همنشین یار نه بدخو نه دل آزار بود

مهرورزم به نگاری که بدل یار بود
همچو عاشق بتولای منش کار بود

روز و شب از پی من خسته و محزون باشد
در فراق من بیتاب دلش خون باشد

ماه رخساره و پری چهره و چالاک بود

دلش از کین و ستم همچو ملک پاک بود

از محبت همه تن خسته و غمناک بود / با رقیبان زبون سرکش و سفاک بود

بار هر چه گویم بپذیرد و بیدار است شب و روز
کند از بهر دلم ترک تماشا شب و روز

غمزه و ناز کند بوسه به دشنام دهد / دل ز دستم برد از وصل خودم کام دهد
والهٔ من شود از رنج تو آرام دهد / ساغر شوق به دستم سحر و شام دهد

شاد باشم تو وصال و ... پروانه کنم
عشقبازم تو ... وصل تو اصلاح کنم

گر وصال تو چنان هست و فضا عالم است / بی تو هم پیچ من و سوزش عالم است
لیکن ای ترک ستمگار بلا عالم است / بنده ستم و از عشق خیالم است

گر شدی شهرهٔ آفاق به بیداد اینجا
باز هستی و نگردی به جفا کار اینجا

گر تو همدرد شوی عاشق رویت باشم / باز سودا زدهٔ حلقهٔ مویت باشم
خستهٔ ناز و ادا کشتهٔ خویت باشم / غافل از هستی خود مست سبویت باشم

حیف باشد که وفای تو به پایان نبرم
عشق خواهد که ز تاب و تب تو جان نبرم

من همان عاشق زار بد و چشم امید است / از همه بیخبر و از تو به هوش چشم امید است
همچنانست شب و روز به چشم امید است / با همان بیخودی و شورش به چشم امید و

گر ز دست تو ستم رفت شکایت نکنم
ور با غیار شدی یار حکایت نکنم

ترک عشق تو ولایت نتواند بجدا / بیوفایی نکند عاشق صادق اصلا
طاقت صبر ز هجر تو نماندست مرا / گر خطا رفت ز دست تو عطا بود بیا

من و تو هردو همانیم که بودیم نخست
عشقبازیم چو رندان همان عهد درست

مسجع غزل خسرو رحمة الله علیه

بطالع دایما فرخنده باشی
بجان دلبران ارزنده باشی
برعنائی و خوبی زنده باشی
سمند چابکی تازنده باشی
انیس عاشقان شیده باشی
بخوبی آنچه مه تابنده باشی
بملک دلبری پاینده باشی

ز فکر جسم و جان آزاد گردم
ز عشق دلبران آزاد گردم
بیا کز همگنان آزاد گردم
ز هر سود و زیان آزاد گردم
ز هم این و آن آزاد گردم
ز قید دو جهان آزاد گردم
اگر تو همنشین بنده باشی

محبت کیش را کشتی لغبنده
بلا درویش را کشتی لغبنده
عجب درویش را کشتی لغبنده
وفا اندیش را کشتی لغبنده
اسیر خویش را کشتی لغبنده
من درویش را کشتی لغبنده
کرم کردی الهی زنده باشی

دلم خون است و چشم از خون دل تر
نباید بود غافل ای ستمگر
ستم خوش نیست ای خورشید منظر
بیا حال من شوریده بنگر
که عاشق جان دهد بیتاب و مضطر
جفا کم کن که فردا روز محشر
ز روی عاشقان شرمنده باشی

رسیدن چیست تا همچون آهوی تو
مگر عشقت بدل افگنده پرتو

ولایت را دہی آرام دل شو / دعا سے می دہاے ترک کجرو
بیا و یک نفس بنشین و بشنو / بہ رندی و بشوخی ہمچو خسرو

ہزاران خانمان برکندہ باشی

تضمین غزل غالب غفر اللہ لہ

آب خضر حدیث دہان محمد است / کوثر سبیل امتیان محمد است
مصحف جمال نور فشان محمد است / تنزیل پاک راز نہان محمد است
ہر آئینہ نمونہ ز شان محمد است / بنگر نشان حق بہ نشان محمد است

حق جلوہ گر ز طرز بیان محمد است
آرے کلام حق بہ زبان محمد است

ہر چند حسن شاہد حقی است در نقاب / بنگر بچشم دل کہ نہ شاہد بے حجاب
از دیدہ کی جدا است نگاہ جہان شتاب / بوی کہ از گلاب بود نیست جز گلاب
حقا کہ از تلاطم آب است موج آب / آخر ز آفتاب بود عکس آفتاب

آئینہ دار پرتو مہر است ماہتاب
شان حق آشکار ز شان محمد است

آن مردم سیاہ کہ مست است وحی بست / ابرو کمان او است کماندار تیر رست
تیر خطا نشست نگاہش گہی نجست / از زخم تیر او دل ملک ملک زیست
حقا کہ راست در دل پیر و جوان نشست / سوفار تیر قدر او ز ابروی نشست

تیر قضا ہر آئینہ در ترکش حق است
اما کشاد آن ز کمان محمد است

گر تا حریم پاک در مصطفیٰ رسی / لاریب بیقین تا حرم کبریا رسی

هر چند بیشتر بوصول فنا رسی
شک نیست اندرین اگر با صفا رسی
چون بگذری ز خود بمقام بقا رسی
یابی هر آنچه خواهی و هم تا خدا رسی
دانی اگر بمعنی لولاک وا رسی
خود هر چه از حق است از آن محمد است

عاقل اگر بدیده تحقیق بنگرد
داند که جوش حسن دل از دست می برد
پیوند ملک و رشته ملک می برد
بی شبهه روح معنی این صورت آورد
آشوب عشق پرده عشاق می درد
هر چند بی نیاز بود ناز می برد
هر کس قسم بدانچه عزیز است می خورد
سوگند کردگار بجان محمد است

گر جلوه کند قد محبوب کردگار
سر تا بپای نور نهان است آشکار
گسترده ظل رحمت بیحد کریم وار
بر هر قدم قیامت کبری شود نثار
با آنکه سایه بدنش نیست زینهار
ما را از آرزوی ظلال دگر چه کار
واعظ حدیث سایه طوبی فرو گذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمد است

نازند بر وجود همایونش انبیا
محبوب مطلق است ولی بنده خدا
در دست اوست جمله سر انجام کارها
از معجزات اوست کرامات اولیا
مقصود کائنات به تشریف کبریا
اعجاز روشن است ز هر حرف مصطفی
بنگر بنسخه گلشن طاها را
کان نسخه حقیقی ز بنان محمد است

احمد که چشم عشق ازو جلوه احد
از نور او بسیر و بهم کار نیک و بد
ادیان کفر و شرک باعجاز کرد رد
حسن کرم فنا و ثنایش بجا رسد

از نقش اوست نام ازل هستی ابد
نقشی چو او ز خامهٔ ایجاد سر نزد

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور به نشان محمد است

نقش ز انفعال بر ایمان گذاشتم
جان با اضطراب گرو پیمان گذاشتم
از خود گذشتم و همه سامان گذاشتم
ایمان به نقد گم شده بر جان گذاشتم
هیبت بدل در آمد و ترسان گذاشتم
آخر ولایت این سر میدان گذاشتم

غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمد است

مخمس غزل صایب

مرد از پای در آید ز سر و کار وطن
عاقبت می‌شکند پشت قوی بار وطن
کار اغیار کند وقت بلا یار وطن
شعله در دل فگند آتش گلنار وطن
بتر از سختی غربت بود آزار وطن
از بلا وا نرهد جان گرفتار وطن
نقد جان باز ده از آفات خریدار وطن
خون پامال بود شبنم گلزار وطن

دهن گرگ بود رخنهٔ دیوار وطن

گرچه آشفتگی رشتهٔ دل از شوق وطن
سوختم از غم یاران به تف آه دهن
داغدارم ز جراحات محبت همه تن
حالتی رفت که هرگز نتوانم گفتن
دوری هم‌نفسان کرد گرفتار محن
نشتر هر دو جگر الفت آن تازه چمن
رنج نبود و پریشانی احباب کهن
این زبان بخیه‌پذیر است مجو زیر لبان

خار خاری که به دل بود ز گلزار وطن

عکس ز آیینه به از رنگ ترقی نکند
گل چو بویا نبود رنگ ترقی نکند

نغمه در پرده آهنگ ترقی نکند | صوت خوش با نفس تنگ ترقی نکند
دل با هیچ [illegible] فرهنگ ترقی نکند | بی سخن دانش و فرهنگ ترقی نکند
مرد بی رتبه ز فرهنگ ترقی نکند | سبزه در زیر ته سنگ ترقی نکند

قدر شخص نشود از سایه دیوار وطن

چهره خوبان نشود از نظر پنهان | زنگ آئینه دل پاک به صیقل جان
نشود از من که نهان حسن شان | بر زمین جلوه کند مهر به تفیض دوران
سایه [illegible] کند از سر زمان | بی جلا صورتی از آئینه دیدن نتوان
وحده [illegible] که باشد رخشان | سینه خویش به روشنگر غربت بسپار

تا به یک صاف نتوان کرد ز زنگار وطن

یوسف [illegible] غریبی صاحب | جنس [illegible] بود افلاک غریبی صاحب
شاد باشید دل بیباک غریبی صاحب | دل بر دانه همه چالاک غریبی صاحب
[illegible] غریبی صاحب | ای زهی خاطر غمناک غریبی صاحب
چون [illegible] ادراک غریبی صاحب | سرمه چشم بود خاک غریبی صاحب

هیچ کوران چه کشی دست به دیوار وطن

مخمس غزل حافظ رحمة الله علیه

گر تو داری با وصل و [illegible] دوری | از [illegible] تمام مستوری
روز و شب بی غمی و مسروری | [illegible] شدی به رشک فغفوری
اختیار [illegible] مجبوری | سرنوشت تو بود مهجوری
چشم [illegible] منظوری | چه زنی لاف عشق منصوری

ای که دایم به خویش مغروری

گر ترا عشق نیست معذوری

غم الفت بجان یار گرد
با محبت کند دلیر نبرد
جانگداز است گرمی دم سرد
تب و تابش ترا ضعیف نکرد

ای بسا خون که ترک عشق نخورد
متحمل نباشدش جز مرد
عاقبت زار می کند رخ زرد
تو چه دانی که چیست لذت درد

گر دو پیمانگان عشق نگرد
که بعقل عقیله مشهوری

هر که با خون دل نکرد وضو
دل تو نیست بازبان یکرو
می نداد است ساقیت از کدو
چشم مست تو نیست عربده جو

سجده عشق فرض نیست بر او
خویشتن را شهید عشق مگو
جرعه هم نخورده ز سبو
صدق و دعوی کجا صداقت کو

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

همه از عشق یافت است وجود
عشق گر نیست از کمال چه سود
هر چه بینی ز عشق شد موجود
چون بهر گونه عشق شد محمود

هر چه بود است و هر چه خواهد بود
آدم از فیض عشق شد مسجود
مسلک عشق می شود مردود
باید اکنون نشان عشق شنود

روز عید است و آه درد آلود
عاشقان را دلیل رنجوری

چند باشی چو دام و دد حافظ
چیست فکر قبول و رد حافظ

بطلب از غمش مدد حافظا
دور کن وهم نیک و بد حافظا

هوش در راه لست سد حافظ — ای خوشا مرد بی خرد حافظ
چون ولایت که ترک زد حافظ — گوشه‌ی کن بشد و مد حافظ

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ترجیع بند

هیچ دانی که چیست جمله انام — جلوهٔ نور روی دوست تمام
گاه گردید روز و گاه شب — گاه انوار گشت گاه ظلام
گاه خورشید گشت و گاه ماه — گاه گردید صبح و گاه شام
خود در آئینهٔ عشق با خود باخت — وصف معشوق و عاشق از پی نام
کام دل شد بصورت معشوق — شکل عاشق گرفت و شد ناکام
خود در آمد بجامهٔ تقوی — خود در آورد باده اندر جام
صورت دام شد بزلف بتان — دل شیدا شد و فتاد بدام
کرد خود نازها چو معشوقان — خود چو عشاق گشت بی آرام
خود ز افشای راز کرد سکوت — باز خود کرد بی حجاب کلام

که بجز وجه نور یار مبین
جلوه آرا در آسمان و زمین

عالم از نور یار پیدا شد — من و تو این و آن هویدا شد
خود نهان گشت و من توانی گفت — خود بصد جلوه آشکارا شد
خود بر آمد بکسوت خوبان — خود بحسن و جمال شیدا شد
خود به میخانه گشت پیر مغان — خود می ناب و جام و مینا شد
خود پرستار شد به بتخانه — خود بمسجد مصلی شد

جلوه‌گر خود بهر صفت گردید خود بذات قدیم یکتا شد
گاه وحدت شد و گهی کثرت گاه مشتق و گاه قوسی شد
گشت قاتل بغمزهٔ خونریز باز بر جا نفس مسیحا شد
خود فرو شد بشکل خاموشان خود بدین سان بجوش گویا شد

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای خیال وصال یار تو محال من کجا و کجا خیال وصال
تاب دیدار تو نیاورند عارفان از کمال حسن و جمال
جلوه فرما توئی بهر دو صفت گاه اندر جمال و گاه جلال
بس که هر شی باصل مظهر تست هر یکی افتاده در خیال محال
زاهدان دور مانده از حرمت عاشقان مست از شراب وصال
در هم افتاده اند خود بینان دوربینان ز جمله فارغ بال
هیچکس نیست خود توئی که مدام دل عشاق میکنی پامال
نیست اندر جهان بجز تو دگر ای منزه بهر صفت ز خیال
سند زاهد نداشتم باور چون شنیدم چنین ز اهل کمال

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای ز تو عالمی بسوز و گداز عاشقان را بتو هزار نیاز
جز تو کس نیست ای سراپا یار خود حقیقت توئی و خود تو مجاز
در خم ابروان خمدار ت سر چه باشد که سر نهد به نماز
خود مغنی شدی و نغمه زدی خود کشیدی ترانه اندر ساز

میروی گه بسوی دیر و گهی | می نهی پا بر بگند از حجاز
خود به بتخانه جام می خوری | خود نمودی بکعبه خط آغاز
خود نقاب بروی خود بستی | خود به شوق نظاره کردی باز
وی ز خمار راز پرسیدم | که خمش باش سالهای دراز
مست و بیهوش کرد و پس آن | گفت پنهان بگوش من این راز

که به هر جسم نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای ز شور نور تو عالم | بیکی جلوه تو گر هر دم
زلف تو کافرست رخ مصحف | کفر و اسلام زان شده است بهم
از عدم در وجود می آئی | میروی از وجود خود بعدم
خود به بتخانه پیش روی بتان | پشت اخلاص خویش کردی خم
خود بکعبه نگفته‌ام واعظ | کردی انکار سومنات و صنم
من شوریده‌ام ز نیرنگی | دارم از جوش دیده پرنم
دلبرا پرده از میان بردار | چه خراشی درون من سینه‌ام
گر تو داری سر ستیز چه عیش | ورنه با من آشتی است چه غم
ور تو خود شور می کنم آری | چو شد این بیت از دلم هر دم

که به هر جسم نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ای به درد تو جان من بیتاب | دل من شد ز آتش تو کباب
وز فراقت ز هر دو دیده من | هر نفس موج می زند خوناب
عشق گفتت من چه باک نکرد | رند و آواره کرد و مست و خراب

ازتب عشق شد بیتابی — اشک ریزان دوباره ام چو سحاب
در هوای تو جان شیرین گیرو — صبر در سینه ام چو نقش بر آب
روز و شب از غم تو بیهوشم — همچو مستان ز ساغر جام شراب
خاک شد عیش زندگانی من — آب چشمم گرفت رنگ شباب
جز پرستیدن جمال بتان — نشناسم ره عذاب و ثواب
گذر افتاد دوش در دیرم — گوش کردم همین ز شیخ و شباب

که بهر روی چهره نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

خوش بود روی مهوشان دیدن — جلوهٔ دوست اندر ان دیدن
از دل و جان گذشته در ره او — هر طرف روی دلستان دیدن
گردی ای شیخ راه راست غلط — او فتاده به این و آن دیدن
گر تو خواهی که بینیش همه جا — نگذر از خود که می توان دیدن
تا یقین نیست دیده ور نشوی — شرط عشق است بیگمان دیدن
سالک این است خوش بر و سالک — گر تو خواهی جهان جان دیدن
باید از خویش بیخبر بودن — غیر او را نه در میان دیدن
ترک دادن قضیهٔ من و تو — با همان بودن و همان دیدن
سبس از خط عارض خوبان — این سواد نهان عیان دیدن

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

یارب آن ترک مه جبین چه خوش است — چشم آن شوخ سرگین چه خوش است
رنگ مرجان اگرچه خوش باشد — لب لعل نگار بین چه خوش است

روی آن نازنین عجب روی است
هر که دیدش بگفت این چه خوش است

دل زاهد بخود همی پیچد
بر سرش زلف عنبرین چه خوش است

لاله و گل اگرچه رنگین است
گل رخساره آن حسین چه خوش است

ماه بر آسمان خوش است ولی
بین که آن ماه بر زمین چه خوش است

خوش نباشد بروی یار پری
آن پری روی نازنین چه خوش است

آنکه در راه دوست خاک شود
دل پر شور این حزین چه خوش است

نغمه سنجان اگرچه بسیارند
نغمهٔ بلبل حزین چه خوش است

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

عشق هر جا علم برافرازد
خیل غم را ببسته در تازد

دل عشاق را کند پر خون
جان هر یک بسوز بگدازد

گاه چون مردمک عزیز کند
از نظرها گهی بیندازد

خود ز آزار محنت گردد
خود بر ایذای عاشقان نازد

خود بداغ فراق آزارد
خود بعیش وصال بنوازد

هم بگوید که غیر من خود کیست
تیز دل را ز غیر پردازد

بی نیاز است زانچه می بینی
نرد غیرت بخویش می بازد

کاش چون برق در شب تاریک
پرتوی بر ولایت اندازد

واندران بیخودی و سرمستی
نکته دلنشین ادا سازد

که بهر وجه نور یار ببین
جلوه آرا در آسمان و زمین

ترجیع بند در نعت

ای جان و دلم فدای راهت　　ای کرسی و عرش پایگاهت
اوصاف تو از شمار افزون　　برتر ز خیال عز و جاهت
ای رنگ شکسته بر رخ شاهم　　مشکینیِ کاکل سیاهت
زرد است بشرم چهرهٔ مهر　　از تابشِ ذره‌های راهت
خورشید یکی غلام رویت　　یک بندهٔ واغدار ماهت
در روز قیامت از تب و تاب　　ماوا نبود بجز پناهت
آئینه پی جلا جمالت　　صیقل گر سینه‌ها نگاهت
مقصود وجود عالمی بتحقیق　　لولاک لما بود گواهت
ای جمله رسل ببین دو مصرع　　در شرح صفات عذرخواهت

چون بهر تعینات حد شد
یک حلقهٔ میم در احد شد

ای دیدهٔ عاشق آستانت　　اندر دل بی‌خبر مکانت
زنهار نبود در شب قرب　　جلباب صفات در میانت
ممتاز فلک ز پای بوست　　محتاج ملک با متنانت
مخصوص بدشمنِ تو دوزخ　　فردوس مکان دوستانت
سر بر خط امر تو ملایک　　وابستهٔ دامن انس و جانت
جانانه حسن لایزالی　　سوگند همی خورم بجانت
محظور تو قهرمانِ قدر است　　هر چند زفت بر زبانت
هان پرده کشا که بی‌محابا　　نظاره کنند عاشقانت
هر شام و سحر بر آسمانها　　گویند فرشتگان ثنانت

چون بسمه لتعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

ای خاتم انبیای مرسل — مصداق کلام پاک اول
آنی که خدای پاک فرمود — قرآن شریف بر تو منزل
هم از تو شریعت است کامل — هم از تو طریقت است اکمل
سبسیم ز کلام تو شرح — مجمل ز بیان تو مفصل
حقا که ز تست دین و ایمان — ای از تو بنای کفر مبطل
آنی که جلال حق ز تاست — گردد ز جمال او مبدل
اندر شب تیرهٔ ضلالت — روشن کردی ز شرع مشعل
چشم است گناه سیاهم — با مهر کرم کنی مسجل
با جوش محبت تو هر دم — خوانند شب و روز عقل اول

چون بسمه لتعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

ای خلد ز بوی تو معطر — امین ز جمال تو منور
از معجز یک اشارهٔ تو — گردید دو نیم ماه انور
صحن حرمت حطیم بیشک — خاک قدمت ز طور بهتر
اسرار حقیقتی که حق است — در سینهٔ پاک تست مضمر
باشند ستارگان و خورشید — در انجمنت سپند و مجمر
پیغامبران بر آستانت — گردند نگون بعاجزی سر
روی تو که رشک آفتاب است — هر آئینه بهر اوست مظهر
جبرئیل به خدمت بر در تو — با اینهمه پایه می نهد سر

حال تو ولم ز عقل بپرسید	این بیت بخوانند زار و مضطر

چون بهر تقبّاب حد شد
یک حلقه ز میم در احمد شد

هر نور ز چهره‌ات عیان است	هر چهره ز نور تو نشان است
خاک از قدم تو در سکون است	چرخ از قامت بلند شان است
چون هست ز سایه‌ات نشانی	این عین نشان بی نشان است
انسان بچه پایه‌اش ستاید	آنرا که خدای مدح خوان است
هر کس که نشست بر در تو	از آفت دهر در امان است
تنها نه منم فدای نامت	قربان تو هر یکی بجان است
جویند همه ذریعهٔ تو	ذات تو وسیلهٔ جهان است
لولاک چو گفت ایزد پاک	در وصف تو لال هر زبان است
هر موی که هست بر تن من	یکسر پی این سخن زبان است

چون بهر تقبیات حد شد
یک حلقه ز میم و در احمد شد

مخلوق ز نور تو جهان شد	هر ذره هم آفتاب از آن شد
از ماه کتان دو نیم گردد	زانگشت تو ماه چون کتان شد
اندیشه نه برده باوجت	هر چند روان به لامکان شد
از لست ظهور نور بی حد	این سر نهان ز تو عیان شد
آن شب که بسیر چرخ رفتی	جبریل بخدمت دوان شد
از کرسی و عرش برگذشتی	چون عزم تو سوی آسمان شد
تا پای تو او فتاد بر سنگ	مسجود تمام انس و جان شد

اوصاف تو انتها ندارد — حیران خرد سخنوران شد
این جنبه و لایت از جهت — در نعت تو در دهن زبان شد

چون نا بسر نعتنات حد شد
یک حلقه ز میم در احمد شد

حاجب به در تو هست موسی — باشد ز عصاست او هویدا
بی بشمر تو شاهد جمیلی — از نور جبین تست پیدا
از لطف نظر بحال ما کن — ای قبله و کعبه دل ما
دیدار تو شهر نیست شیرین — بیمار ترا سلی مداوا
چون شاخ روز حشر مستی — شخص نیست مرا ز معصیتها
سر خشک لب و تو بحر رحمت — فیشند نه زود گر بدریا
آنی که جلوه جلالت — صد بار رود ز هوش موسی
آنی که بیک نفس نماید — خدام تو معجز مسیحا
وی محو بفکر نعت بودم — کاین غلغله شد ز عرش پیدا

چون نا بسر نعتنات حد شد
یک حلقه ز میم در احمد شد

نور تو ز نور ذات باشد — وز نور تو کائنات باشد
تو جمله صفات را سنزالی — سیر تو همه صفات باشد
آزاد شوم ترا برحمت — گر سوی من التفات باشد
دستی و سی بلطف و سی — تا پاسی مرا ثبات باشد
تو مظهر واجب الوجودی — وز نور تو ممکنات باشد
یک سجده بطاق ابروانت — بهتر از صد صلوات باشد

در چشم کشند خاک پایش | هر شخص که خاک پات باشد
انوار جبین با صفاییت | آثار صفات و ذات باشد
امید که این دو مصرع من | مقرون بتوجهات باشد

چون بهر تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

تا ذات تو ختم مرسلین است | نازان ز تو بر فلک زمین است
همچون تو همیسرے نیاید | خلق تو ز خلق بهترین است
ایزد به ثنای تست گویا | قرآن بثنائت قرین است
در دیده کشند خاک پاکش | تا مسکن پاکت آن زمین است
سر سوی درت مسیح دارد | هر چند بچرخ چارمین است
اقرار بعجز فکر کردن | در نعت تو عین نعت این است
محبوب خدا توئی و کافر | آن را که تأملی درین است
تا سجده کند بر آستانت | هر موی بحسرت جبین است
این شعر نه بیخودی ولایت | در شان تو گفت و حق همین است

چون بهر تعینات حد شد
یک حلقه ز میم در احد شد

چار بند در منقبت صحابه رضی الله عنهم

ای قبله و کعبهٔ دو عالم | مانند همیشه آن معظم
پیغمبر هاشمی به تحقیق | فرمود پس از خلوت مکرم
از غایت صدق با محمد | در غار شدی انیس و همدم

مقصود تویی ز کن الحق — یعنی که تویی کریم و اکرم
ای معرفت و حقیقت حق — بر ذات گرامیت مسلم
ناز است و نیاز یار تو لست — نازم به نیاز و ناز هردم
ای گلشن شرع از تو سرسبز — ای باغ کرامت از تو خرم
با نور جبین روشن تو — از ذره کم آفتاب اعظم
موصوف به والذین هستی — وصفت چه کند زبان آدم
صدیق خطاب صادق لست — شان تو برون ز کیف و از کم
در ذکر تو اذ هما فی الغار — هر آنچه که گویمت کم از کم
بردند چو لاشهٔ تو شد باز — دروازهٔ حجرهٔ مکرم
در راه خدا نثار کردی — مال و اسباب و جان و دل هم
آنی که بفیض تو سراسر — با صدق و صفا شد است عالم
قلب تو ز حال بر نگردد — اسرار قدیم راست محرم
از صحبت تو بی صحابا — حقا که نمی توان زدن دم
بر خاک در تو جبهه سائی است — کیخسرو اگر بود و گر جم
تقدیم تراست در بزرگی — ای بر خلفای دین مقدم
در هجر حبیب بر مصلی — بیخود شدی از هجوم ماتم
چشم است که از اشارهٔ چشم — بر زخم دلم بنه تو مرهم
هان مشکل من بلطف حل کن — ای پیش تو پشت عالمی خم

سویم نظری فگن بالطاف
تا قلب سیاه من شود صاف

ای بعد خلیفهٔ نخستین — از فیض تو گشته خلق حق بین

رونق ز تو یافت جمله عالم — اسلام قوی شد از قوانین
بر پای گدا چو پایت افتاد — با آن همه عز و جاه و تمکین
بر هم نشدی ز گفتگویش — کردی الحاح هیچ تسکین
از عدل تو شرع راست زینت — وز شرع تو عدل راست تزئین
مانند تو عادل و مجاهد — کم بود در انبیای پیشین
موقوف به خونفشانیت بود — قتل همه کافران بیدین
از بیم هلاک سر نهادند — بر خط مثال تو سلاطین
بی خرخشه فتح روم کردی — تحسین تحسین هزار تحسین
ای زلزله زمین بیک دم — ساکن ز کمال تو به تسکین
وصف تو حروف بر نتابد — دارد پر شهپر حرف پروین
چون منزل منقبت کنم طی — آتش همه راه در پای چوبین
غالب شده نفس و روح مغلوب — از غصه دلم شده است خونین
من طاقت عدل حق ندارم — ای عادل حق شناس حق بین
لطفی که دعای تست مقبول — رحمی که کند اجابت آمین
یک شب ز کشاکش ریاضات — آسوده نشد سرت ببالین
تا خاست ز شرعت طراحی — آئین صلاح شد نو آئین
ابلیس ز سایه ات گریزان — ترسان ز جلال و شوکت دین
کرد است حلال پای عالم — در ذوق من است تلخ شیرین
سگ گر بکرم کند در تو — من آمده ام غریب و مسکین
خواهم که دلم چو شمع گردد — از پرتو عشق جلوه آگین

مایوس ز رحمتت مسازما

رحمت نکند چنین تقاضا

اے آنکہ رفیق مصطفائی ‌ ‌ ہر وصف کہ گویمت سزائی
اے آنکہ پس از امیر عادل ‌ ‌ سجادہ نشین مجتبائی
قرآن شریف جمع کردی ‌ ‌ الحق کہ تراست کبریائی
فرمود چو با علی حبیبہ ‌ ‌ از بہر طعام کتخدائی
رفتی و دلاص او خریدی ‌ ‌ وز غایت صدق و از صفائی
پنہان کردی بخانۂ او ‌ ‌ سبحان اللہ چہ با ولائی
در شان تو گفت حق عفا اللہ ‌ ‌ مخصوص بجناب کبریائی
حاشا کہ غلو کنم بوصفت ‌ ‌ باللہ کہ مظہر خدائی
مقبول و جامع صفاتی ‌ ‌ با حلم و حیا و با عطائی
ایمان ز وجود تو گرامی است ‌ ‌ در قرب خدا چو انبیائی
ہم واقف راز مطلق حق ‌ ‌ ہم محرم سر مصطفائی
من ذرہ او فتادہ بر خاک ‌ ‌ تو مہر سپہر اعتلائی
پس ذرہ چہ وصف مہر گوید ‌ ‌ نے اوج او را نہ روشنائی
توصیف تو کے بود حد من ‌ ‌ از وہم و خیال من جدائی
با سالک مسلک تو ہستم ‌ ‌ تو ہادی ما و رہنمائی
گر دست دہد کمال فخر است ‌ ‌ بر خاک در تو جبہہ سائی
تو شاہ منی و من گدایت ‌ ‌ زیباست اگر کرم نمائی
بیمار غم فراق ہستم ‌ ‌ تو از پے درد من دوائی
در قبضۂ تست ہر چہ خواہی ‌ ‌ محبوب خدا و مقتدائی
از بہر نبی رفیق جنت ‌ ‌ وز بہر امم تو پیشوائی

چون پیش تو آمدم بامید — امید که عقده ام کشائی

آنان که کریم و پاکباز اند
مایوس ز مرحمت نسازند

اے ذات تو خاتم خلافت — مانند رسول ﷺ در رسالت
آنی که ترا رسد بزرگی — آنی که سزد ترا امامت
فرمود نبی بروے منبر — در حج وداع ماند حجت
کان را که محمد است مولے — مولی است علی رض هم از کرامت
برخاست عمر رض چو گوش فرمود — فرمود که خاتم الرسالت
دست بگرفت و تهنیت گفت — مولا شدی و زہے سعادت
آنے که تراست بعد عثمان رض — بر مسند مصطفی ص وراثت
پاکان همه خاک آستانت — در چشم کشند از ارادت
در پنجهٔ نفس دون اسیرم — اے شیر خدا بکن حمایت
داماد رسول و زیک نور — وز اخوة پاک در قرابت
فرمود ثنائے تو پیمبر ص — لال است زبان ما بمدحت
محبوبی و هم حبیب داور — معروف بغایت هدایت
در منقبت تو انفس در لیس — همنام حقی بحکم رفعت
آنی که بدرگه تو شاهان — هستند گدائے بی حقیقت
وصف تو چگونه بازگویم — اے رکن خلافت و امامت
شاها دل من همه سیاه است — پر نور کنش بیک عنایت
حل همه مشکلات بر تست — مایوس مساز از اشارت
غرق گنهم ز پائے تا سر — آمرزش کن بیک اجابت

ازنفس بجان رسیدم اکنون
شاها مددی بکن به همت
بنگر بنگر بلطف بنگر
محروم مکن مرا ز رحمت
سویش نظری فگن که دارد
چشم نظری ز تو ولایت

دارد دل خود بدرد خسته
بر لطف تو دل مدام بسته

هفت بند در منقبت شیر خدا حضرت علی مرتضی کرم الله وجهه

السلام ای ساقی کوثر امام المتقین
سر جان مصطفی و پیشوای راستین

دست تو دست خدا و فیض تو فیض ابد
جام تو جام ازل فیها شراب الطاهرین

فعل تو فعل رسول و قول تو قول نبی
دین تو دین خدا اعلمت ز علم اولین

روح عصمت جان رحمت صورت معنی نما
نور ایمان شمع عرفان آفتاب آخرین

بوتراب فخر آدم آنکه با هر شام و سحر
بر سر خاک درش خورشید می ساید جبین

معنی انا فتحنا در حصار خیبری
رمز فهم نحن اقرب فاتح باب الیقین

رازدان فوق ایدیهم اسیر ژنده پوش
گنجدان کنت کنزا شمع بزم الذین

رنگ و بوی هشت گلشن آفتاب فلک
دستگیر هر دو عالم با کرامات مبین

هادی دین قاطع حجت وصی مصطفی
قوتش معجز نما و قوت او نان جوین

ابتدائش محو در محو و فنا اندر فنا
انتهای او بقا با ذات رب العالمین

حیدر کرار داماد نبی شیر خدا
قاتل الکفار سیف الله امیر المؤمنین

بر فلک از روی رفعت همچو عیسی بر فلک
بر زمین از روی تمکین چون محمد بر زمین

آنکه اسرار ترا محرم رسول الله بود
گر کسی قدر تو داند هم رسول الله بود

ای تو در وقت مهابت خلق را فریادرس | بینوا و بیکسیم شاها بفریادم رس

روز رستاخیز در فردوس باشد جای او | هر که زد چون صبح از مهر تو یک ساعت نفس

زندگانی مشکل و دشوار باشد عاقبت | کار خنجر میکند با جان اعدای تو خس

خود چه گویم یا علی تا از کدامین عالمی | نور حق هستی و نور حق ندارد پیش و پس

تا ز پا افتادگان را دستگیری می کنی | گوشهٔ چشمی ز عین مرحمت دارم هوس

کاروان رفت است و من از همرهان وا مانده‌ام | رهبری کن تا بگوش من رسد بانگ جرس

چشم حسرت دارم از تو در بلا آتش و نشتر | چون نباشد هیچکس را رحمتی با هیچکس

فارغ البالم کن و از قید تنگم وارهان | زور پروازی ندارم همچو مرغ اندر قفس

اولیا تا قوت باطن ز فیضت یافتند | هر یکی بر طارم افلاک می راند فرس

وصف سلطانی گدائی بینوائی چون کند | پیش طاوس نگارین قدر کی دارد مگس

کنه اسرارت زبان نکته پردازان برید | ما ثنای ذات پاکت اینقدر دانیم و بس

می سزد خاموش بودن تا بیابم شفقت | چون نمی یابم کنند گفتگو را دسترس

مرکب تو دلدل است و حربهٔ تو ذوالفقار
هیبت حق است از قهر و جلالت آشکار

ای ز فیضت فیض عقل نکته پرور یافته | وی ز علمت نکته روح القدس دریافته

در محیط منقبت تا گشته فکرم آشنا | دامن ادراک مالامال گوهر یافته

نکهتی از خاک کویت برد تا باد صبا | گلشن جنت مشام جان معطر یافته

خسروی کز تیره بختی سر ز فرمانت بتافت | تیغ خون افشان بجای تاج بر سر یافته

ذره خورشید درخشان یافت شب با تمام | هر یکی از ذات پاکت فیض دیگر یافته

سلطنت مهدی خیره سپهر سر | در نبرد از تیغ تیزت شاه گستر یافته

از تجلای جمال عالم آرا ست شاه | آفرینش دیده و دل را منور یافته

تا خیال منقبت آورده ام اندر ضمیر — فکر بکر از گوهر تحقیق زیور یافته

ذره از نور رویت یافت خورشید بلند — شمه از نکهت کوی تو عنبر یافته

از کف فیاض تو در آفتاب رستخیز — تشنه کامان قیامت آب کوثر یافته

هر که آمد بر درت کی رفت بی نیل مرام — شاه مقصود را از غیب در بر یافته

عرض من بشنو که می لرزم ز طول ماجرا — تا دل غافل خبر از حال محشر یافته

ای تو افضل در کرامت آل تو اشرف در نسب

ماه تابان در عجم خورشید روشن در عرب

ای علی شان تو باشد همچو شان مصطفی — پیش قرآن ذات تو آمد نشان مصطفی

آشکارا بر تو شد سر نهان مصطفی — مصطفی جان تو باشد هم تو جان مصطفی

با کمالات ولایت آفتاب روشنی — جز تو کی باشد کسی شاه روان مصطفی

جام معنی یافتی از دست ساقی ازل — زان فشاندی جرعه بر عاشقان مصطفی

بی ولایت کس نیابد مصطفی کی ره برد — چون علی یا بها شد بر زبان مصطفی

هم تولا را سزا هیچکس غیر از تو نیست — جسم و جان مصطفی تاب و توان مصطفی

هم کلام تو مطابق با کلام ایزدی — هم زبان تو موافق با زبان مصطفی

جنت الفردوس کوی تست آشنا بها — ای گل با رنگ و بوی بوستان مصطفی

شمع ایمان روشن از فروغ نور تو — طرفه شمعی بوده در دودمان مصطفی

تو در علم لدنی آمدی و او شهر علم — آستان تست بیشک آستان مصطفی

دشمنانت در حقیقت مصطفی را دشمن اند — دوستانت بی تامل دوستان مصطفی

مصطفی چون عزم هجرت کرد خفتی بی خطر — هم بجای مصطفی اندر مکان مصطفی

زرد شد از تاب و تب مسکین تو از روی من

چشم رحمت باز کن وز رحم بنگر سوی من

ای هدایت را تو غایت یا امیر المؤمنین
غایتی و هم بدایت یا امیر المؤمنین

نه فلک با مرتضی نه زینه باشد مر ترا
یا هم لاهوت است جایت یا امیر المؤمنین

از صراط مستقیم آگه نبودی هیچکس
گر نمی کردی هدایت یا امیر المؤمنین

آب روی چشمهٔ حیوان بروی خاک ریخت
فیض لعل جانفزایت یا امیر المؤمنین

آسمان از روی رفعت با تو کی پهلو زند
عرش و کرسی زیر پایت یا امیر المؤمنین

هان گره بگشا ز کار من که میدانند کشود
ناخن مشکل گشایت یا امیر المؤمنین

سید بالافتاد بود در کونین نیست
مرد میدان وغایت یا امیر المؤمنین

تو سلیمانی و چون سلمان جهانی مور تو
اولیا هر یک گدایت یا امیر المؤمنین

گرچه با جان و دو عالم نیست پروای ترا
جان ما بادا فدایت یا امیر المؤمنین

زور بازوی ولایت قادر مطلق نداد
هیچکس را ما ورایت یا امیر المؤمنین

هر که از ابدال و اقطاب است بعد از مصطفی
جمله ممنون عطایت یا امیر المؤمنین

بسکه هر دم سر نهادی بر خط فرمان او
از تو راضی شد خدایت یا امیر المؤمنین

با گل رنگین چه نسبت رنگ رخسار ترا
نیست از باد خزان آسیب گلنار ترا

یا علی گردون گردان گرد میدان شماست
جلوهٔ خورشید عکس روی تابان شماست

آن گلستان کز ازل محفوظ باشد از خزان
هم بماند تا ابد بیشک گلستان شماست

چون خلیل الله بفیض لا احب الآفلین
نار صد نمرود گلشن بر غلامان شماست

از طفیل نام پاکت چون نصیری جان برد
پس چگویم یا علی شان خدا شان شماست

نازم این همت که پایانی ندارد بخشش
چشمهٔ کوثر نمی از بحر احسان شماست

زهره گردن کشی از امتثال امر نیست
عالم علوی و سفلی زیر فرمان شماست

آنکه بخشد رنگ جوهر را بچندین آفتاب
لعل یاقوت آفرین گوهر فشان شماست

هر که راضی شد بفرمان الٰهی در جهان
جرعه نوش ساغر تسلیم طفلان شماست

این کرامت از حق است و امتناع او محال
تا قیامت عالمی مملو ز فیضان شماست

تا که دارد اینچنین حالی و این عرفان کراست
آنکه یکجا بود و هست عرفان شماست

نور احمد از حق و نور شما از احمد است
حسن یوسف جلوه از حسن نهان شماست

ما غلوی کمتر از کمتر بود در منقبت
عرش بالاخانهٔ تمکین ایوان شماست

مور را محروم تا چند ای سلیمانؑ داشتن
شاه را باید نگاهی با گدایان داشتن

گر نبوت ختم شد بر احمدؐ خیر الانام
منحصر شد از تو شاها در ولایت فیض عام

لرزه بر اندام اعدای تو افتاده هنوز
بر نیاوردی بمیدان وغا تیغ از نیام

کس نباشد مثل تو با مصطفیؐ نزدیکتر
دور تر افتاده ام از تو اغثنی یا امام

موم کردی از کرامت چون ز یک نور آمدی
در زمان ردّ اصحاب نبیؐ سنگ خام

ناطقه اندر بیان وصف تو معذور شد
طایر سدره کی افتد مور عاجز را بدام

از شفاعت یا علی مایوس و محرومم مدار
چون بود صحرای محشر مجمع هر خاص و عام

زندگانی گر بود حاضر شوم بر آستان
پخته ام با خویشتن شاها چنین سودای خام

چاره کارم بدست تست هان غافل مشو
یک توجه کن درین سودا که پختم یا امام

التجا آورده ام و از کرده نادم آمدم
تو که بخشی زخمهای سینه ام را التیام

در روش از جا نشستم توبه از ناکردنی
آرزو دارم که صاف معرفت ریزی بکام

گلفشان تا صبح محشر باد بر خاک درت
آنکه رضوانست اندر گلشن جنت بنام

یا علی یک جلوه ام بنما و بیخود کن مرا
تا زنده است یک نفس غافل نباشم والسلام

هفت بندم را ولایت با هزاران آفرین
جبرئیلؑ از سدره می گوید هدی للمتقین

دوازده بند در منقبت دوازده امام علی نبینا و علیهم السلام

خامه را یارا اندر وصف تا
تا نگارد حرف وصف مرتضا

آن امام و مظهر نور خدا
هر ولی را ذات پاکش پیشوا

آن وصی مصطفی شیر خدا
گوهر شهوار بحر لافتا

با سخاوت با شجاعت با عطا
با صفا با اصطفا با اتقا

دیده و دل صد و نورانی شود
گر تو سازی خاک پایش توتیا

دل به مهر او منور کن که هست
نورش از نور رسول مجتبا

کس نیابد راه حق الا بدو
گفت چون احمد علی با بها

فکر کن اندر لحمک لحمی گدا
تا چه گفت اندر ثنای او خدا

یک نظر دیدن جمال روشنش
بهتر از طاعات ثقلین دو جها

مصطفی با وی محبت داشتی
بود بی‌شک حبیب مصطفی

در حقیقت گر نمی‌بودی علی
کی رسیدی خلق تا رب علا

حب او با آل او ایمان ماست
دین ما این است بی ریب و ریا

بوتراب و افتخار خاک بود
در حقیقت جمله نور پاک بود

آن امام پاک دین پرور حسن
ابن حیدر سبط پیغمبر حسن

افتخار خویش داند جبرئیل
خدمت شاه کرم گستر حسن

صابر و شاکر ولی و رهنما
بر سر خلق جهان افسر حسن

آشکارا صاف چون آئینه بود
جمله اسرار محمد بر حسن

نیمی از هر شی بدرویشان بیار
داد از بهر خدا یکسر حسن

چارده بار از پی طوف حرم
شد پیاده عاشق داور حسن

چون بجامش زهر قاتل ریختند　　　با چنین سختی نشد مضطر حسن

گه در آغوش و گهی بر دوش بود　　　بود بیشک جان پیغمبر حسن

بعد نقل مرتضی چون مصطفی　　　دایما بودے بحق رهبر حسن

سید و ابن علی سبط رسول　　　اینهمه اوصاف بود اندر حسن

داشت مانند نبی لاریب فیه　　　صورت و سیرت بجاه و فر حسن

وصف او گفتن نه حد چون منی است　　　باشد از هر مدحت برتر حسن

خاندان مصطفی را زینت است

سید شیر خدا را زینت است

آن امام با صفا جان رسول　　　رونق گیتی پاسبان رسول

سبط پیغمبر حسین ابن علی　　　محرم اسرار پنهان رسول

صبر کرد از بهر فرمان علی　　　جان سپر از بهر فرمان رسول

تا گل رنگین ز خون او شگفت　　　پر بهاران شد گلستان رسول

در ازل او را فروشد داد حق　　　تا شود شمع شبستان رسول

بے تامل جان خود تسلیم کرد　　　تشنه لب از بهر ایمان رسول

بر نیاید تا قیامت هیچو او　　　لاله رنگین به بستان رسول

بود گفتارش چو گفتار نبی　　　بود عرفانش چو عرفان رسول

هست بیشک حب او حب نبی　　　شان او بے شبهه چون شان رسول

شاهد و مقبول و محبوب و شهید　　　دلبر زهرا و جانان رسول

حلم و صبری را که او در کار بست　　　خود که بتواند بجز آن جان رسول

دامنش گیرم که سید اشرف بدل　　　دامن او هست دامان رسول

تا که آمد ذات پاکش در وجود

رونقِ آلِ محمد بر فزود

آن امامِ خلق زین العابدین / پیشوای رهبرِ دینِ مبین
والیِ صدرِ رسولِ مصطفی / خواجهٔ عالم امام المتقین
خاکِ پایش سرمهٔ چشمِ فلک / فرشِ راهش دیدهٔ روح الامین
از پیِ کسبِ سعادت بر درش / مشتری چون زهره بساید جبین
سر زروی عاجزی بر خاک داشت / گرچه پایش بود بر عرشِ برین
از نهایاتِ کمالِ ذاتِ او / سخت حیران است عقلِ دوربین
راست آمد جامهٔ تقوی بر او / منتظم شد دینِ خیر المرسلین
بعد شاهِ کربلا یعنی حسین / کیست تا باشد ازو برتر بدین
جلوهٔ نورِ خدا پیشانیش / روی خوبش مظهرِ حسن آفرین
سنگِ درگاهِ فلک فرسای او / سجده گاهِ جملهٔ اربابِ دین
گریه میکرد و نمی خورد آب سیر / دایما مے بود غمگین و حزین
هر که در دامانِ او دستی زند / بر فشاند از دو عالم آستین

با خدا انسش بود محکم نسبتی
تا نیاسودی ز طاعت ساعتی

[illegible] آورده / یعنی باقر ۱۲

آن امامِ دین که نامش باقر است / هر چه در مدحش نگارم کمتر است
برجِ عفت را فروزان اختری / بحرِ رحمت را گرامی گوهر است
مسند آرای جنابِ مصطفی است / لاجرم بر فرقِ عزت افسر است
شانِ حق پیداست از آثارِ شان / عاشقانش را نشانِ دیگر است
چون توانم کرد وصفش بی کمال / فهمِ آن از وهمِ من بالاتر است
آشکارا بودش اسرارِ غیب / روی او نورِ خدا را مظهر است

خوشتر از جوهر سفال راه او | بهتر از اکسیر خاشاک درست
اندرون سینهٔ پر نور او | جمله اسرار الهی مضمر است
از جبینش مستفیض خورشید و ماه | آری آری طاهر او مظهر است
ذره‌های کوی او روشن همه | کیمیا خاک ره آن سرور است
روز و شب اندر طواف درگهش | آفتاب و ماه و چرخ چنبر است
رونق دین مبین بر حق است | زینت سجادهٔ پیغمبر است

نور ایمان گر از ذاتش ظهور
ظلمت کفر از جهان گردید دور

آن محمد جعفر صادق لقب | بود در انوار او عالم منتخب
ساعتی از یاد حق غافل نبود | می گذشتش در عبادت روز و شب
قلب او آئینهٔ بی زنگ بود | کامجویان هرگز نخیزد از طلب
کامل و دانا و مقبول خدا | رهنما و پیشوا و حق طلب
آن امام شرع رکن دین که شد | جد او تکوین عالم را سبب
آنکه جز ذکر خداوند کریم | از کمال معرفت نگشود لب
قدوهٔ اصحاب دین مصطفی | مقتدای ملت و عالی نسب
دردمندان را بذاتش او نیاز | عاشقان را آستانش بیت رب
چونکه او باشد شفیعم روز حشر | هیچ اندوهی ندارم از طرب
گر بجنباند لب از بهر دعا | بخشش و آمرزشم نبود عجب
موی مشکینش چو سنبل پیچ پیچ | روی او ماه و چهرهٔ مهر عرب
عاشقان او گر آهی برکشند | دوزخ از گرمی فتد در تاب و تب

سید است و شافع روز جزا است

پارسا و پیشوای دین ماست

آنکه از وی بود ایمان منتظم / موسی کاظم امام محترم
صادقان را از کمال صادقی / آستان عالیش بیت الحرم
ابر دریا بار بیشک تر شود / چون کشاید دست از بهر کرم
پی نخوردی کاین نه خوی اولیاست / بودی از پاکیزگی خالی شکم
از رجا سرور بودی هر زمان / گریه با از خوف کردی دمبدم
ناخن تائید او در یک نفس / می کشاید عقدهٔ امر اهم
در پی ترویج دین بودی مدام / داشتی بر جادهٔ سنت قدم
می برد با خویش خیل عاصیان / تا زند در جنت الماوی علم
خاک پایش نور چشم هر دو کون / نزهت کویش بود رشک ارم
یک دم جان بخش او صد جان پاک / سید سید اندر تن بی جان بدم
مسند احمد مزین شد بدو / رونق اسلام شد بی کیف و کم
گرچه سرتاپای عصیان بوده ام / چون شفیع است او دارم چه غم

روح او بر سر تخمید سلیم
قلب او پر نور از نور قدیم

آن امام باصفا حضرت رضا / عارفان را پیشوا حضرت رضا
مظهر نور خدا حضرت رضا / مهر برج اصطفا حضرت رضا
بادشاه جن و انسان و ملک / مورث ملک بقا حضرت رضا
آنکه چون معروف باشد بر درش / صد ولی باصفا حضرت رضا
می شود معروف هر مجهول ازو / افتخار اولیا حضرت رضا
صاحب سجادهٔ خیر البشر / ثامن آل عبا حضرت رضا

حاکم تسلیم و رضا | پیشوای اتقیا حضرت رضا
عالمی از ذات پاکش فیضیاب | رهبر و پیشوا حضرت رضا
آنکه بعد از وی نباشد در وجود | هیچ او در اتقیا حضرت رضا
عقدهٔ پیچیده بگشادی که داشت | حل مشکل‌کشا حضرت رضا
دردمندان را دوا است از شفا | گر ببخشد خاک پا حضرت رضا
مرهم زخم دل هر بینوا است | با کرامت با عطا حضرت رضا

واقف سر حدوث و هم قدم
هادی علم وجود و هم عدم

آن امام دین که نام او تقی است | متقی و با خدا او هم ولی است
عارفی کز غایت صدق و صفا | راز ها در سینهٔ او مختفی است
آنکه بر درگاه والایش مدام | هر یکی از جن و انسان ملتجی است
واقف راز نهان مصطفی | همچو اسرار نهان علی است
زینت دین رسول پاک دین | عالمی عالم ز علم از وی است
اوست هر یک را امام پیش رو | هر یکی از امتانش مقتدی است
هم ولی کامل است و هم غنی | هم امام صوری و هم معنوی است
ذات پاک او بود نور خدا | در کراماتش همانا فرق نیست
هر که با مهرش ندارد الفتی | در جهان بی مدارا خوش نزیست
من کجا و شرح اوصافش کجا | ذات پاک او ز توصیف مغنی است
چشم دارم گوشهٔ چشمی از او | کارها بر یک نگاهش ملتوی است
کامیاب است از فیوضش عالمی | آنکه برگشته از درش نومید کیست

عالم امکان سراپا نور از وست

گر بگویم حال کے مستور از وست

آن تقی متقی رکن جهان — بیشک آمد رہنماے انس و جان
آنکه از ذکر خداوند جلیل — بہمی آسود گاہے یک زبان
بے تامل خار راہِ او گلی — کیمیا خاکِ درِ او بیگمان
ہیچ رازے نیست پوشیده بر او — کرد او زو آشکارا ہر نہان
آستانش را بفرمان ادب — کعبہ میدانند بیشک عارفان
ہر کہ در کویش مقام او بود — از بلیات است دایم در امان
چون نگارد خامہ حرف وصف او — قاصر آمد در ثناے او زبان
ہر کہ مسکن بود در کوے او — خاک پایش سرمہ بیا زد جہان
پاک ظاہر پاک باطن پاک دین — پاکبازه پاک جسم و پاک جان
دوست و دشمن نہ بیند از کرم — بر ہمہ آفاق ہست او مہربان
از تمناے قبولِ مدعا — پرورش حاضر ہمہ پیر و جوان
مرجعِ خاصانِ او دار السفر — مأمن عشاق او دار الجنان

بر درِ او عزت از سر می نهند
سر ز روے فخر بر در مے نهند

آن حسن یعنی امام عسکری — زیبدش بر فرق گیتی افسری
آن سلیمانے کہ از آتابع اند — آدمی و قدسی و جن و پری
سرنگون بر عتبہ والاے او — ہست صبح و شام چرخ چنبری
رہ نبردی تا حقیقت گمرہے — گر نکردے ذاتِ پاکش رہبری
ہیچو او ہرگز نیامد در وجود — ختم شد بر ذات او دین پروری
ماہتاب برج عز و اعتلا — آفتاب آسمان برتری

آنکه از بعد نقی متقی　　بود زیب سینهٔ پیغمبری
می برد از سینه زنگ سالها　　تا کسی را اینچنین صیقل گری
مشتری با وز مهر هر ساعت بجان　　ذره‌های کوی او را مشتری
عقدها هر لحظه از حق خواستی　　بنگر این لطف و کرامت گستری
کی بود یارب که چشم بنگرد　　تا کند بخت همایون رهبری
چون توان گفتن صفات بیحدش　　ذات او باشد ز وصف ما بری

خاک پایش سرمهٔ چشم ملک
ذره را تابش چو خورشید فلک

آن امام ملت خیر الانام　　باید از وی دین و دولت انتظام
مهدی هادی امام آخرین　　آنکه از کفار گیرد انتقام
آنکه از آشوب دجال لعین　　خلق آید در پناه آن امام
فرق نبود یک سر مو که بود　　همچو پیغمبر ز سر تا پا تمام
شرع را در عهد او باشد رواج　　باز آید رونق دین اسلام
درهای خویش بر حسب مراد　　هر کسی یابد بفیض آن امام
تا نیابد ذات پاکش در وجود　　دین پیغمبر بود بی انتظام
آن امام دین که بعد از فوت او　　در جهان قایم شود شور قیام
آنکه بعد از رحلت او ناگهان　　حق نماید دین و ایمان را تمام
خلق را علم و عمل تلقین کند　　هم نیاساید ز طاعت صبح و شام
چشم دارم تا ببخشد از دم　　از برای این امامان کرام
باد بر ارواح پاک هفت و پنج　　از ولایت صد درود و صد سلام

هست امیدم بفضل کردگار

تا بجنت شدم محو هشت و چهار

قطعات

عجب مدار که کافر بود خدای پرست | ولی عجب که محمد پرست کافر نیست
ولایت این سخن علم گفته ز الله | گمان جهل برد جاهلی که ماهر نیست

ولہ

چهار چیز است اصل درویشی | زان دو کم خوردن است و کم خفتن
ای ولایت بگوش دل بشنو | که دو کم شنفتن است و کم گفتن

ولہ

ای ولایت هر قدر گفتم سخن | حاصلش آخر ندامت یافتم
عاقبت لب بستم از طول کلام | تا بخاموشی سلامت یافتم

ولہ

اگرچه معصیت از ماست ای کریم رحیم | ولی ببخش که ما از قضا دلیر شدیم
عطای تست اگر بی‌خطاست نوع بشری | خطای ماست اگر بی‌خطا دلیر شدیم

ولہ

سپیدروی به پیری ز معصیت خجلم | گر آه رفت جوانی و پرگناه شدم
سیاهی که ولایت برفت از رخم | همان بروی من آمد که روسیاه شدم

ولہ

هشیار ولایت که درین عالم فانی | غافل نتوان بود بهنگامهٔ هستی
ضایع مکن این یک دو نفس گر بتوانی | تا آن پشیمان نشوی زین همه هستی

ولہ

آن صاحب لولاک که شد رحمت یکسر | محمود بنام است و مقامش بود اعلی

با کالبد خاکی بدن رفت ز افلاک
دریاب ولایت که عروجش بود اولی

ولہ

ای محب تو حق و تو محبوب
روح تو قدسی و قلب تو سلیم
در تمنای تو جان خواهم داد
ای لب عیسی و چشم تو کلیم

ولہ

فخر یکیست ولایت همه زنگ جهان
فرش ره ساز بچشم قدم او مردم
خوش یکیست که بهم زند عالم را
ساعتی را که بگوید قیامت مردم

ولہ

ای ولایت فکر عقبی خوشتر است
کاین تعلق هیچ روزی بیش نیست
فوت گردد هر چه حاصل کرده
عاقبت جز موت را هیچ پیش نیست

ولہ

حق بود الصبر مفتاح الفرج
ای ولایت بر مصائب صبر کن
در بود دشوار بر نفس تو صبر
جهد کن بر نفس قاتل جبر کن

ولہ

آنانکه زیستند ولایت بکام دل
تا کام زیر خاک سپردند جمله را
پاداش آنکه نعمت دنیا فراخ بود
در گور تنگ و تار فشردند جمله را

ولہ

تا بحد رفت که با زهد و اتقا
سالک چو راستان به ره مستقیم بود
با نیز یافتیم ولایت زبان بقام
حقا که حق کریم و غفور و رحیم بود

ولہ

عشق کاذب هوای نفسانیست
عشق صادق بود ز خود رفتن

سجده با خدا شوی بی شک — گر موافق بود زخود رفتن

ولہ

خاکساری که بود اصل بشر — همره پادشاهی رسید
ما با اسباب نیاز سر داریم — بی نیازی سجده گاهی رسید

ولہ

گل رنگین گلستان جلالی و جمال — که شب و روز صبا خاک درت می روبد
بهوای تو ولایت دل پرخون دارد — اینکه روح شهدا خاک درت می روبد

ولہ

بخاک ریخته روی تو آب نسرین را — بهار تازه بدامان نگاه گلچین را
ز آفتاب پرستی و سجده ابرو — بدین عشق ولایت نهاد آیین را

ولہ

چون قلم رفت به نیکی و بدی روز ازل — ای ولایت چه گناه است سیاهکاران را
جان ما خاک ره مخبر صادق بادا — که ز رحمت خبری داد گنهکاران را

ولہ

از خاک برنداشت زمین را کمال حلم — با همت بلند چه سود است پست را
صد بار گشت زیست ولایت بفیض او — از محتسب چه باک بود می پرست را

ولہ

بتر از کفر شمرند مسلمانی ما — قشقه عشق کشیدند به پیشانی ما
فیض قدسیست ولایت که بدین کم سخنی — رفت در چار طرف صیت سخندانی ما

ولہ

شمع گر آه شب تیره روشن است مرا — چو شمع روشنی خانه از من است مرا

ولایت آنچه بن داده اندر پانی است   نه آستین نه گریبان نه دامن است مرا

ولہ

ستان از تیره بختی تا نتابد کوکب طالع   رگ جان میشود روشن شبها شمع سوزان را
ضعیفی می فزاید آه ولایت عزت و تمکین   اجابت هابه‌ما هوا داری کند آه عجوزان را

ولہ

ولایت نیستم ترسان که گردون می برد بازی   که آخر مهره بر جای فرزین می شود پیدا
بسا نردی که بی مهره از ششدر برون آید   بسا بازی که بی فکری تو آئین می شود پیدا

ولہ

نه هر کس دامن آلوده را تر می برد زینجا   کسی کو سر نهد بر خاک افسر می برد زینجا
ولایت پیش دل داغی بکشا دامان را   بکیسه ایهای ابرو تیغ جوهر می برد زینجا

ولہ

گشود کار تمکین نیست از تقوی از طاعت   ولایت هم ز خود بگذر که سر جان شود پیدا
محبت شعله انگیز دولت با دوست آویزد   حجاب غیر بر خیزد که سرّ پنهان شود پیدا

ولہ

بغیر سیاه تو چه خیزد بروای قبله پرست   عاشق خسته در دم چه کنم ایمان را
رحم کن رحم اگر تو ولایت نازد   اینکه نازاست به محبوبی تو یزدان را

ولہ

آتش رخسار یار را مسخر شد ببین   شد کمند شعله تار ناله شبگیر را
ای ولایت هوش او از آه من پرواز کرد   می خورد هر طایر رنگ پریده تیر را

ولہ

تاب بیکیه موی سیه که رو تو اند نشست   شبا چهره امال او تواند نشست

گرفت صورت دانی بدانش خودم ولایت آه اگر آب جو تواند شست

ولہ

به بزم خود مطلب واعظا ولایت را که آن سیاه درون از ضمیر پریشان است
تو و اندیش که گر مومن است و آن کافر قتیل عشوه چشمان نامسلمان است

ولہ

بیا که بی تو مرا با خود آشنائی نیست میان صاف دل بی تو صفائی نیست
مبین به صورت و وضع ولایت ای ساقی بیا رمی که فریب است پارسائی نیست

ولہ

بی فیض نام نیک طمع داشتن چه سود نشنیده که از گل تصویر بو تمناست
اندر هوای نام ولایت بخاک خفت تا جان سپرد از سر این آرزو تمناست

ولہ

از نسیم دوری او هر نفس شعله مشتعل اندر جگر است
روز و شب قتل منش منظور است دشمن عاشق صاحب نظر است

ولہ

در عشق بت شوخ ولایت جان داد شیخ فانی شده آن طفل برهمن باقیست
آه نیرنگ محبت که فنا کرد و هنوز هوس جلوه او بر سر مدفن باقیست

ولہ

خدای ما که کریم است عفو خواهد کرد زیاده اینقدرت زاهد اجتناب چرا است
ولایت این دل سرخوش بلا آزاد است غم عذاب چرا و غم ثواب چرا است

ولہ

ترا چه علم که تکلیف سینه سوزی چیست زمن بپرس که آئین دلفروزی چیست

چه شد که خون ولایت مباح سیدانی	به ناوک نگه قهر سینه دوزی چیست

ولہ

فغان که حال دل من شنید هیچ نگفت	روان ز دیده من اشک دید هیچ نگفت
ولایت آن صنم شوخ سخت بیرحم است	که جان بخون ز فراقش تپید هیچ نگفت

ولہ

بر کسی منکشف نه شد رازش	هر گلش رنگ و رنگ بو دانند
بو نسیم و نسیم سرگردان	ای ولایت خودش نکو دانند

ولہ

خون ز چشمان ز خسته جگر جاری کرد	با ولایت ستم آن جامه گلناری کرد
نفس سرد بچون گریه‌اش آماده نساخت	وای بامن مشتاق ستمگاری کرد

ولہ

آب حیوان چه کنم چشمه کوثر خواهم	بوسه از لب معشوق تمنا دارم
گر ز چشم تر من سیل روان شد چه عجب	ای ولایت دل پرجوش چو دریا دارم

ولہ

شاهدے و شکنے آفت جانے دارم	ناوک انداز بتے سخت کمانے دارم
ای ولایت دل من سوخت ز رنگ عهدش	دیده منتظرے اشک فشانے دارم

ولہ

خاک شد در ره عشق تو ولایت جانا	پس غبارے بدل از خاک چرا میداری
ملت کفر تراهست کرا ز جرم وفا	قتل آفاق بیک غمزه روا میداری

ولہ

نوشت نامه بخط غبار دلبر من	توان شناخت که در دل کدورتے دارد

زخون دیده رقم کن جواب در گلزار / شگفتگیش ولایت ضرورتی دارد

وله

زخنده نیست چو غنچه نادر خسارتش / مگر ببرق تبسم دو حلقه او فتاد است
برای طایر رنگ پریده ام دامیست / ولایت آنکه ز دام خیال آزاد است

وله

گر بباطن نیاز نیست ترا / حاصلی نیست لاجرم ز نماز
با خدا و رسول صادق باش / ای ولایت بسوز ریش دراز
همچو ریشی که بهر روداریست / زو چه حاصل بجز تفاخر و ناز

وله

این سخن بشنو که در عهد قدیم / عابدی بر زهد خود مغرور بود
مبتلا شد باز در قتل و زنا / کز طریق حق پرستی دور بود
ای ولایت خود پسندی خوب نیست / نار شد ابلیس گویا نور بود

وله

سفله را منظور نتوان ساختن گو خوبروست / هیچ را در دیده نتوان کوفتن گو آزر است

وله

می رود آب از دو چشم تر هم / گرچه در سینه آتش است مرا
آرزومند مجمع حشرم / شوق اشکال دلکش است مرا
ای ولایت دلم شکیبا نیست / عشق با صورت خوش است مرا

وله

گر از می رخ برافروزد بخون بنشاند آتش را / دگر خوی از جبین ریزد بآب افشاند آتش را
نگاه گرم او بنگر که از تاثیر خون گرمی / ز پهلوی به پهلوی همی گرداند آتش را

ولایت کی شود بازار او گرم و اگر باشد — سر دی آتشین خو خجل گرداند آتش را

ولہ

چه جای تیر نگاهی که سویم اندازی — که جا به پهلوی دل داده‌ام خدنگ ترا
به یک دو تیره ز شوخی دمی قرارت نیست — چگونه بر کشم از تن قبای تنگ ترا
ولایت او که از اشک سرخ و چهره زرد — بهار گل نرسد هرگز آب و رنگ ترا

ولہ

برو ملامتم ای محتسب زیاده مکن — که ریخته‌ست می عشق در خمیر مرا
نگفتن تو ز عشرت چگونه پرهیزم — که نیست از می ناز دلستان گزیر مرا
ولایت از در میخانه بر نمی‌خیزم — که یاد مانده همین سوغات ز پیر مرا

ولہ

ستیزه ایست عجیب دلم سمند ترا — گسست باز ز شوخی شکاربند ترا
قیام سرو قیامت نمی‌کند برپا — که آفرید بلا قامت بلند ترا
ولایت از غم عشقت بگریه خرسند است — چه احتیاج بداروست دردمند ترا

ولہ

میگریم و ز اشک بن هر مژه تر است — شاداب هم ز خون دل ماست کشت ما
آخر بطعنه منفعل و سرنگون شدند — بودند بیخبر ملک از سرنوشت ما
چون رو نیاوریم ولایت بمیکده — ارشاد کرده اند بزرگان چشت ما

ولہ

نیاید کاری از دستم خدایا جز گناه اینجا — نکردم جمع جز سرمایهٔ روی سیاه اینجا
ولایت رحمت حق بیشتر باشد ز جرم ما — بجز آمرزش ای نادان میسر هم گناه اینجا
همانا محض بیشرمی است هر جا التجا کردن — که هر شاه و گدا از سر نهند تاج و کلاه اینجا

وله

شیخ مستانه شد از گردش چشم مستان ‏ ‏ مردمک را ز نظر جام بدست است اینجا
محفل باده کشان است بیا و بنگر ‏ ‏ نفرت از فکر بلند و غم پست است اینجا
کس بهوش آمدنی نیست ولایت زنهار ‏ ‏ هر یکی مست بآواز الست است اینجا

وله

تا شعله بجان ورزنی حال چه دانی ‏ ‏ جز سوختگان کیست که از عشق نظر یافت
بی زخم درون محرم اسرار نگردی ‏ ‏ مردی که خبر یافته دردی جگر یافت
در بتکده بنگر که ولایت بتصور ‏ ‏ در هر بتی از شان خداطرفه اثر یافت

وله

مدان که زر کند از احتیاج بی پروا ‏ ‏ که گفته اند غنی تر زیاده تر محتاج
صدف بلجه دریا و سبزه در صحرا ‏ ‏ بیاد یکدست اوست خشک و تر محتاج
ولایت آنچه بخواهی بخواه از یزدان ‏ ‏ که اوست از همه مستغنی و بشر محتاج

وله

بجز غم گوشش نه گر ظرف داری ‏ ‏ که حال ساقی و میخانه گویم
ز من بشنو اگر غافل نگردی ‏ ‏ که راز باده و پیمانه گویم
ولایت تا به سخنی زنده باشم ‏ ‏ غزل از شوق بیتابانه گویم

وله

حسرت از رنگ دست و پا دارم ‏ ‏ رشک بر طالع حنا دارم
دست و پا کن ز خون من رنگین ‏ ‏ آشنایم حق وفا دارم
ای ولایت ز بخت سبز حنا ‏ ‏ چشم پر خون ز اشکها دارم

وله

اے ستم پیشه گان بے الفت   مپسندید در چنین بندم
مدتے شد که نامه بر نرسید   گرچه بسیار آرزومندم
گاهے از درد عشق مے گریم   گاه بر حال زار مے خندم
یا سوال مرا جواب دهید   تا ز طول کلام لب بندم
یا فرستید آنچه مطلوب است   وز محبت کنید خرسندم

ولہ

پنج شئ را پیشتر از پنج شئ   بس غنیمت دان بقول مصطفیٰ
تندرستی تا مرض پیدا شود   هم جوانی تا رسد پیری ترا
گر غنی هستی ز محتاجی بترس   هم فراغت تا نگردی مبتلا
هر نفس از زندگی غنیمت شناس   تا رسد ناگاه پیغام قضا
ای ولایت ترک دنیا آرزوست   دسترس الا ندارم جز دعا

ولہ

رابعه بگذشت روزے بر حسن   دید کو بر آب میکردے نماز
بر هوا رفت و مصلے در فگند   باخدا اے پاک شد محو نیاز
الغرض چون فارغ از طاعت شدند   گفت باوے رابعه کاے پاکباز
این بود افعال ماهی و مگس   وز چنین اعمال بیرون است راز
ای ولایت حق پرستی مشکل است   عارفان را این چنین سوز است و ساز

ولہ

گوش بهر شنیدنت داوند   دیده داده اند از پے دیدن
بهر گفتن زبان عطا کردند   دل پے حق و صدق ورزیدن
الغرض این حواس و این اعضا   داده اند از پے پرستیدن

قدر نعمت شناختن فرض است … وز خدا واجب است ترسیدن
ای ولایت ز حق مشو غافل … که قریب است روز پرسیدن

ولە

کی توانیم شکر حق گفتن … نعمت بی قیاس داد بما
روح و جسم و هر چه باستی … بی تقاضا بلطف کرد عطا
روز حشر دا که باز پرس شود … شافع ما کند محمد را
گر بخشد بعید نیست از و … که از و چشم رحمت است مرا
چون سرشت ولایت است گناه … ربنا اغفر و لا تؤاخذنا

ولە

این طرفه تماشاست که عشق همه فتنه … خود بود تماشا و خود آمد بتماشا
خود بود که پیدا شده در قالب یوسف … خود بود که پنهان شده در جان زلیخا
خود صورت شیرین شده و خود معنی فرهاد … خود ظاهر مجنون شده و خود باطن لیلی
خود بود که اسرار خود از غیر بپوشید … خود کرد به یکرنگی و مستی همه افشا
خود بود ولایت به نهانخانهٔ خلوت … خود آمده در جلوت و شد محو تجلی

ولە

در گوشهٔ چشم سیهت خال سیه نیست … این بچهٔ آهو بود و مردمک آهوست
حاشا که بود نرگس بیمار تو مشکش … این نقطه جادوست اگر چشم تو جادوست
لی لی غلط این نقطه موهوم که بینی … بی شبهه و بی ریب که چشم تو سخنگوست
یا خود نظرت بسوی دل زارم … وین عکس سویدا که چشم تو پر دوست
آن چشم سیه ترک سیاه است ولایت … سعیش نگه و خال سپهر اوست

ولە

دید مستی جنبشی که مستی
پاے او بلغزید و افتاد

گفت استاد به پیروی بر سم
تا نیفتی ز بیخودی کہ مباد

گفت شیخا تو هوشیار برو
تا نیفتد ز پا همه بغداد

همه داران حال شوم غیبی
از پی آگهی نداور داد

کاین جوان مست بادهٔ عشق است
نه ز آبی که مست هر بر باد

شیخ را حالتی پدید آمد
که بر آورد شورشی ز نهاد

تا چهل روز گریها می کرد
کہ ندامت کشید و راز گشاد

ولہ

حال ابراهیم ادهم گوش کن
کو بگورستان نشستی بیشتر

گفت مردی تا بخاک مردگان
چیست ای مرد الفت این قدر

گفت چون کردم نظر در کائنات
چار قسم ارواح دیدم سر بسر

یا همه بالای خاک و زیر خاک
یا به بطن مادر و صلب پدر

رفتگان طالب که زود آیند زود
تا شود قایم قیامت زود تر

مایل از دیگر طرف آیندگان
تا کنید از بهر ما خالی مقر

الغرض از هر دو سو شوری بپاست
غیر گورستان نمی بینم مفر

ای ولایت گریه کن بر حال خود
کز فنا و مرگ هستی بی خبر

عاقبت از دار فانی رفتن است
توشه بردار از بهر سفر

ولہ

می زدی با مخنثات دهل
عارفی نیک مرد چندین سال

هیچ دانی که از برای چه بود
تا بپوشد رموز فقر و کمال

پرده از روی کار چون بفتاد
زان نوا سر گذشت از امثال

محرمان حریم خلوت دوست … از تقاخر به بسته اند خیال
آنکه بشنود بر کمال خودی … خبرت نیست لاجرم ز مآل
تو چه دانی که معرفت چه بود … چیست راز جمال و رمز جلال
چه شناسی رموز وحدت را … که ندانسته حرام و حلال
لاف عرفان همی زنی بخلاف … راه نابرده تا حریم وصال
یک دل و حجابات بی پایان … منزل عشق دور هست و محال
مکن اهل کمال را بدنام … که زحالت نصیب نیست بقال
ای ولایت بس است این قدرت … که نباشی ز فرقه بطال

وله

اصل آبای ماست طوفان … گرچه الحال از وطن دوریم
مادر ما ز دودمان صفی است … لاجرم ساکن صفی پوریم
در نسب آب و در حسب خاکیم … بر زمین نار بر فلک نوریم
مسکن خاص ماست روضهٔ خلد … گر تقاضا کنیم مجبوریم
با چنین جمال و با چنان اعمال … در تمنای جنت و حوریم
امت خاتم النبیینیم … از ازل با وفاق منظوریم
طینت ما ز آتش و باد است … گر خطا می کنیم معذوریم
روسیاهیم از سیه کاری … لیک بر لطف دوست مغروریم
از خطیات خود پشیمانیم … بر قضای نبشته مسروریم
الغرض گرچه جمله عصیانیم … گر خدا رحم کرد مغفوریم
ای ولایت نظر بجنت کن … که بمصحف بذکر مذکوریم

وله

کذب گفتی که با رسول مگوی — که سراسر خلاف ایمان است
ور شنازاییا النبی صلعم مخوان — که بقول تو نقص ارکان است
ور تو گویی که این کلام حق است — نه خطابش با چو اقران است
خود بخوان أولی که حاضر است نبی — گرچه غایب ز چشم انسان است
سلطنت رحمت ازلی — که ظهورش بصورت آن است
نظری کن به آیهٔ رحمت — که مفصل همه بقرآن است
یا ندیدی که گفت ایزد پاک — رحمت ما قریب نیکان است
نیز فرمود رحمت عالم — آنکه او سر نثار او جان است
که بسمع خودش همی شنوم — گر صلوة من از محبان است
گرچه غایب ز چشم من باشد — می شناسم فلان از ایشان است
کردم اثبات نفی بی خبران — منکرش منکر است و نادان است
لیکن اندر حدیث شرطی هست — که تمنای جان نثاران است
پس اگر نیست محبت او — بهر تو لامحاله نقصان است
ای ولایت تو خاک راهش باش — که درش سجده گاه پاکان است

ولہ

دوش در عقل و عشق بحثی بود — در میان بود قیل و قالی چند
عقل گفتی که اولین نقشم — مایهٔ حکمت و خیالی چند
علم را زینت از وجود منست — منکشف میکنم مثالی چند
هرکه با من موافقت ورزد — حاصل او شود کمالی چند
قوت من بسی است یاری علم — فتنه را او گوشمالی چند
[illegible] ز خود پشیمان نشست — که بیا سوزش آ … لی چند

عشق خندید و گفت بس خاموش — که نه هان بگو ضلالی چند
منم اول ترین و هم آخر — که عیان شد ز من جمالی چند
از من است این تمام کون و مکان — وز وجود من است حالی چند
هم وجود تو از وجود من است — با کرامات و با جلالی چند
ور دمی از منت کنم بیرون — گر بجوا هم با اعتلالی چند
گفت گنج احدیت من باشد — ظاهر و باهر از سفالی چند
معرفت از من است و اصل منم — ور منت هست این کمالی چند
عقل شرمنده شد از این دعوی — عشق چون داد گوشمالی چند
الغرض عشق مایهٔ هستیست — هم از او هست انتقالی چند
ای ولایت تو باش بندهٔ عشق — که امان یابی از زوالی چند

ولہ

آنکه گفتی محمد عربی — بشری هست همچو ما بشر است
کذب گفتی و خاک در دهنت — گر کمالش دل تو بی‌خبر است
چون محمد بشر نه هرگز — در تو جمله صفات گاو و خر است
بود خیر البشر نبی کریم — سنت تو بیشتر ز جانور است
تو ز قل انما انا بشر — آنچه فهمیده خطا و شر است
حق اگر گفت قل نگفت ترا — که تو گوئی که همچو ما بشر است
نور قدسی کجا و نار کجا — گفت و گوی تو غیر معتبر است
او اگر صورت است حق معنی است — کز قدیم با حدوث جلوه‌گر است
آنچه در حق او به قرآن است — کی بدانگونه در حق دگر است
مگر از کمه‌ها سنی بینی — ثغرات بریک آیه مختصر است

بشنو از من که گرچه خود گفتی	از تکبر دل تو پر اثر است
فعل تو مستحق لعنت تست	که ترا فضل خویش در نظر است
خود ببین دلیلش ای ز حق غافل	که از ان آیه مطلب دگر است
از پی رو سعدین فضول	وارد این رمز حق بوحی ور آست
تا نگویند چون عشره و شیخ	که محمد خدای را پسر است
یا دگر گونه همچنین کلمات	که همین کفر و شرک در خبر است
نی پی آنکه هر نفس گوئی	که محمد چو ما همه بشر است
او بذات و صفات نور خداست	زانچه ما پی بریم پاک تر است
هان ولایت خلاف این مسلک	قول بد به نهبان خیره سر است

ولہ

دوش در چشم دل بناظره بود	باز کردند هر دو تکرار
دل بگفتا بچشم کای بدبین	می کشم از تو سختی بسیار
هر کجا ماه پیکری بینی	همه داغم کنی بصد آزار
عاشقش تو کنی که مردمی باشد	خون من می خوری بگریه زار
چشم دل را بچشم داد جواب	کمرا نیست جز اطاعت کار
می کنم هر چه باز می گوئی	خود به نظاره می کنی اصرار
چون ز فرمان تو برون نزدم	پس ملامت کراست ای عیار
عاقبت عقل در میان افتاد	کرد فیصل قضیه دشوار
گفت گر نیست در میان خطر است	باشد این شیوه اولو الابصار
ورنه باید خلاف وسوسه کرد	گرچه حاصل ز دیدن اغیار
فرض کردم که نفس راضی نیست	لیک تنها ز لعبتان زنهار

فکر کن نیک تا چه خواهی کرد — که حسینان پر است شهر و دیار
گر یکی زان همه بکام تو شد — کارسازی تو و لیل و نهار
لیکن او هر کجا بتی بیند — باز گوید که هان ببین یکبار
وین محال است کز همه خوبان — کام گیری بوصل و بوس و کنار
الغرض احتراز اولی تر — که زیان نیست در چنین دیدار
ای ولایت محال شد بپرهیز — نفس اماره تا نگردد خوار

ولہ

اینکه گفتی که قادر است قدیر — تا چو احمد دگر کند پیدا
آفرین مرحبا جزاک الله — منکر قدرتش نیم اصلا
لیک می پرسم ای خدا دشمن — خود جوابی بده سوال مرا
که دلیل فضول تو ز کجاست — از حدیث است یا کلام خدا
گر ازین هر دو نیست بی اصل است — ورنه اثبات قول خود فرما
تا کجا گفت حق که اگر خواهم — ثانی مصطفی کنم پیدا
چون ز فرقان پاک ثابت نیست — این چنین مطلبی ز سرتا پا
پس بود حجتت بفرض محال — وین نباشد حدیث شارع ما
فرض ذهنی نه رکن ایمان است — وهم باطل کجا و صدق کجا
دعویت نیز گر کنم تسلیم — گرچه باشد حقیقةً بیجا
آخر ای تیره دل نمی دانی — که همه اول است سید ما
بسکه هستای اولیت اوست — همسر او محال شد حقا
ماورای خاتم النبیین است — غیر او نیست بهر ما مولی
باطلش می کنی بوهم ضعیف — تهمت کذب می نهی حق را

ور تو گوئی کہ حق تو اند کرد — گرد و اول ہمہ کند یکجا
این قیاست مقابل است نص — پس غلط در غلط بحکم نبا
غافلی از اشارهٔ لولاک — تا چه فرمود ایزد دانا
گر ازل هست و گر ابد لاریب — ذات پاکش محیط شد همه را
ور ز ابد هست عالمی بیرون — وین خیال تو نیست و خطا
گفتگوی تو سر بسر غلط است — راه رفتی خلاف راه‌نما
جز عناوت نمی شود مظنون — جز فساد نمی شود القا
جز نقارت نمی رسد در دل — جز شرارت نمی کنی رسا
گر همین ملت است صد فریاد — ور همین مسلک است واویلا
رو بدنیا منافقانه مباش — گر تو خواهی سلامت عقبی
گر نبودی محمد عربی — حق نکردی ظهور از اخفا
نور حق گوی و نور حق ذاتش — تا نباشی ز ناریان فردا
جلوهٔ روی اوست شمس و قمر — پرتو نور اوست ارض و سما
ای ولایت فدای او دل و جان — ور قبولش کند کمال عطا

رباعیات

آنی تو که عشاق تو یکتا باشند — مدهوش بذوق جام صهبا باشند
هندو باشند و بت پرستی نکنند — کافر نشوند و در کلیسا باشند

وله

آنی تو که در مقام اعلی رفتی — از کرسی و عرش نیز بالا رفتی

او فی ز عروج پایه قربت تست　　این رتبه که در مقام او ادنی

ولّه

هم عابد و هم ظهور معبود توئی　　بودی که نبود اصل آن بود توئی
القصه هر چه هست و خواهد بودن　　ای سید کائنات مقصود توئی

ولّه

فردا که چه نامه ها بپیش آرند　　نادیده چشم شاه و درویش آرند
مجروح دلان تیغ ابرویت را　　فریاد کنان بسینه ریش آرند

ولّه

آنی که بپشت ابتدای همه کس　　آنی که بپشت انتهای همه کس
آنی که بجز در تو ماوای نیست　　آنی که بپشت التجای همه کس

ولّه

آنی که بهر کسی سزا خواهی داد　　لاریب جزای کارها خواهی داد
هر نیک و بدی که آید امروز زما　　پاداش همه روز جزا خواهی داد

ولّه

ای نور خدا جان بهشتی بخدا　　امی لقب و پاک سرشتی بخدا
فارغ نشدی از غم امت یکدم　　جز تخم ریاضات نکشتی بخدا

ولّه

آنی که تو سالک مسالک هستی　　جان رسل و روح ملایک هستی
دانی که ولایت بیقین میداند　　کز بهر تو آفرید پالک هستی

ولّه

ای دیده در انتظار مشکین رخت　　ای گوش به آواز حریر قامت

ای جذب سویدا السودا خطِ تو		ای تازگی جان بامید کرمت
	ولہ	
ای ضبط قوانین محبت از تو		ای ربط مضامین مودت از تو
ای باسنِ زار بستهٔ پیمان وفا		ای روشنی چشم ولایت از تو
	ولہ	
اول بقضا گناهگارم کردی		آخر به نجات امیدوارم کردی
نازم بکمال رحمت کاملات		کز کردهٔ خویش شرمسارم کردی
	ولہ	
فریاد که ابواب کرم مسدود است		هرجا که روم بالتجا بے سود است
ای رب کریم مشکلم آسان کن		وقتی است که رحمت ترا مقصود است
	ولہ	
ای احمد هاشمی تباهم بنگر		این بیکسی و روز سیاهم بنگر
مقصود کراست و مطلوب کرم		بستند ز چار سوے راهم بنگر
	ولہ	
دنیا که در فنا بر ویش باز است		هر دیده درین مکان چو چشم باز است
گویی که شوم تارکِ دنیا فردا		فردا چو شود همان تأمل باز است
	ولہ	
عشق تو که در بزم ظهور آمدهٔ		پروانه نماے شمع طور آمدهٔ
حقا که جلال تو جلالے دارد		نوری و هم از عالم نور آمدهٔ
	ولہ	
چشم که ترا دید نه بیند جز تو		روے تو کند نظاره هر دم هر سو

مشتاق رخ تو خون اگر دیده کند	شرط است که بی نور شود دیده او

ولہ

هادی بصراط مستقیم آمده	آری بکرامات کریم آمده
ذات تو یقین عاشق حادث نبود	حقا که ز عالم قدیم آمده

ولہ

شق القمر اعجاز تو بی شبهه و شک	آوازه رحمت تو در ملک عرب
انعام تو عام از فلک تا به زمین	نام تو بلند از زمین تا بفلک

ولہ

عید آمد و از درت بعیدم هیهات	در حسرت طالع سعیدم هیهات
هر کس بحبیب خود وصالی دارد	من دور ز خدمت بعیدم هیهات

ولہ

این علم کند تباه و مغرور ترا	علمی دگر است کان رساند بخدا
گر طالب صادقی ولایت بشنو	صدره بخدا اسیر ره آمد اینجا

ولہ

سلطان امم سید آفاق توئی	با نور جمال شمع نه طاق توئی
تا باخته زد بار شفقت بازی	از جنت و دو کون جمال طاق توئی

ولہ

آنی که جلال حق جلال تو بود	آئینه احمدی جمال تو بود
مخدوم دو عالمی و خادم پی نام	تکمیل ولایت از کمال تو بود

ولہ

آنی که ز عز عهد تو ستان [illegible] شند	با هوش هست خدا پرستان هستند

چشمان تو قاتل و ندیدم خلقی	کز پنجهٔ این دراز دستان رستند

ولہ

خوش آنکه دلم بعشق دیوانه شود	بر شمع جمال دوست پروانه شود
هر چند که بر سر رودم دود جگر	افسون محبت تو افسانه شود

ولہ

آنی که به کاف و نون جهانی کردی	آفاق نمودار بیانی کردی
هر پست و بلند در عدم بود نهان	ناگاه زمین و آسمانی کردی

ولہ

آنی که باعجاز مسیح آمده	افصح بزبان هر فصیح آمده
نسبت بجمال تو ندارد یوسف	او بود صبیح و تو ملیح آمده

ولہ

آنم که زکوی تو بجنت نروم	حقا که بمحراب عبادت نروم
روحم پس مرگ هم ازین در نرود	ور قتل کنند تا قیامت نروم

ولہ

آنی که ز آفات پناه آمده	مثبت پی نفی لا اله آمده
مقبول خطاب قل هو الله توئی	یا الله که یکو زمین رستاه آمده

ولہ

ترسم که ره تنگ نفس کم نشود	زین قافله آواز جرس کم نشود
یا الله ولایت که مقام حیف است	دنیا قفسی چند و هوس کم نشود

ولہ

عمری بفراغ و بیگناهی بگذشت	عمری بذنوب و روسیاهی بگذشت

اکنون ز حیات منقطع شد امید — هیهات که وقت عذرخواهی بگذشت

ولہ

ای نام تو بی نیاز الله الله — بنواز بحضرت ببین حال تباه
از جرم و خطای خود پشیمان هستم — ای مالک و ای غفور بگذر ز گناه

ولہ

هر چند که بوده ام خدایا همه جرم — دارم ز تو چشم رحمتی با همه جرم
ما خاک ضعیف و تو کریم مطلق — از تو همه عفو آید و از ما همه جرم

ولہ

پاکان که بطاعات ز دنیا رفتند — فارغ ز عذابات به عقبی رفتند
الا خنک آنان که بعشرت مردند — حسرت بردند و با تمنا رفتند

ولہ

دنیا که سرای جاودانی نبود — زنهار که جای کامرانی نبود
جز حق که بیک حال قدیم و باقیست — آن چیست که مستهلک فانی نبود

ولہ

ای سینه پاک افتخار عالم — تا چند رود بشوق ماه و سالم
یا جاذبه که حاضر آیم آنجا — یا جوشش جذبه که بحسرت نالم

ولہ

ای عارض روشن تو قرآن مبین — هر خال بدور آیتی هست حسین
ابروی الف شبیه بود بسیاه — لعلت بدر سرخ و دهنت میم مبین

ولہ

این سر که مراست خاک پایت بادا — وان خاک فتاده هم فدایت بادا

صد بار اگر روح بقالب بدمند
مشتاق دم تیغ رضایت بادا

ولہ

آن کی که سراپرده بر افلاک زدی
ذات تو بود مظهر نور صمدی
هر چند که احمدی ظهور احدی
لاریب محیط از ازل تا ابدی

ولہ

خواهم که بعشق جان نثار تو کنم
تا جان ندهم دل نشکیبد هرگز
تن خاک همه بر گذر راه تو کنم
مردم بلبی که سر نثار تو کنم

ولہ

ذات تو بود نور الهی لاریب
امید شفاعت از تو دارد هر کس
اعجاز تو ماه تا بماهی لاریب
ای شافع کل جهان پناهی لاریب

ولہ

تا مردمکم ز چشم تو بست خیال
وز گرمی نظاره ز چشمم بجست
گردید سپند از پی عین الکمال
در چشم تو جا گرفت و شد صورت خال

ولہ

در سحر سیاه رسیست افزون چشمش
خال سیهش صفر ندارد باشد
خواند باشاره طرفه افسون چشمش
یعنی بنود چشم بتان چون چشمش

ولہ

ای نور خدا عجب تماشا دیدی
مردم به تحیری که مظهر تو خودی
یعنی شب معراج خدا را دیدی
ذوق است که هر سمت چه انجا دیدی

ولہ

روی تو بحسن طرفه شأنی دارد
بالله که شاهدانه آنی دارد

چشمی که ز تو دیده نگیرد خوابش | آری ز ملاحت نشانی دارد

ولہ

آنی که بعذرت عتابی نکنی | گر معصیت آرند خطابی نکنی
از ماست که بر ماست الٰهی توبه | ورنه تو چنانی که عذابی نکنی

ولہ

دنیا که بیک چند فنا خواهد بود | حقا که پس از مرگ بلا خواهد بود
هر چیز که با ماست ز ما خواهد ماند | الا عمل ما که بما خواهد بود

ولہ

بلبل بچمن حدیث تو می گوید | گل بو شده در هوای تو می پوید
از غنچه صبا نکهت تو می بوید | القصه که هر یکی ترا می جوید

ولہ

نقاش ازل که از رخت پرده کشاد | بر آیه حسن تو رقم کرد و صاد
لرزید ز رعب حسن دست و ز قلم | یک نقطه چکید و شد یکی صورت ضاد

ولہ

چشمش که بسحر عین باشند بود | صد مردمک دیده اش اسپند بود
صد غمزه ست ای ولایت خانش | گر چشم بتان بسحر ده چند بود

ولہ

تا تیر نگاه باز گرداند ز راه | جادوش گرفت صورت خال سیاه
حسنش افزود امتحان قدرت | یارب ز نگاه شوخ ترکانه پناه

ولہ

آنی که کرم بذات پاکت نازد | آنی که حرم بذات پاکت نازد

بالله که دو کون خاک راه تو بود		آنی که ارم بذات پاکت نازد
	ولہ	
آدم ز تو لاف تو ناجی ز عتاب		موسی ز ولای تو شرف بخطاب
تشریف وجود ما لمعی یافت ز تو		جویای رضای تست رب الارباب
	ولہ	
آنی که مسیح آرزویت دارد		جانداده هوای خاک کویت دارد
در دوری تو زیستنش بود محال		الا نفسی چند ببویت دارد
	ولہ	
آنی که ثنای تست طه الیس		وز گلشن کوی تست رضوان گلچین
از بهر تو آسمان برافراخته اند		وز بهر تو کرده اند مبسوط زمین
	ولہ	
دانم شب معراج ببالا رفتی		با جوش تقاضا و تمنا رفتی
الا همه حیرتم که ما اوتیتم		خود فرق چه بود چون در ادنی رفتی
	ولہ	
مقصود حقیقت و مجازی بالله		ماوای نیاز بی نیازی بالله
عشقی که بخود حسن ازل باخت توئی		خود رازی و خود محرم رازی بالله
	ولہ	
آنی تو که چون ترا نبوت دادند		در ملک و ملک ندای رحمت دادند
هر مرتبه کمال شد ختم بتو		حتی که به سبطین شهادت دادند
	ولہ	
هر دیده که دید محو رعنائی تست		گوشی که شنید دل بتو داد نخست

ای شان حق آشکار از جلوهٔ تو — آنکس که ترا یافت خدا را کی جست

ولہ

آنم که ز اندازه فزون میگریم — وز رنج فراق دوست خون میگریم
با سوز و گداز و باخموشی چون شمع — بنگر که به درد عشق تو چون میگریم

ولہ

چشم تو بعاشقان فسون می بازد — دلها بکرشمه پر ز خون می سازد
یارب ز نگاه ترکانه سیاه — بر کشتن خلق بین که چون می تازد

ولہ

خواهم دل کافر مسلمان نشود — وز کافری خویش پشیمان نشود
دانی که چنین وصلی چرا میخواهم — ترسد از پی آنکه عار ایمان نشود

ولہ

ای قبلهٔ دین و کعبهٔ ایمانم — سرمشق فیض بارتن نبینم آنم
ای فخر خلیل عید قربان منست — آن روز که در پای تو جان افشانم

ولہ

رمزی ز کمال دلستانی گویم — وز حسن ملیح تو نشانی گویم
نقش دیگر کشید خوشتر ز نخست — زیباست اگر یوسف ثانی گویم

ولہ

آنی تو که فخر عالمی ای عربی — آنی تو که خلق با سوار اسبی
آنی تو که وصف گشت قرآن مجید — آنی تو که نامدست بعد از تو نبی

ولہ

آنی که ترا اذن شفاعت دادند — برتر ز قیاس ارتفاعت دادند

مسجد شده بر زمین سپای است تو — حتی که بزرگی جماعت داوند

ولہ

آئینه ز عکس تو جلا می گیرد — خورشید ضیا و سر صفا می گیرد
القصه بقدر قابلیت هر یک — فیضی ز وجود تو فرا می گیرد

ولہ

مانند تو هیچکس گرامی نه بود — موسی بکمال همکلامی نبود
حسن تو ز نور حق نشانها دارد — نظاره کنان کسی که عامی نبود

ولہ

حقا که جمال تو جمالی دگر است — حقا که جلال تو جلالی دگر است
جائیکه نشدی و هم ملایک نرسید — حقا که کمال تو کمالی دگر است

ولہ

آنی که فلک بذات پاکت نازد — هم ملک و ملک بذات پاکت نازد
هر چیز که حادث است ای نور قدیم — بی شبهه و شک بذات پاکت نازد

ولہ

ای محو تجلی تو عشاق همه — خونبار غمت بجان مشتاق همه
ای آنکه بهشت تو بروی نبود — ممنون شفاعت تو آفاق همه

ولہ

گر بی تو گذشت زندگانی همه هیچ — این طفلی و پیری و جوانی همه هیچ
حیات که عمر بی تو ام می گذرد — در راه که بود عشق زبانی همه هیچ

ولہ

این کاخ که از بی تو پرداخته اند — وز بهر تو با ظهور پرداخته اند

معلوم شد از معنی ربنا که ز غیر — خلوتکدهٔ خاص تو پرداخته اند

وله

حسن تو اگر بعالم افسانه شود — هر شمع رخی هست که پروانه شود
از خوبی تو ملک و ملک بیخبر است — ورنه همه کائنات دیوانه شود

وله

دل سخت و سینه زجرم بحد شده است — هیهات ولایت که چه مرتد شده است
گر وصف دهد بوسه زنم بر دل خود — حقا که شبیه سنگ اسود شده است

وله

خوش که برخ آتشی نمودار شده است — سیماب نگر که قایم النار شده است
هیهات ولایت انچه گفتی لنبلط — خرشید برا ز ثابت و سیار شده است

وله

دردا که باشتیاق تو می میرم — ای وای که مطعون جوان و پیرم
تا چیست نصیبم ز فراق و ز وصال — یارب چه نوشته اند در تقدیرم

وله

آنی که بحب تست بهبود حیات — رحمی که بلطف تست امید نجات
ماوای ولایت نبود جز در تو — ای بر تو و بر آل کرمیت صلوات

تقریظ از مصنف

تعالی الله این دیوانیست یا از علم معانی بیانی جسم سخن را جانیست یا از حلاوت آبحیوانی نی لی
هر نقطه اش دهانی و هر خط زبانی گلگونه روی بتان است یا پیرایه حسن بیان کرشمه سیم تنان است
یا راحت دلهای بتان سی لی خفته را در ربانی و کشته را جانی جوهر مضمون است

یا گوہر مکنون سرور جان محزون است یا مخزن لآلی مخزون سے لئے آن را اسکا سے لئے
واین را اکا سے لئے طلسم خیال است یا چہرۂ نظم را خال مجموعۂ جذ جال است یا
جامعۂ ہزل محال سے لئے محبت را انشا سے لئے وعشق را نشا سے لئے ہنگامۂ فتنۂ
خوبان است یا دل گرمی شعلۂ خوبان افسانۂ خستہ دلان است یا جان افسون و
دل آن سے لئے زخم را نمکدا سے لئے وشور قیامت را اساما سے لئے سوز درون است
یا شور جیحون دریا سے خون است یا تلاطم جیحون سے لئے سینہ را اسنا سے لئے ودل را
سیکا سے لئے۔ یوسف باکاروان است یا جرس راہروان بیکر معنی را روا ن است یا
صورت عمر روان سے لئے خلاصۂ ہر دا سنا سے لئے و فریب ہر دلستا سے لئے۔ غمزہ را روز
بازار است یا دلبربایل بآزار شرح حالت زار است یا جلوۂ حسن دل آزار سے لئے
سے لئے شور جہا سے لئے وہمہ نالہ وفغا سے لئے۔ کلام رنگین است یا خاتم سخن را سجع نگین خفتہ
را شمع بالین است یا بیدار را نور یقین سے لئے سے لئے دماغ را ریحا سے لئے ودیدہ را گلستا سے لئے
عربدہ جو سے سراپا ناز است یا شعبدہ خو سے ہمہ طناز بزم آرا سے سوز وگداز است
یا پردہ کشا سے راز ونیاز سے لئے ہمہ سوز نہا سے لئے وہمہ حسرت وحرما سے لئے۔ تماشا سے
دیدن است یا نوید شنیدن خزان بر خود پیچیدن است یا بہار گل چیدن لئے لئے
گداز نہانی وشمع شبستانی۔ شمع بر خود پروانہ است یا وارستۂ کہ بیہ ستیش پیچ وآنہ
فروغ ہر کاشانہ است یا جد دہر لئے کہ محل حاشانہ سے لئے گفتن را جانی وشنیدن را
سلسلہ جنبانی۔ چمن پر بہار است یا گردش لیل ونہار گلبن بے خار است یا تازگی
ہر مرغزار سے لئے بے برگی را خزا سے لئے وشگفتن را حیا با سے لئے آئینہ بے زنگ است
یا از سیہ مستی معنی عین زنگ معنی بود صورت رنگ است یا فریبندۂ دل بے
درنگ سے لئے ہر لحظہ نشا سے لئے وہر دم با سے لئے۔ زمین سخن را آسمانیست یا زمینی
کہ اورا آسمانیست از تشبیہ جہانی است یا از استعارہ جنانی سے لئے آب روانی و

آتش سوزانی جوہر تیغ نگاہ تیز است یا معرکۂ خشم و ستیز نیرنگی عشق فتنہ انگیز است
یا نمونۂ کجدار و مریز نے لئے ساحری را قرآنے و سامری را ایمانے مرقع معانی
ست یا مجموعۂ سخندانی دفتر اسرار نہانی است یا ترجمان زبان بے زبانی لئے
ہمہ بہارستانی و طرفہ نگارستانی شاہد دلفروز است یا مونس شب داغین روز رفیق
جان غم اندوز است یا مہر سپہر عشق ناوک جگر دوز نے نے برق تپانے و ابر بارانے
دانا را ہوش افزا است یا خرد را دیوانہ نما دیدہ را حسرت زا است یا دل را حسرت
آمانے لئے سیمہ فیضانے و مایۂ سرور ہر مہربانی سخن پروران است یا آئینۂ فکر
دیدہ وران دلبند افسون گران است یا کتابۂ پیش طاق دلبران لئے پیشکش
ہر مہمانے و دست پخت ہنر پالنے ۔ دودے از داغ جگر است یا طوفانے
از دیدۂ تر سواد بینش ہر صاحب نظر است یا محبوب پری منظر لئے پیچ و تاب
را سنبلستانے و طول امل را بیابانے سرمایۂ آشفتہ سری است یا آئینہ وار
بیخبری صورت معنی پروری است یا گنجینۂ سخنوری لئے گوہر نایاب را عمانی و
با تاب لعل رمانی دولت بے زوال است یا جواب ہر سوال دلیل مبین کمال است
یا سبد بر خرد را مآل لئے سود بے زیانی و ناموری را ابہانی نوش بے نیش
است یا حلاوت از عسل بیش ناطورۂ بیگانہ و خویش است یا عقل جنون در پیش
لئے خودنمائی را نشانے و خود فراموشی را دام کا لئے سوداے روز افزون است
یا دیوانہ را انجز ورۂ بیون حقیقت دلہاے پر خون است یا انجام کار آغاز جنون
لئے نسخۂ امتحانے لئے مستقبد را احیائے حدیقۂ حسن عمل است یا نتیجۂ فکر
بے خلل حل مالا ینحل است یا مشکل غیر مستحل لئے ور یہ معانی و عشق را کفرستانی
نمونۂ چنان و چنین است یا نقش زمان و زمین رشک نگار خانہ چین است یا سراپای
لعبتان حسین لئے کیفیت دیدہ انی و شراب باطن را دو خانی سرمۂ چشم بینائی است

یا لب لباب حکمت و دانائی حاصل حوصلہ آزمائیست یا محاصل خود آرائی لئے نئے
چمنستانے پر از لالہ و ارغوانے تجلائے کلام رنگینیست یا از لالہ و نسترن خرمنے
طراز دانش ہر فنے است یا جوہر اندیشہ را سعد نے نئے نئے لفظ و معنی را قرانے
و سعادت را معانی سفر ہر گفتگو ست یا سراغ ہر جستجو زمزمہ کو بکو ست یا ترانہ نغز
و نکو لئے نئے از سواد سنبلستانی و از بیاض چمن انگانی آرایش ہر انجمن است
یا گل تازہ ہر چمن سلسلہ ضبط ہر سخن است یا واسطہ ربط جان و تن لئے نئے با شعلہ
ہنر یابی و با نور نظر ہمعنانی طرح پیچ و پیچ مضامین است یا سواد دیدہ دوربین کلام
شیرین است یا سوز حسن نمکین لئے نئے بضاعت ضعیف البنیانی سراپا نادانی
عنوان ہر نامہ ایست یا زشحہ از لئے خامہ فروغ ہر جامہ ایست یا لطیف ہر چیگامہ
لئے نئے مشک ہر زلہ خوانی و ظرافت ہر جوانی مطلع اشعہ ساطع است یا پر از
ابیات لامع ہوش افزائے شایع است یا زکاوت راحجت قاطع لئے نئے
ہم بوستانے و ہم عندلیب خوش الحانے قافیہ را مجیب و سایل است یا عوض را
فتاوائے مسایل خلاصہ سایل است یا اعتصام ہر گونہ وسایل لئے نئے یوسف
بلاغت را کنعانے و مصر و نیدائے قبلہ شاعران است و کعبہ عاشقان مقصود
عارفان است یا مطلوب ہر دل و جان لئے نئے پرداز کاروانی و الفاظ را
کاروانے نسخہ شفاست یا تفسیر مصحف صفا تصویر جور و جفاست یا مرات مہر
و فا لئے نئے کشور نظم را سلطانے و مملکت ذہن را خاقانے نغمہ ہر آہنگ
است یا ترنم ہر چنگ منصوبہ بازی فرنگ است یا ہر علم را فرہنگ لئے نئے
ہمہ عرفانے و فطرت را یونانے جلیس جلوت است یا محرم حریم خلوت کحل الجواہر
بصارت است یا نور العیون نضارت است لئے نئے جمعیت خاطر ہر پریشانے
از خود پشیمانے جانفزائے بیدلان ست یا رہنمائے کاملان بیہودہ دربلے

حاصلان است یا پرده دار قابلان سے لئے عیب را مہر گاسے لئے و بہر ہنر بہار اسے لئے
نورد لہاسے تاریک است یا جادۂ اسرار باریک رنگ و بوی دور و نزدیک
است یا حسن و عشق را شریک سے لئے ہر ادیب را دبستا سے لئے و ہر بلبل را
بستا سے لئے مطبوع جوان و پیر است یا مقبول صغیر و کبیر مرغوب ہر و پیر است یا منظور
ہر بینظیر سے لئے دافع خلجا سے لئے و باعث اطمینا سے لئے دمساز کم مایگان است یا
ہمراز بلند پایگان گنج شایگان است یا خزانہ رائگان سے لئے نغرہ جانستا سے لئے
و تیر بے اما سے لئے موافق حکمت یمانی است یا لطیفہ ارنی و لن ترانی مطابق احوال
روحانی یا ہمہ رحمت یزدانی سے لئے دشمنان را سیف برانی دوستان را
نورہانی مرہم زخم دردمندان است یا داغ جگر خود پسندان لالہ زار خندان است
یا مجمر سینہ را سپندان سے لئے ہمان دیوا سے لئے و با حباب ارمغانی لراقمہ

هرچه از خوبی کلام نکوست — بی تکلف درست یا خود از وست
کام جان را حلاوت معنی است — هر که گوید خلاف لایعنی است
روش او ز هر طریق جدا — حبذا مرحبا بنام خدا
صفحه صفحه گلی و یاسمنی — هر ورق از شگفتگی چمنی
هرچه گفتم هنر بود یا عیب — همه در دل فگند ملهم غیب
ای ولایت کمال من چه بود — فیض او هست هر سخن که بود

ارسے اگر ہمہ زشت است خوبی آموز گار است و اگر ہمہ خوب است از زشتی
حاسدان بیکار بالجملہ اگرچہ کم است بسیار و یادگار تن خفتہ و جان بیدار و مقام
ستایش پروردگار ہمانا اگرچہ از ناکامی ہمہ تن یاسم الاسور و رحمت بیقیاسم
ہمان بہ کہ قدر نعمت شناسم سے بلے بخشندہ سے لے منت را سپاسم کہ ہمہ از کرامت
اوست چہ گفتار و چہ کردار آخر نہ ہمانم کہ بہ پیکر صورت مانم از معنی حرف زدن

چه دانم و از لفظ سخن راندن کے توانم که وجودم بیکار است و کارم بدست مختار جان آفرین که جانم بخشید بلکه از سخنوری جانم بخشید آفرین بر او که زبانم بخشید و تمیز سود و زیانم بخشید ورنه خود مرا چه اختیار اکنون بباطن بیدارم اگر بظاهر خفتم و معنی نمودارم اگر بصورت نهفتم و این همه گوهر آبدار که سفتم بطفیل وجودیست که از عدم بر آورد تا گفتم پس درود بر سید ابرار ست

صلوا علیه بکورة و عشیة
الف الصلواة مع السلام و زیدوا

اے ولایت این چه پردازانشاست که هر فقره از ربط مبراست و در لفظ از هم گر جدا است و در معنی از مناسبت معرا است و از آغاز تا انجام بیک هنجار گفتار چند و بانه است یا تیر ملامت را نشانه تقریستانه است یا تحریر مشتانه یا از هر طرزه علیحده و برکنار گاهے بدیوانش ستوده و گاهے بگلستان گاهے برق تپانش وانموده و گاهے گنج شایگان و جاے گفته که گردستگی لیل و نهار آخر اسیر پنجه هرزه سرائیست و کدام عبارت آرائی آیا ابله فریبی و خودستائی است یا همه درد سر افزاے یا سترلیست درین گفتار مگر از اختلاف مضامین خبر داده که از جاے بجاے افتاده ازین رواست که لاابالی زبان کشاده و از هر فقره آئینه بروے هر بیت نهاده مرحبا بجودت طبع طراز اینک وقت آنست که بس کنی که در طرز خودیک سخنے ظاهر است که معنی شناس هر سخنے آن به که بفکر طول کلام جان نکنی که این همه کم نیست بلکه بسیار لراقمه

ابتداے وجود از سخن است
هرچه موجود شد بحکم کن است
منتهاے سخن هویدا نیست
انتهایش هنوز پیدا نیست

ای ولایت تو کیستی و کدام | بکن ای ناتمام ختم کلام
هرچه گفتی بس است هرزه مگو | خود نداند کسے نہایت او
به که بفرستی ارمغان درود | به محمدﷺ که هست جان وجود
تا قیامت سلام حق بروے | هر نفس بیشمار پے درپے

تمت

بعون ایزد متعال دیوان منشی ولایت علی صاحب بتاریخ ۲۹ ربیع الثانی
سنہ ۱۳۳۲ ہجری حسب خواہش عزیز از جان احسان علی ڈاکٹر بقلم عاصی
محمد امیر حسن ناظم شاہ پوری ضلع فتحپور مسودہ باتمام رسید
۷ اکتوبر سنہ ۱۹۱۴ء